

مثنویات

فانی کشمیری

بہتاج

دکتر سید امیر حسین عابدی



جموں اینڈ کشمیر
ایسٹ پی آف آرٹس، کلچر اینڈ لنگویجز - سری نگر

۱۹۶۴ ع

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



136857

ناشر: سیکرٹری اکادمی

بار اول، ۱۹۶۴ میلادی

تعداد اشاعت: ۵۰۰

بہدیه: ۱۲ روپے

○

(جنگہ حقوق بحق اکادمی محفوظ)

(کوہ نور پریس، دہلی)

فہرست

- ۱- ویباچہ دکتر سید امیر حسن عابدی ۵ — ۳۰
- ۲- فہرست ماخذ ۳۱ — ۳۳
- ۳- نشانہ های اختصاری نسخہ های خطی ۳۴
- ۴- مثنوی " نازونیاز " ۳۵ — ۱۴۶
- ۵- مثنوی " میخانہ " ۱۴۷ — ۲۱۸
- ۶- مثنوی " مصداک آثار " ۲۱۹ — ۳۲۲
- ۷- مثنوی " ہفت اختر " ۳۲۳ — ۴۷۸

○

دیباچہ

ملا شیخ محمد محسن متخلص بفانی شاگرد ملا یعقوب صرفی و ملا واصب و استاد غنی کشمیری
 و سالم کشمیری می باشد۔ وی نیز مرید شیخ محب اللہ آبادی و از درباریان شاہزادہ
 داراشکوہ^{شہ} بوده است۔ در تعریف داراشکوہ و مرشد خود می سراید :-
 فانی کہ سجدہ در داراشکوہ کرد دیگر سرش فرود بہ ہر در نمی شود

ہفت گردون خلوتی از خالقہا پیراست از گداتاشہ مرید پیر عالم گیر باست
 مؤلف مرآة الخیال می نویسد: "فاضل متبحر و صاحب جاہ و پاکیزہ روزگار خوش گو و خوش
 صحبت^{شہ} بودہ" و صاحب ریاض الافکار می گوید: "خیلی سخن رس و خوش تقریر بود و صحبتش
 را در کشمیر رشک افزای گل و گلزار می توان انگاشت۔" مؤلف تلحج الافکار می نویسد: "گنجینہ
 فنون نکتہ دانی شیخ محسن فانی ... از اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بے نظیر^{شہ} و صاحب سُبْح
 گلشن می گوید: "از خوش نوایان خط و ول پذیر کشمیر و در تلامذہ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقہ النظر
 بود۔" ملا طاہر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود با پیش نظر اصلاحتش می کشیدند و بظہیر

شہ متوفی بسال ۱۰۱۳ ہجری / ۱۶۰۵ میلادی شہ متوفی بہ سال ۱۰۷۹ ہجری / ۱۶۶۸ میلادی

شہ متوفی بہ سال ۱۱۱۹ ہجری یا ۱۱۳۰ ہجری / ۱۷۰۷-۸ میلادی یا ۱۷۱۷ میلادی

شہ ۱۰۵۸ ہجری / ۱۶۴۸ میلادی شہ ۱۰۲۴ ہجری - ۱۰۶۹ ہجری / ۱۶۱۵ میلادی - ۱۶۵۹

شہ ص ۱۶۶ شہ ورق ۹ م شہ ص ۱۴۱

شاگردی وی در سخن سرانی بر تہ استادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت۔
 مؤلف کلمات الشعرا می گوید: "خود را از موجدان میگرفت و از اکابر کشمیر صوفی مشرب بود۔"
 و صاحب مجمع النفاہ می نویسد: "در فضل و کمال و شعر شاگرد ملاحظہ فرمائی... است خیل اہل کمال
 از دامن تربیت او بر خاستہ اند۔"

می گویند کہ در اوائل زندگانی خود فانی در خدمت نذر محمد خان حاکم بلخ بودہ، اما بعد از خدمت
 شاہ جہان وارد شد و بمنصب صدارت فائز گردید۔ نیز گفتہ می شود کہ وقتی کہ مراد بخش نذر محمد
 را شکست داد در کتاب خانہ او نسخہ ای از دیوان فانی پیدا شد کہ دارای قصیدہ ہا در مدح
 نذر محمد بود و لہذا فانی از خدمت معزول شد، اما اجازہ دریافت کردن حقوق تقاعد را داشت۔
 بعد از معزول شدن فانی در کشمیر زندگانی باز نشستہ ای می گذراند۔

فانی آخر منزوی در گوشہ کشمیر شد گرچہ جائی بہتر از شاہ جہان آباد نیست
 در کشمیر فانی وقت خود را در درس و تدریس صرف میکرد و اعیان شہر مرتب نزد وی میرفتند
 اسم منزل فانی "موض خاص" بود۔

وقتی کہ ظفر خان احسن بسمت استادان بہ کشمیر رفت فانی خیلی خوشحال گردید۔
 بہار گلشن کشمیر باز رنگین شد کہ ابر فیض ظفر خان کامگار آمد
 اما بعد از این آنہا مخالفت پیدا شد۔ فانی عاشق دختر رقاصی بود کہ ظفر خان ہم اورادوست
 میداشت۔ وقتی کہ او بہ ظفر خان توجہی نہ کرد، او فانی و نجی ہر دو را ہجو کرد۔
 خفتہ را بیدار سازد باد و اماں نجی مردہ را در جنبش آورد بوی انبان نجی
 لہہ حیض نجی شد شملہ و دستار شیخ رشتہ تدبیر او شد باد تنبان نجی
 فانی نیز بنوبت خود اشعار بجائی دیگر بارہ ظفر خان نوشت۔

ص ۳۰۸ ص ۸۵ ورق عم ۳۰۷ عہ متوفی بہ سال ۱۰۶۱-۱۰۶۰/م ۱۶۵۰ میلادی
 ص ۱۰۳۷-۱۰۶۸/ہجری ۱۶۲۸-۱۶۵۸ میلادی عہ متوفی بہ سال ۱۰۷۲/ہجری ۱۶۶۲ میلادی
 ص ظفر خان احسن (متوفی بہ سال ۱۰۷۳/ہجری ۱۶۵۲-۵۳ میلادی) بہ... نزاہت باغ و بلستان و چمن
 سرانی و گلشن آرائی پرداخت۔ اقسام ریاضین از کابل طلبیدہ نہال ساخت۔ تاریخ کشمیر عاجز

گو ظفر خان داغ شو امشب که فانی این غزل
در اله آباد پیش قدر دانی خوانده است
گفته می شود که فانی مجبور شد که کشمیر را ترک نموده در دہلی پناہ ببرد۔
فانی عشق زیاد می کشمیر داشت :-

در بہار گلشن کشمیر فانی ہر طرف جز شراب تاب شمع مجلس احباب نیست
و در مقابل آن آب و ہوا می ہند موافق طبع او نبود :-
در کتابتہای کشمیر از زبان آہ سرد شکوہ ہا از کوی ہندوستان می باید شنید

فانی از بخت سیاہت شدہ در ہندوستان ورنہ جای تو بجز گوشہ کشمیر نبود

ہوای برشکال ہند خوش آمد مرا لیکن نسیم نو بہار کابل و کشمیر می باید
از معاصرین فانی ملا مفید بلخی اورا ہجو کردہ است۔
فانی بہ شراب و تریاک معتاد بود :-

کم ز جام بادہ نبود ہر گلی از کوکنار زیدار امسال فانی کار افیون می کند
و بالآخرہ در سال ۱۰۸۱ ہجری / ۱۶۷۰ میلادی ازین جہان فانی در گذشت۔
میگویند دیوان فانی دارای بین پنج ہزار و ہفت ہزار شعر می باشد۔ کلیات فانی بشرح
ذیل است :-

مثنوی	عم عدد	۷۳۶۶ بیت
غزل		۵۲۶۵ شعر
قصیدہ	۵ عدد	۱۶۸ شعر
رباعی	۱۶۶ عدد	

باین ترتیب تمام اشعار فانی بہ ۱۳۱۳۱ عدد بالغ می شود۔ ممکن است با مطالعہ دقیق
نسخہای خطی دیگر عدد این ابیات کمی بیشتر گردد۔

ناز و نیاز

نخستین مثنوی فانی "ناز و نیاز" (۱۹۲۸ بیت) است که دارای یک داستان عشقی و

تاریخی می باشد و بدین نحو آغاز میگردد:-

الهی آتش عشقی بر افروز
که باشد همچو داغ لاله و بسوز

بعداً شاعری گوید:-

ز لیلی را بیوسف نامزد ساخت
باین اهنک ساز عشق بنواخت
ز روی حسن لیلی پرده برداشت
نوائ عشق از قدش بر افراشت
بفرهاد از لب شیرین سخن کرد
به نل هم جلوه از حسن دمن کرد
به محمود از ایاز آورده پیغام
که گشت از عشق او بی صبر آرام
قبل از آغاز حکایت شاعر از هند و عرفا گرامی آن تمجید میکند:-

سواد هند خاک عشق خیز است
که آنجا آفتاب حسن تیز است
جهان را نور از هندوستان است
سوادش مردم چشم جهان است
دلم شد روشن از حسن سیه فام
عجب کز کفر دیدم نور اسلام
که بود استاد من خوش طبع و زیرک
نظام الدین محمد شیخ میرک
ز اهل فضل غیر از آن حق آگاه
نگفته درس کس در مجلس شاه
همه شهزاده ها شاگرد او بیند
همین بس عز و شان او که گویند
میان اهل دانش باشکوه است
که یک شاگرد او داراشکوه است

بلاهو از دم گرم میان سیر
هو دارد بسان شعله تاثیر
شود از سوز خرد گرد آگاه
گند روشن چراغ دلی از آه
در اجیر از معین الدین چشتی
روان در بحر عرفان است کشتی
چو هر شهری ز هندم یاد آمد
بیاد من اله آباد آمد
دروشی محبت الله نام است
که مشهور جهان از فیض عام است

داستان

در زمان سلطنت اکبر مرد جوانی با اسم سید موسی از کالپی بفتح پور سیکری آمد و ده سال
محرمانه در دربار اکبر بود.

برای امتحان بخت و اقبال بخدمت صرف کرد از عمر ده سال
بعداً روزی موسی دختر زرگری با اسم موہنی را در خواب دید و شیفته کمال او گردید :-
شبھی آمد بخوابش باہرونی پوشب بر مر پریشان کردہ مولیٰ
چو ہر وہ بیکد بگر رسیدند ہم از چشم مست افسون دمیدند
نہادم تا براہ دلبری گام بر آوردم با اسم موہنی نام
وقتیکہ اکبر حال او شنید اورا طلب کرد و ابو الفضل برای احضار وی نامہ نوشت :-
وزیر اعظم شہ شیخ ابو الفضل کہ در فہم و فراست بود ابو الفضل
بسید نامہ عظمیٰ فرستاد کہ شاہنشاہ کرد امشب ترا یاد
بحکم شاہ موسی با کبر آباد فرستادہ شد۔
موسی در خیابانہا و کوچہ ہای اکبر آباد سرگردان شد تا بخانہ ای رسید کہ محبوبہ او در آن
منزل داشت :-

نگاہی بردر و دیوار میگرد۔ تماشا ی سرای یار میگرد
برای دیدار معشوق موسی خود را در لباس گل فروش در آورد :-
بقصد دیدن آن سرو آزاد برسم گل فروشان کرد فریاد
و بدینو سیدہ او داخل منزل موہنی شد و سہ شب آنجا مخفیانہ گذاریند :-
گل و بلبل بیکد بگر رسیدند گلی از گلشن دیدار چیدند
سہ روز و شب بکوی یار گردید مقیم سایہ دیوار گردید
بعد از سہ روز موسی خانہ ای اجارہ کرد و محبوبہ خود را با آنجا برد :-

۹۶۳ھ — ۱۰۱۱ ہجری / ۱۵۵۶ — ۱۶۰۵ میلادی
۹۵۸ ہجری / ۱۵۵۵ میلادی — ۱۰۱۱ ہجری / ۱۶۰۲ میلادی

زم منزل روسوی بازاد کردند و داغ آن در و دیوار کردند
 در آن خانہ را تہ بخیر کردند ہم دیوانہ ہا تدبیر کردند
 در عیش و طرب را باز کردند ہم ناز و نیاز آغا از کردند
 وقتیکہ خویشا دندان موسی اورا پیدا کردند نقشہ ریختند کہ موسی را بکشند۔ از
 دیدن نقشہ وحشت ناک آہا موسی بخانہ برگشت و طوری نشان داد کہ دیوانہ شدہ است
 موسی بچادر سلطنتی برگشت و موسی ہم از اکبر آباد ہمراہ شاعری بنام قاضی جمال کہ
 رفیق موسی بود رفت۔ اما در راہ خویشا و ندانش اورا گرفتند و محبوس کردند۔
 پی دفع جنون تدبیر کردند بیامی آن صنم زنجیر کردند
 موسی نتوانست جدائی را تحمل کند و سپس وی سہ مرتبہ شعر ذیل را ادا کرد و
 جان سپرد :-

دلم صد جان ز عشق دستان یافت۔ ازین بہ دستانی کی توان یافت
 جنازہ موسی از طرف خانہ موسی رد شد و او گریہ کنان از بام اُفتاد و بالاخرہ او ہم
 در گذشت۔

قافیہ عقیدہ داشت کہ این مثنوی ہدیہ گران بہائی است برای ایران، توران و اصغہا
 و عنایت خان آشنا، رفیع و صاحب را یاد کردہ است :-

قبیش گر کنند این شعر فہمان شود مشہور در ایران و توران
 در اندک فرصتی از سرمہ آن کند روشن سواد خود صفایان
 کنون خواہم کہ از عین عنایت عنایت خان بہ بیند این حکایت
 رفیعش گر دہد جادو کف خویش رود چون ساغری کار او پیش

۱۔ متوفی بسال ۱۰۸۱ ہجری / ۱۷۰۰ میلادی

۲۔ میرزا حسن بیگ رفیع متوفی بسال ۱۱۰۰ ہجری / ۱۷۸۸ میلادی

۳۔ متوفی بسال ۱۰۸۸ ہجری / ۱۷۷۷ میلادی

بصائب ہم دعائیٰ می رساند کہ قدر این دُعا اونیک دراند
 ابیات ذیل اسم و سال تصنیف این مثنوی را بیان میکند :-
 ز حسن و عشق از بس یافت اتمام - بود ناز و نیاز این نامہ را نام
 گو شتم گفت با لطف از عنایت - رقم زد کلک فانی این حکایت
 ملا عبدالقادر بدایونی ^{رحمۃ اللہ علیہ} بحدی ازین داستان عشقی متأثر بود کہ آنرا بطور مفصل بیان
 کرده است - نیز گفته وی در ای جزئیاتی است کہ در مثنوی "ناز و نیاز" دیدہ نمی شود -
 بنا بر این در اینجا عین عبارت اورا نقل کرده می شود :-

" و از عجائب امور کہ درین سال [۹۷۶ ہجری / ۶۶ - ۱۵۶۵ میلادی] واقع شد
 قضیہ وفات سید موسی ولد سید مکری (یا بگری یا بکسری) گرمسیر لیت از
 اعیان سادات کاپلی از دیار ہند مجملآ آنکہ سید موسی در ملازمت شاہنشاہی
 بودہ از قضا در آگرہ برہند وزن زرگری موہنی نام کہ در حسن چون زر خالص
 عیار بود شیفتہ گشت و کند نظر پاک او معشوق را جذب کرد و رابطہ تعلق
 و عشق از جانبین استحکام گرفت

" و چون شکر کشی ز تہنبر شد سید موسی تخلف ورزیدہ و از درون
 قلعہ آگرہ خانہ در حصار محبوب بکنار آب جوان نزدیک بمیر رسید جلال متوکل
 گرفت و کارش بجنون کشید و یک دو مرتبہ اورا محبوب نگران معتمد خویش
 از خانہ اش بر آورد و ہر نوبت یا بدست عسسان یا بدست زرگران قبیلہ
 وی افتاد -

و مدت دو سال و چہار ماہ گذشت و درین فرصت گاہ گاہی از دور
 بنگاہی قانع بودند تا شبی سید موسی با شارت آن کہ سید موسی
 کندی بر بام موہنی انداخت - چون رسن بازان بر آمد

تہ وفات : ۱۰۴ ہجری / ۱۵۹۶ میلادی

و با یکدیگر صحبت بعفت گذرانیدند چنانچه مثنوی دلفریب نام که سید
شاهی برادر سید موسی گفت اشعار بدان معنی میکتد:-

هر چند هوای دل زدی جوش	میگرد حیا ند که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	یکدم نه مجال خوردن آن
دلها ز کمال تشنگی گرم	لبها شده مهر بسته از شرم
یک خانه خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
مانند دوخته دل افزوز	در بازی طاق و جفت تاروز
این است بنزد ما محبت	کز دل ببرد خیال شهوت
چون دل ز هوای نفس میرد	کی عشق در آن قرار گیرد
نبوده بجهان بی سرو پای	عجز در دل پاک عشق را جای
عشق است ایس جان پاکان	عشق است رفیق درد ناکان
القصد بعد لطافت و ناز	بکشاده هزار دفتر راز
دیدند قریب چون سحر را	کردند وداع یک دگر را

و در وقت وداع قرار چنان یافت که معشوق از لبت خراب برخاسته خان
ومان وداع کرده و از سر تنگ و ناموس گذشته همراه عاشق روان شود... و گفت:-

کامی عاشق صادق وفا کیش	من با تو موافقم میندیش
عهدیکه نخت با تو بستم	آن عهدیکه است تا که هستم
برخیز که فکر خود نمائیم	و ز بام دگر فرود آیم
تا آنکه نگشته است آگاه	دز دیده روم تا سحرگاه

و ازان محله سرعت از باد و تعبیل از آب استغارت کرده روانه گردیده در
کاشانه آشنای معتمد علییه تا سه روز مختفی ماندند و خویشان نازنین خانه سید موسی را
حلقه وار در در میان گرفته بنیاد دعوی و خصومت نهادند و سیدشاهی برادر خورد سید

مشاره الیه که بر فقیر نسبت محبت صادق دارد و این قصه را اول تا آخر در شنوی نظم کرده و بعضی بیاتش بالا مذکور شد جہا بہامی داد و بعلل ولایت می گذرانید و آن دلبر ازان معرکہ خبر دار گشته و دلش بسید موسی سوخته کہ مبادا از حاکم مزرعی باو رسد و آن دلدادہ را بضرورت رخصت داد و بوعده وصل باز امیدوار ساخت و خود از ترس خال بدنامی کہ بر چہرہ او نشنید باز گشته بخانہ رفت و بہانہ آورد کہ گفت کہ بفلان شب کہ خواب در دیدہ من جاگرم کرد شخصی بان چنان شکل دلربایی کہ کسی در خواب ہم مثل آن نہ بیند دست مرا گرفت تا از عالم مثال بعالم خیال در آمدم و آن خواب بیداری مبدل شد و آن نازنین را عیان دیدم کہ تاہی مکمل از جواہر بر سر و دو شہمیری از نور در بر دارد و بر من چون جادو زد با افسونی خواندہ حیران طلوعت خویش گردانیدہ و بر پروبال خویش گرفتہ بشہری برد کہ تعریف آن مگر در افسانہ ہناشنیدہ باشید و در قمری رفیع و مینع پر از عجائب و غرائب گوناگون و در ہر گوشہ اش خیل خیل پری نژادان آرام گرفتہ :-

ہر چند کہ آن مقام دلخواہ	بودہ بخدایسی طربگاہ
وان جملہ بتان حورزادہ	بودند بخدمتم ستارہ
لیکن ز فراق دستاتم	آرام نمی گرفتہ جانم
می مردم از اشتیاق مادر	میسو ختم از غم برادر
ہر لحظہ درین تن بلاکش	ہجر پریم ہی زد آتش
باگریہ زار و آہ جان سوز	چون رفت دران مقام سوز
دیند ہمہ کہ بس خدایم	بسیار ز غم در اضطرابم
آگاہ شدند از ظالم	کردند ترحمی بحالم

ز انسان که مرا بخانه بردند برده بچستان غمی سپردند

آورده بخانه ام رساندند زان محنت و درد و آرزو را پانند

پسندوان این جیلہ جمیلہ را باور داشتند و اگر چه مصلحت در انقضای
آن قضیہ بود اما بنا بر غرض روزی چند آن گنج را در حلقہ مار آہنیں کشیدند و در بالاخانہ
مقفل و محبوس گردانیدند و سید موسی از فراق بمرور مغلوب الحال شد و رسوائی
تخلص آورد و از عقیدہ عقل بہ یکبارگی خلاص یافت

" و چون این قصہ اشنہا یافت در ہر مجلس از ان داستان و در
ہر دہانی بیانی بود۔ دلارام پیغام بدست مشاطہ فرستاد کہ من خود بہر بار محنت و رنج
عذری و بہانہ کہ زنان را می باشد ساختہ از دست و زبان بدگویان فی الجملہ خلاص یافتم۔

از طعنہ اہل عصر دستم	فارغ ز چنان بلا شستم
در کوی جنون قدم نہادی	و آن رنج مرا بسادہ دادی
اکنون ہم اگر علاج یابی	امید کہ رو از ان نہائی
نوعی بکنی کہ این فسانہ	شہرت نکند درین زمانہ
یعنی کہ ز شہر من بر آئی	و ز منزل ما کنی جدائی
لیکن ز گمان دوستداری	یک محرم راز خود گذاری
تا حال مرا چنانچہ داند	ہر روز بتو خبر رساند

و سید موسی بموجب فرمودہ او سحری رفتہ او را بحالی کہ معلوم است و داع
کرد و عزیزان جانبین بر حاست و محرم رازی را در خدمت او گذاشت و خود بخدمت ملازمت
راہ ز قہنبر پیش دیدہ مت ساخت

”و آن نازنین تاب تواری نسیا ورده بعد از روزی چند بان محرم
متفق شده گفت که شبی بصورت گدایان فریاد براری و من بحیلہ پیر دادن از
خانہ بدر می آیم و با تو ازین شهر بدر میروم و کنیزکی را که دید بان او بود در پی کار
فرستاد و روی بفرار نهاد.....“

”و استعداد سفر قبل ازان ساخته بودند و سه روز در شهر پنهان بوده
مخاطر جمع بجانب فتحپور و بیاز روانه گردیدند - اتفاقاً از آنجا که خدای عزوجل نمی خواست
بیکبار در میان راه خویشی از خویشان آن لعبت چون بلائی ناگهسان پیدا شده
ادرا که خود مستور و افسانه اش چون روز روشن مشهور بود شناخت و دست دردمنش
محکم زد.....“

”عساکر پهلوان جمال که دران ایام کوتوال بودند و غوغای عظیم
برخواستہ - جمیلہ گر بختہ را بخویشان و گریزانده را بزندان سپردند تا از شکنجه
بشدت و صعوبت تمام مدت دید رنج گشته و بنوعی خلاص یافته - خبر این واقعہ بشکر
نزد سید بیچاره آواره برودند و او که از ضعف دوری مانند طالی و خیالی شده بود
از شنیدن این خبر مایوس گشته دل بزرگ نهاد اسباب ہلاک جمع شد و دانست کہ مردن
دیگر از برای کدام روز خویش است و گریبان صبری چاک زده خواست کہ با گره آید -
برادران مشفق و یاران موافق خواهی نخواهی ادرا گاہی نصیحت و گاہی بزرگوئی دیدید
و علامت و سرزنش نگاه میداشتند تا آنکہ اردوی ظفر قرین بہ مستقر سلطنت رسید
و سید موسی کہ داغ بود کباب گشت و درین مرتبہ ہر چند جہد کرد دیدار یارش

از آنکه در جای مستحکم و محفوظ نگاه داشته بودند میسر نشد. درین اثنا قاضی جمال نام
 شاعری ہندی سیوکن پودی از توابع کاپلی را کہ سید موسی نسبت مصاحبت جانی
 داشت دل برد سوخت و وقت نماز شامی آن کنج نشین کا شانہ دعفت را اذان
 کلبہ تاریک بر آورده بر توسنی سرکشی.... ردیف خود ساخته براہ کنار دریای جون
 بالا رویہ آب روان شد و خویشتان زن از عقب و مردم شہر نظارہ کنان از پیش
 فریاد زنان رسیدند و اسپ در جہا و آب کنندہا کہ برای چاہ و باغ عمارات ساخته
 بودند چون خرد و حمل ماند و چون ہر تورد در ان ششہ روی گذشتن نہ داشت و
 نازنین دل تنگ آمدہ خودہا بفرہرت از خانہ بزمین بر زمین انداخت و قاضی را گفت
 تو جان خود بسلامت ببر و سلام مرا بان گرفتار رسان.....

”سید موسی این بخر شنید و درون قلعہ آگرہ بجای کہ داشت در بر روی
 خویش بر بست و از یاس و حسرت روح او در گذ از عوجانش چون طایر ملکوتی بہ پرواز
 در آمد و از حبس چار دیوار طبیعت رست و از بند دوست و دشمن فارغ شد و در
 حال سہ بار این بیت بر زبان راند کہ :-

از یار دلم ہزار حبان یافت یاری بہ از دمنی توان یافت

الہی این درد را نصیبہ جان من خراب ہجور گردان..... و چون رخت
 ازین سرای مستعار بد از لقمہ آر کشید قالب تہی اورا بدست تہی بمنزل بردند تا بگل
 سپارند۔ از مردوزن غریب و شیون برخاست۔ اتفاق نعش اورا از زیر غرقہ آن
 صنم طرفہ گذرانیدند و صنم چون درین نوبت گرفتار شدہ زنجیری چون گیسوی مسلسل

در پای او انداخته بودند بالای بام از صبح تا شام متحیر و مبہوت ماند. مہر سکوت برحقہ
 لعل و یاقوت ہناده نظارہ جنازہ آن شہید عشق می کرد. آخر بی طاقت و بیقرار
 گشتہ خود را بہمان حالت نعرہ زمان ازان طاق بلند انداخت و زنجیر از پا بگست
 و دیوانہ وار سر و پای برہنہ اول در محلہ آن غریب از دولت وصل بی نصیب رسید و
 حالش زمان زمان تغیر پذیر شد. گاہی خاموش و گاہی مدہوش سر تحریر بگریبان
 تفکر کشید و آثار بیماری برو ظاہر گشت :-

بیدار ز بہر آخرین خواب چون اشتر عید و گاو قصاب
 سب ز قش ز حال گشتہ مانده سب سال گشتہ

مادر و پدر او را بان حال دیدہ دست از دیکبار شستہ معذور داشتند....
 "و بعد از انکہ اختلافی و اختلافی تمام چون نبض اہل سکرات در حرکات
 و سکناتش پیدا شد دہم چون سید ایمن با خود در جنگ و در گوشہ دل تنگ نشستہ
 بر سینہ سنگ میزد و نام سید موسی را آورد زبان و حرز جان ساختہ.....
 خود را بر خاک عاشق پاک زد و جان بجان سپرد چنانچہ سید شاهی صاحب در آن
 مثنوی اشارہ بان میکند کہ :-

با خوبی او چو عشق شد جمع پروانہ صفت بسوخت آن شمع
 کرد از سر شوق و جذبہ فریاد موسی بزبان گرفت و جان داد
 در کینفس آن دوسرور عشق گشتند شہید خنجر عشق
 تا آنکہ میان باغ رضوان باشند بہم ز خلق پنهان

آں ہر دو مصائبان جانی رفتند ازین جهان فانی
 از درد و غم فراق رستند پنهان ز ہمہ ہم نشستند
 امی سیدی این چه حال داری دل را چه بغم حوالہ داری
 این واقعہ را بکن فراموش در صبر بجوش و باش خاموش

..... اگر چه جای اظنا ب درین واقعہ نبود اما چه توان کرد کہ سخن عشق بی اختیار عنان قلم از قبضہ اقتدار بیرون برد و دراز نفسی واقع شد۔

مؤلف ہفت اقلیم نیز از سید شاہی تجید و این داستان را مختصراً بیان نموده است۔ سپس بقرار ذیل شروع می کند۔

"سید شاہی صاحب طبع سلیم و ذہن مستقیم است و با وجود فنیت شعری در غایت جودت انشا می نماید آورده اند کہ سید شاہی را برادری بودہ خورده محنت و دل دادہ محبت ناگاہ در رہ گزری ہند و زن بید ہر ہفت کردہ چون دو ہفتہ۔"

نگاہ شرمگینش مایہ ناز نہال قامتش ہمایہ ناز
 بلا پیچی ز زلف نیم تابش ستم خاری دگر از عتابش

میخانہ

مثنوی دوم باسم میخانہ (۱۲۶۳ بیت) مانند مثنویہای دیگر در زمان پیری شاعر نوشتہ شدہ :-

بصیبا کتم موی خود را خضاب
 که از وصل هر یک شوم کامیاب
 بهنگام پیری جوانی کتم
 چومی در جهان زندگانی کتم
 در این مثنوی فانی از باغها، رودخانهها، نهرها و جاهای باصفای کشمیر ذکر

و ستایش کرده است:

گروهی از سلسبیل آب دل
 که رنگین شده از بهار کول
 گلش آتش انداخت در آب دل
 شد آتش کده روی تالاب دل
 اگر کس کند سیر باغ نسیم
 نیا رودگر یاد باغ نسیم
 اگر سر کتم وصف باغ نشاط
 نگنجد دلم در شن از انبساط
 عروس همه باغها شالدار
 که اورا گرفته است دل در کنا
 چو در عیش آباد کردم عبور
 دو بالا طرب شد دو چندان سرور
 ازمین باغها به بود باغ شاه
 بود حرم او حوضه فیصل کوه
 چو کردم ره خانه خویش یاد
 چو در باغ ستم گذار او فتاد
 باغ فتح چند کردم گذر
 عبورم بشهر و دیار او فتاد
 چو چشمم شود روشن از باغ نور
 که از هند یا بم در آنجا خبر
 زیاد قد سرو موزون شوم
 اگر صفی گل نخواهم چه دور
 کند تا دعایم بگردون گذار
 ز هر جلوه بید مجنون شوم
 دم دست بیت بدست چنار

چهار از می شوق لبریز شد
 ز باد خزان آتشش تیز شد
 بر آرم سراز کالپی و پیماگ
 ز چشم فتد چشمه ویر ناگ
 عمارات دککش درو بی حساب
 چو سیلاب لرزند از سیم آب
 به از چیل ستونش کجا جا بود
 که بر ملتقای دو دریا بود

در خاتمه شاعر قصنات را همچو کرده و سیرت به آنها را نشان داده است

یکی قاضی شهر اسلام شد
 که از رشوتش شرع بد نام شد

مصدر الآثار

مثنوی سوم "مصدر الآثار" (۱۶-۱۷ بیت) است که در سال ۱۰۶۴ هجری

۱۹۵۶-۵۷ میلادی در بحر مخزن اسرار نظامی نوشته شده است - اسم مثنوی و سال
 تصنیف آن در ابیات ذیل داده شده است :-

مصدر الآثار ز بس نام اوست
 یک اثرش صورت اتمام اوست
 بود اثرش چو از حد فزون
 آمده تاریخ ز نامش برون
 مثنوی مزبور با بیت ذیل شروع می شود :-

بسم الله الرحمن الرحيم . تازه نهالیت ز باغ قدیم
 شاعر در این مثنوی مثل مثنویهای دیگر خود اول در مدح خدا، رسول خلیفان

اربعه و شایبجهان می سراید :-

جعد شب از سلسله موی کیت
 ماه نواز جنبش ابروی کیت
 آب بریز این کره خاک را
 خاک نشین کن همه افلاک را

خاک ز فیض قدمت پاک شد نوبت آرایش افلاک شد
 روشنی صبح شب تار از دست دیده بخت همه بیدار از دست

بعداً نظامی، امیر خسرو، جامی، شیخ یعقوب مرنی و شیخ محب الله آبادی
 را مدح میکند. در سه "صحبت" شاعر برای احیاء دل و امانت نفس شریک، "حصول
 مقام بقا بالله" که مقدم است بر فنا فی الله، و "رویت عالم اطلاق در تقید و عالم
 تقید در اطلاق" از مرشد خود استفاده کرده است. فانی معتقد است که راه تشویق
 از راه شریعت جدا نیست. و بنابر این وی در رعایت مراسم و آداب دین اصرار
 میکند.

راه خدا غیره شرع نیست ملک آن اصل جز این فرع نیست
 "مصدر الآثار" کلام مشنوی مذهبی می باشد و روی تفکر اخلاقی نوشته شده
 است. این مشنوی دارای هشت اثر است که در آن فضیلت کلمه طیب، نماز، روزه،
 حج، زکوة، توبه، تواضع و توکل بیان شده. نیز برای خاطر نشان کردن این فضائل
 داستانهای کوچک اخلاق بطور تمثیل داده شده است.

هفت اختر

مشنوی چهارم "هفت اختر" (۲۵۵۸ بیت) در سال ۱۰۶۸ هجری

۱۶۵۷-۸ میلادی نوشته شده است.

چون در وصف هفت دلبر کرد نام او خامه هفت اختر کرد
 گفت در گوش صفو پنهانی کرده این نامه را رقم فانی

و چنین آغاز می گردد:-

ای زبان کرده در دهان همه حمد خود گفته از زبان همه
در ابستاد افغانی مثنوی را که در مدت سه سال نوشته شده بود نامیده است
اول از آسمان عشق مجاز شده نازل کتاب ناز و نیاز
ثانی آن سه نسخه میخانه که میش گشته عقل دیوان
ثالث آن سه مصدر الآثار هست بر وزن مخزن اسرار
او در نوشتن این مثنوی هفت شب صرف کرده و آن را بجا لکیر پادشاه
اهد کرده است:-

هفت شب تا سحر درین نامه هفت افسانه ز در قلم خنامه
نی توان برد فانی این تقویم بر در پادشاه هفت اقلیم
شاه اورنگ زیب ملکستان که بود حکم او چو آب روان
مثنوی مزبور داستان عشق پادشاه ایران با شاهزاده خانم چین را شرح
می دهد اما در طی داستان چندین نقاط دیگر هم ذکر شده است:-

داستان

یکی از شاهان خورشید گل و جوان ایران مائل نبود که ازدواج کند تا روزی
مسافری با و در باره حسن فرق العاده شاهزاده خانم چین بنام خورشید گفت:-
یک شب از حسن چین سخن می کرد زلفش را پر از شکن می کرد
نازشیدای چشم شهلایش عشوه هم محور در تماشایش

136857

شاه در نتیجه عشق صبح جوانی بنام هلال با عکس خود بچین فرستاد.

در ابتدای امر هلال بفرغانه رسید و همان شاه نیلیمان شد. فانی از مردمان

فرغانه بچو کرده است.

نام آن شهر بود فرغانه اهل آن شهر جمله دیوانه

کرده از خانهای خویش فرا جا گرفته بخانه رخسار

همه داده به پیر میخانه دست بیعت بسان پیمان

همه گم کرده جوهر فانی در پی شاهد خراباتی

شاه فرغانه عاشق مهرانگیر بود. اما بعد از دیدن عکس هم شاه دهم مشتوق

او بشاه ایران دل باختند.

از فرغانه هلال بمابان رسید و در آنجا شاهزاده خانمی عاشق او شد

و سپس هر دو بوصول یکدیگر رسیدند.

حسن سرگرم مجلس آرائی عشق بی پازناش کیبائی

در بر یکد گرفتاده ز شوق روی بر روی همه نهاده ز شوق

کار عشق است روز و شب تازه شام آغوش و صبح خمیازه

از مابان هلال بدشت گلچین که در خاک غزنین می باشد رفت :-

جاده اش آب را ز جو برده رگیش از شبم آبرو برده

و آنجا هم شاهزاده خانم آن کشور عاشق وی شد و در نتیجه هر دو بوصول

هم رسیدند.

یافت چون خلوتی دران وادی
تنگ در بر کشیدش از شادی
هلال از دشت گلچین از راه هرات بکشیر رسید :-

دید از دور شهر مموری
چون بهشت اندران نجسته مقام
دشت اورشک وادی ایمن
گشته چشم کلیم از روشن
کوه آن شهر خوشتر از طور است
که شب در روز مطلع نور است

از گل سرخ و لاله احمر
مکر کوه نیست از کان کم
فیل مستی است کوه در کشیر
لعلها بسته کوه او بکر
نیست کشیر از بخشان کم
هست پایش ز سبزه در زنجیر

می نماید بابل عالم آب
شده جوهای می درو جباری
کوهها همچو شیشههای شراب
بط می گشته کبک کساری

چون زمینش سه ربع در آب است
چار باغ است ربع مکونش
گود آن باغ همچو باغ جنان
هست هنری روان میانه شهر
طرح آن شهر نقش بر آب است
کوه دیوار و صحن ناموشش
هنرهای عظیم گشته روان
ریخته آب جوی شیر آن هنر

خانہ در کنار آن دریا
چون روان است طبع آن همچون
کوه برگرد آن زمین گشته
باغ و صحرائش یک گلستان است
مرکب آنجا بغیر کشتی نیست
اہل آنی شہر اہل فضل و کمال
ہمہ خوش طبع و خوش دل و خوش خو

در تماشای چشم روزنہا
از لبش گشتہ بیتہا موزون
خوشتر از خانہ رنگین گشتہ
گل و سنبل درو فراوان است
ہایچ سیری چو سیر کشتی نیست
خوش و پوشش است شالی و شال
ہمہ خوش فہم و خوش خط و خوش گو

شاه، وزیر و شاہزادہ خانم کشمیر بنام صنوبر از دیدن عکس قلب خود را بشاہ
ایران باختند۔ وقتیکہ ہلال از کشمیر حرکت کرد شاہی ز یادی ہمراہ خود برد :-

چون در آن ملک شالی ارزان دید
از کشمیر ہلال بہ تبت رفت۔ مردمان تبت در این مشورہ بطور مردمان خوبی معرفی

نشاند :-

اہل آن ملک گرچہ انسانند
از لباس بشر سمہ عریان
روی شان ہمچو روی شیر مہیب
ہمہ زولیدہ موی چون مجنون

بیک در عقل کم از حیوان اند
پای در موزہ چون دو آب نہان
خوبی شان زشت تر از خوبی قیاب
ہمہ بشمینہ پریش چون بھون

اشاعر ادہنرا طببا و لادہای تبت اعتراف نمودہ است :-

در شراع چو ملحدان جاہل
بیک در علم طب ہمہ کمال

علم تشریح جملہ را حوالی
 بہر کب کمال خود کرده
 تن اموات پیش آن احیا
 از زبان و بیان دہن خالی
 لوح تعلیم از تن مردہ
 نیست کم از کتاب بیش بہا

ز ان میان ہر کہ ہست علامہ
 از تبت ہلال بہ ختن رسید و شاعر در بارہ مردمانش چنان می گوید :-

مردم آن دیار ترکان اند
 ہیکس فارسی نداند چیت
 چون در ان ملک فارسی ست ہنر
 فارسی در برابر عزنی است
 زن و مردش تمام ترکی گوی
 ہمہ مینا بدست و بادہ پرست
 خانہارا زنی بنا کردہ
 سادہ لوح اند اہل آن کشور
 فارسی را بدرسی می خوانند
 پیش این قوم فارسی ترکی است
 فارسی گوست مرد دانشور
 طعن بر اہل فرس بی ادبی ست
 یک چوں اہل چین ہمہ خوشروی
 کس پری را ندیدہ شیشہ بدست
 ہمہ درنی چو نغمہ بجا کردہ
 ہمہ یک رو چو صفو ر مسطر

اخترخان حاکم ختن بود و پسر او بنام نامید نامزد بہمان شاہزادہ خانم

چینی بود -

اکنون ہلال عازم چین شد و در همان وقت
 دست سلطنتی از ختن برای عروسی حرکت کردہ بودند شاہزادہ

خانم چینی بشاره زاده ختن از دواج کرد، اما پس از عروسی و قتیکه هلال عکس بادشاه ایران را باو نشان داد، او عاشق شاه شد :-

عشق شه را کند تنگ مایه عشق خورشید را کند سایه

و بالاخر عروسی اول او فاسد شد.

هلال با شاهزاده خانم چین برگشت و از راه اند جان با صفهان رسید. شاه از دیدن آنها خیلی خوشحال شد و گفت که پیش از ورود آنها چند درویش از چندین جا به آنجا آمده بودند، اما هلال گفت که آنها شاه، شاهزاده خانم و وزیر کشمیر و همچنین شاه و شاهزاده خانم فرغانه مانان میباشند.

علاوه بر مثنوی، فانی غزل، رباعی و قصیده هم نوشته است. او با شعار و بالخصوص بغزلهای خود افتخار می کند :-

نی زمین تنها بود فانی زمین شعر من
بکه در طرح غزل چون ماکسی استادت
آسمان هم صفحه از کهنه دیوان است
در زمین شعر مایک بیت بی بنیادیت
آبیامن شعر فانی بود دست آویز ما
از برای چشم مردم تو تیبالی داشتم
اما اغلب غزلیات وی رسمی و غیر جالب بوده است. چنانکه از مثالهای
ذیل برمی آید :-

از انتهای زلف کسیه نشان نداد
ز تار زلف تو تشنیم نبض خواهد کرد
نتوان شمه دبال و پر مرغ زاغ را
خبر ز عمر دراز از ده طیب مرا
بر جبین مدهی ز بخت تیره می باید کشید
واجب العرشی بزلف یاری باید نوشت

مؤلف ریاض الشحرامی گوید: "دیوانش قریب پنج هزار بیت است، اما شعر بلند است دارد." محمد صالح کنوی نویسد: "جلوه سنج حسن کلام است و مانند بهار در کشمیر صاحب مقام. شاید آن معنی را با حسن جوه بر صفحه بیان جلوه میدهم و سرانگشت قلمش عقده از سر رشته معانی به نیکوترین وصفی می کشاید. فکرش آرایش ده دیوان سخن است و گلکش چهره آرای بتان معنی فیض اندوز کمالات طبعی و الهی بوده. اوج گرای جمیع علوم است و شاعری دون مرتبه آن والا فطرت است و سخنوری کیمیا پایه آن همین سردار خط و فکر است. چون بعضی اوقات بفکر شعری پردازد و طره اشعار را بشانه قلم می طراز (دلاجریم) نام آن عالی مرتبت در جرگه شاعران بقلم آورده هنوز بعضی از اشعار غزلیات فانی کلا خوب و روان است. چنانکه از نمونه های ذیل واضح می شود:-

چنان مزاج عروسان باغ نازک شد	•	که از صبا شود آشفته زلف سنبها
از پشت بام آن نازمین بنمایه ارماه چنین	•	خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها
بسکه عیش میکشان تلخ است در ایام ما	•	باد هم شیرین نباشد در مذاق جام ما
قاصدان آه حسرت صبح راهی میشوند	•	شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت
در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح	•	شمع است پریشان که پروانه کدام است
چشم دارم که غمت چشم تری پیدا کنم	•	از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم
هر سحر که شیشه در ساغر شراب انداختیم	•	آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم

له فهرست فله عمل صالح ج ۲ ص ۱۶۶

قصاید فانی دارای مطالبی مانند توصیف ماه صیام، مصیبت امام حسین و مدح شاه جهان است. رباعیات وی بیشتر اخلاقی است. در یکی از آنها شاعر برای حافظی سوگواری کرده است.

یکی از مهمترین نشان اختصاصی فانی این است که وی چندین کلمات ہندی را در مثنوی و قصیدہ گنجانیدہ است. مثلاً می گوید :-

بود مرکب خامس آن ملک بہل	کز وسیر عالم بود بر تو سہل
لب گلرخان سرخ از پان شود	گہرہای دندان چو مرجبان شود
بخوریزی عاشقان ہر سحر	زده خنجر بیدہ پان کمر
نوبہار آمد بسیر گلشن ہندوستان	زیبار طوطی بجای پر بر آرد برگ پان
در چین ہر صبح مینامی کند راگ بسنت	نیست طوطی را بجز کلیان چون بہل زبان
چنیہ می گیرد چو زگس دست گلچین را بزر	لالہ می بندد جنا چون گل بدست باغبان
گل ز شبنم ہار چنیلی بگردن افگند	تا تواند شد حریف شاہ ہندوستان
سیم و زر را دام بگیرد ز چنیلی و بیل	زگس از بہر شار ثانی صاحبقدان

یکی از کتابہای مهم قرن یازدہم ہجری، دبستان مذاہب بغانی منسوب شدہ کہ کاٹا اشتباہ است، در مقدمہ انگلیسی این مطلب مفصل مطرح گردیدہ است۔ در زمینہ نثر محسن فانی بر شرح عقائد در عربی جو اشی نوشتہ است۔

لے نسخہ خطی شمارہ ۱۷۹۴، اسلامیہ کالج پیشاور

جای بسی خوشترقی است که اکادمی جموں و کشمیر از بندہ تشویق نموده و
 "مثنویات فانی کشمیری" را بچاپ رسانیده در دست خوانندگان گرامی می گذارند۔ از آقای
 ذوالحسن انصاری تشکر می کنم که همه متن این کتاب را از مائیکرو فلم نقل کرده و پس
 از آن با اینجانب نسخه های خطی را مقابله کرده اند۔ در خاتمه از همه دوستان که در تهیه
 و ترتیب این کتاب بمن کمک فرموده اند تشکر می کنم۔

سید امیر حسن عابدی

فہرست مآخذ

- ۱- میر علاء الدولہ اشرف علی خان: تذکرۃ الشعراء، نسخہ خطی شمارہ ۲۴۰۹، رضا لائبریری، رام پور۔
- ۲- مرزا محمد علی کاتب: تذکرۃ کاتب، نسخہ خطی، شمارہ ۲۴۲۰، رضا لائبریری، رام پور۔
- ۳- میروزی علی مہر تی عظیم آبادی: ریاض الافکار، نسخہ خطی شمارہ ۱۷۸۴، خدابخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۴- سراج الدین علیچان آرزو: مجمع النفاث، نسخہ خطی شمارہ ۱۶۹۵، خدابخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۵- کشن چند اخلاص: ہمیشہ بہار، نسخہ خطی شمارہ ۱۶۸۹، خدابخش لائبریری بانکی پور، پٹنہ۔
- ۶- محمد افضل سرخوش، کلمات الشعراء، دین محمد پریس لاہور۔
- ۷- مولانا محمد قدرت اللہ گوپاموی: تذکرۃ نتائج الافکار، سلطانی پریس، بھنڈی بازار، بمبئی۔
- ۸- سید علی حسن نمان: صبح گلشن، مطبع فیض شاہجہانی۔
- ۹- میرزا محمد طاہر نصر آبادی: تصنیف، تذکرۃ نصر آبادی، چا پخانہ ارمغان، تہران۔
- ۱۰- محمد صالح کنبو: عمل صالح، ج ۲، محمود پرنٹنگ پریس لاہور ۱۹۶۰

- ۱۱- مولوی عبدالرحیم: لباب المعارف العلمیہ فی مکتبہ دارالعلوم الاسلامیہ یعنی مکتبہ مشرقیہ دارالعلوم اسلامیہ پشاور کی فہرست، مطبع آگرہ اخبار، آگرہ۔
- ۱۲- والد داغستانی: ریاض الشرا، نسخہ خطی، شماره ۳۱، کتابخانہ ملک تہران۔
- ۱۳- امیر شیر علی خان لودی: تذکرہ مرآة الخیال، طبع بمبئی
- ۱۴- عبدالقادر بن ملوک شاہ بدایونی، منتخب التواریخ، ج ۲، کالج پریس کلکتہ، ۱۸۶۵ء۔
- ۱۵- فہرست کتب عربی و فارسی واردو، کتب خانہ آصفیہ، مطبوعہ دارالطبع جامعہ عثمانیہ، حیدرآباد دکن، ۱۳۴۷ھ ہجری۔
- ۱۶- امین احمد رازی: ہفت اقلیم، نسخہ خطی شماره ۸۹۸ء۔

NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-

- ۱۷- محمد اعظم: تاریخ کشمیر (ترجمہ اردو از منشی اشرف علی، مطبع العلوم مدرسہ دہلی ۱۸۴۶ھ)

- ۱۸- زامن کول متخلص بعاجز: تاریخ کشمیر، نسخہ خطی شماره ۷۶۰

NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-

- ۱۹- دبستان مذاہب، مطبع نوکشتور۔
- ۲۰- پیر غلام حسن کوئیٹھانی، تاریخ حسن (اردو ترجمہ) کوہ نور پریس سرگیکر، ۱۹۶۰ء

21. THE DEBISTAN, TRANSLATED BY DAVID

SHEA AND ANTHONY TROY, PARIS,
NEW YORK AND LONDON.

22. S.M. ABDULLAH: A DESCRIPTIVE CATALOGUE
OF PERSIAN, URDU, AND ARABIC
MANUSCRIPTS IN THE PUNJAB
UNIVERSITY LIBRARY, VOL. I, PART
II, LAHORE, 1948.
23. WLADMIR IVANOW: CONCISE DESCRIPTIVE
CATALOGUE OF THE PERSIAN
MANUSCRIPTS IN THE COLLECTION
OF THE ASIATIC SOCIETY OF
BENGAL, BAPTIST MISSION PRESS
CALCUTTA, 1924.
24. HERMANN ETHE: CATALOGUE OF PERSIAN
MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY
OF THE INDIA OFFICE, VOL. I.
25. ABDUL RADIR IBN-I-MULUK SHAH KNOWN
AS ALBADAONI: MUNTAKHABUT
TAWARIKH VOL. II. (P.P. 113-122)
TRANSLATED INTO ENGLISH BY
W.H. LOWE BAPTIST MISSION
PRESS, CALCUTTA, 1924.

نشانی‌های اختصاری نسخہ‌های خطی

ک = کلیات فانی، نسخہ خطی شماره ۳۵۶۵، رضا لائبریری، رام پور،
کتابت ۱۰۶۲ ہجری۔

ن = نازونیا، نسخہ خطی شماره ۳۰۸، کتبخانہ آصفیہ، حیدرآباد دکن۔

(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD
A.P.)

کتابت شوال ۱۰۹۷ ہجری۔

م = مصدر الآثار، نسخہ خطی شماره ۱۶۰۰، انڈیا آفس لائبریری، لندن۔

ع = ہفت اختر، نسخہ خطی شماره $\frac{۱۵۱}{۸۸}$ (عبدالسلام کلکشن)، مسلم

یونیورسٹی، علی گڑھ۔

ح = ہفت اختر، نسخہ خطی شماره ۳۰۸، کتبخانہ آصفیہ، حیدرآباد دکن

(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD
A.P.)

ناز و نیاز

که باشد همچو داغ لاله دلسوز
خلیل آسا شود بر ما گلستان
دمد گل از سرد ستار هستی
کند هر ناله کار صوت بلبل
شود از لاله داغ محبت
برو تار دل وارسته بندیم
نہیم از چار باغ تن قدم پیش
غم او زاد راه خوبش گیریم
چو کلک این راه را سومی توان کرد
گر اینجا سر نہد ساک نجب نیست
بمردم قاصد اشک این خبر گفت
بجان زاهد افتاد آتش رشک

الہی آتش عشقی بر افروز
بران آتش زند چون حسن دامن
در آن آتش چو افتد خار ہستی
بد لہا گیر شد بوئی از ان گل
دل ما گوشہ باغ محبت
چو ما زان لالہا گلستہ بندیم
ز نیم آن دستہ رنگل برسر خویش
طریق عشق بازی پیش گیریم
درین رہ پامی از سومی توان کرد
درین رہ پانہادن از ادب نیست
بمزنگان گرد این رہ می توان رفت
چو آورد این خبر قاصد اشک

ملہ ن۔۔ محاسن

که نتواند درین وادی قدم زد
 کجا زاهد بسر منزل برد پی
 بود از خود گذشته کار ساک
 چو از خود بگذرد ساک درین راه
 کند هر دم طواف کعبه دل
 برافتد پرده از چشم و دل او
 جمال یار خود بی پرده بیند
 چو بیند مصحف حسن و جمالش
 گهی از یاد آن قد شاد گردد
 گرفتد در سرش سودای کاکل
 شود خاک از بیاد آن سهی قد
 دید آن عاشق حسن الهی
 کرد در خدمت او بند از جان
 بهنگام دعای حسن آن رو
 کند در گوشه ابروی این یار
 بگیرد مال دل زان چشم جادو
 گهی از زنگس چشمش شود مست
 بدل زان زلف نقش تازه بندد

مله ن نکود

بکنج خانقاه از عشق دم زد
 نگردد این ره از پای عصا طی
 ز خود رفتن بود رفتار ساک
 شود از منزل مقصود آگاه
 که غیر از دل ندارد یار منزل
 شود زین هر دو آسان مشکل او
 ز باغ وصل او گلها بچینند
 کند روشن سواد از خط و خاش
 چو سرو از قید غم آزاد گردد
 شود حالش پریشان تر ز سنبل
 کشد سرچمچو سرو از خاک مرقد
 جبینش را خطاب قبله گاهی
 شود خم پیش از برویش چو مژگان
 نهد سر در خم محراب ابرو
 دعای صحت آن چشم بیمار
 پیرسد حال مجنون را ز آهو
 گهی در سنبل زلفش زند دست
 کتاب عشق را شیرازه بندد

کند روشن سواد گلشن راز
 ز خاکش سبز گردد تخم ریحان
 خط یا قوت داند خط آن لب
 شود از چشم خود غایب چو مردم
 بنوشد شربت سبب ز سخندان
 نماند در جهان نام و نشانش
 رود از جا که یار آید بجایشش
 شود دل داده آخر عین دلدار
 دوی از عاشق و معشوق نیزد
 در عشقش حیات جاودانی
 خورد آب بقا از دست دلدار

نباشد سجده گاهت هم نمازی
 بدیوار و درش تصویر یاری است
 نمازی نیست جائز بی ضرورت
 بنایش از گل بخت سیاهت
 بدل نقش خیال خام بستن
 کشیده صورت محراب ابرو

چو گردد دیده اش بر روی او باز
 بیاد خط و خالش چون دهد جان
 نشاند گرد می عشقش بمکتب
 بیاد آن دهن گردد از خود گم
 ز ضعف دل چو آید بر لبش جان
 بیاد آرد چو از موی میانش
 شود بے دست و پا از دست و پایش
 ز سر تا پای گردد محو در یار
 محبت رنگ یکرنگی بریزد
 شود در صورت معشوق فانی
 چو فانی هر که میرد در غم یار

دلدار مسجد عشق مجازی
 که در هر گوشه اش نقش و نگاری است
 در آن مسجد که باشد نقش صورت
 در آن مسجد که سقفش دود آهت
 بود در هر نماز احرام بستن
 در دست قضا از خامه مو

له که تخم گم

دو ترک مست آبخارفته در خواب
 چوستان تکیه بر محراب کردن
 ز تجلت بر نداری سرچو محراب
 زستان داسمان عشق مشنو
 ز مسجد رو بسوی کعبه آور
 که باشد پشت مسجد سوی کعبه
 ز محرابش خم ابرو بگردان
 روان شو غم مخور از بی رفیعی
 خدا در هیچ جای کس جدانیت
 حقیقت مغرب و مشرق مجاز است
 که گردی آفتاب ذره پرور
 که نور ماه باشد گرد آن گوی
 ز مشرق در ره مغرب نهد پا
 برنگ مرغ زرین پر بر آورد
 ز شادی عاقبت بر خویش بالید
 برو این راه گردد زود کوتاه
 سمند نعل در آتش هلال است
 قناعت کن بنان خویش چون ماه

بیک مسجد بنا کرده دو محراب
 درین مسجد نباید خواب کردن
 درین مسجد چوستان گرگنی خواب
 دلا از صحن این مسجد برون رو
 اگر داری هوای عشق در سر
 ز مسجد کس نه بیند روی کعبه
 تو هم از روی مسجد رو بگردان
 براه کعبه عشق حقیقی
 رفیق کس درین ره جز خدا نیست
 بچشم هر که از اهل نیاز است
 ز مشرق رو بسوی مغرب آور
 شبی از شرق سوی غرب کن روی
 چو خورشید آنکه دارد چشم بینا
 چو ماه نوز مغرب سر بر آورد
 ز ریخ راه عمری که چه کاهید
 چو ماه نو کمربند درین راه
 درین ره است که شوقش پر کمال است
 نخواه از خرمن کس توشه راه

بجیب نیستی نه نقد هستی
به معشوق حقیقی باش و مساز
شوی چون چشم زگس محو دیدار
چو مجنون خود بخود در گفت و گو باش

نیای تا به تنگ از تنگ هستی
ز عشق غیر خاطر را بپرداز
چو یابی دولت دیدار آن یار
دروغانی شو و باقی باو باش

طریق عاشقی خود نیز پیمود
گهی از حسن یوسف چهره پرداز
باین آهنگ ساز عشق بنواخت
لوامی عشق از قدش برافراشت
با هو آهونی را مبدتلا ساخت
بزل هم جلوه از حسن دمن کرد
که گشت از عشق او بی صبر و آرام
که ریزد خون دل از چشم بلبل
از ان آتش دل پروانه را سوخت
نگاهی در نگاهی بند کرده
بچشمی ساخته چشمی نظر باز
جبینی را بپائی سوده هر دم
که باشد عاشق و معشوق را جا

بنام آنکه راه عشق بنمود
که از چشم زلیخا شد نظر باز
زلیخا را بویوسف نامزد ساخت
ز روی حسن لیلی پرده برداشت
بچشمش چشم مجنون آشنا ساخت
بفرهاد از لب شیرین سخن کرد
بمحمود از ایاز آورد پیغام
بشت از اشک شبنم چهره گل
ز سوز سینه شمع آتش افزوخت
ولی را با دلی پیوند کرده
زبانی را بگوشی کرده همراز
سری کرده بطاق ابروی خم
زمین و آسمانی کرده برپا

لحن، سرکرده نطق

بجز حمد و ثنایش گفت گو نیست
 زبان جو بود بی آب جاری
 که حمدش آب شمشیر زبان است
 که حمد است از کمالات صفاتش
 که حمد او باومی زید و بس
 که تاب و صف آتش خس ندارد
 ز روی عجز لا احصی ثنا گفت
 ثنائیش به زنت مصطفی نیست
 که نعت او ثنای حق تعالی است
 لب او گشت از آب بقا تر

چراغ خانقاه حق پرستی است
 پسین آرایش علم و عمل اوست
 از و شام ابد را روشنائی
 خدا را یافت هر کس مصطفی ایست
 تنش مرآت اسما و صفات است
 قدش سرور ریاض آفرینش
 رخ او مطلع صبح سعادت

ولی هر جا که بینی کس جز او نیست
 اگر بر لب نباشد حمد باری
 ثنا گو تا ابد رطب اللسان است
 ولی حامد نباشد غیر ذاتش
 نباشد غیر از و محمود هم کس
 مجال حمد ایزد کس ندارد
 چو حمد حق تعالی مصطفی گفت
 ادای حمد او چون حد مانیت
 بنعت مصطفی دل بستن اولی است
 چو فانی دم زد از نعت پیمبر

محمد کافآب اوج هستی است
 نخستین جنه حسن ازل اوست
 از و صبح ازل را دلگشائی
 ز نور او توان راه خدا یافت
 دلش آئینه انوار ذات است
 جمالش نور چشم اهل بینش
 جبینش قبله اهل عبادت

زبانش ماهی دریای معنی
 بر اعجاز منیحا خنده دارد
 نهان در درج لعسل او گهرها
 دو چشم او دران منظر دو حق بین
 تواند کرد ایجاد دو عالم
 دو گیسویش دو طاووس بهشتی
 دو پای او دو ساق عرش اعظم
 کند در بر نهان ماهی درم را
 بکشت آسمان تخم ستاره
 که در بحر کف جودش کند جای
 تواند مشک بیزی کرد سوسن
 که پنهان است نقش اسم اعظم
 به تعظیمش سر خراب خم شد
 کشاده روز و شب محراب آغوش
 چو قرآنی است بر رحلی کشاده
 نزیب خاتم مهر نبوت
 لبش بوسید و آخر هم زبان شد
 بجان سنگ از غیب آتش افتاد

دل او آهوی صحرای معنی
 لبش که خنده دل را زنده دارد
 عیان از شام گیسویش سحرها
 دو ابرویش دو طاق خانه دین
 دو لعسل جانفزای او بی کدم
 دو ابرویش بحر غم دو کشتی
 دو دستش دست آویز دو عالم
 بجوش آرد چو دریای کرم را
 تواند سبز کرد از یک نظاره
 در از کفش صدف برون کشد پای
 ز خلقش گرد بونی بگلشن
 ندارد سایه آن نور مجسم
 چو مسجد از قدومش محترم شد
 چو مشتاقان ز شوق آن برودوش
 بمنبر از پی وعظ ایستاده
 بجز قدش که خم شد از عبادت
 چونک عاشقان آن دهن شد
 چو آب گوهرش را داد بر باد

زد آن انگشت ناخن در دل ماه
 بن ناخن چهره خود را خراشید
 بلالی شد ز شوق ناخنش بدر
 بناخن سینه کند و حسابمه زد چاک
 که در بیعت بود برتر ز سر دست
 که جائز نیست خط بر نقش اللہ
 قلم ماہی دریای کرم نیست
 که در یار انجمن حاجت نباشد
 بخود پیچید ازین اندوه نامہ
 بدست خود رُخ خود را سیاه ساخت
 بدست انگشت چوبین خوشنما نیست
 بہ پیری ہم عصای خامہ نگرفت
 بہ بیخ انگشت دائم نقش اللہ
 نہ از انگشت کلک از کلک انگشت
 درو نقش همه اشیا کماہی است
 بکل ہیچ مشکل در نمائی

چو از انگشت اشارت کرد آن شاه
 بلالی ناخنش را ماه تا دید
 چو دید اعجاز دست آن فلک قدر
 ز شوق دست بوشش مہ بر افلاک
 ید اللہ است دست آن زبردست
 قلم نگرفته در دست آن شہنشاہ
 بدستش جای انگشت قلم نیست
 قلم را دست او کی می تراشد
 چو پشت دست زد بر روی خامہ
 چو آن شہ خامہ را از دست انداخت
 قلم را در کف آن شاہ جان نیست
 بعمر خویش نام نامہ نگرفت
 نوشته بر کف دست آن شہنشاہ
 رقم زد این چنین نقشش در آن مشت
 دل او نسخہ علم الہی است
 اگر این نسخہ را فانی بخوانی

بسان عقل اول کرد از بر

نخت آن نسخہ را صدیق اکبر

لے ن: خاک

ز روی نسخه او نسخه خویش
 زیاران جانشین مصطفی اوست
 برو سبقت ندارد کس در ایمان
 کسی نور نبوت را از او بیش
 خط ابش داد ایزد ثانی اثنین
 نبی بود اول و او بود ثانی
 مثنی کرد فرمان خدا را
 ز خود بیگانه با او خویش گردید
 ز باطن راه اخلاص است با او
 نبی تحسین و اُمت آفرین کرد
 چو صاد از دال و یاقاف صدیق
 ز قدرش قاف قدرت سر بلند است
 که در شب صبح کاذب را نهان کرد
 با ستادی ستوده جبرئیلش
 سه اهل خلافت از تن جدا کرد
 چو عقل اول از واجب تعالی
 کتاب هستی خود را قلم زد
 عمر را حب انشین مصطفی کرد

مرتب کرد آن سر بی کم و بیش
 پس از خیر البرا یا پیشوا اوست
 بجز پیغمبر از اصحاب عرفان
 ندیده در چنین عالم حق اندیش
 چو بود آن یار غار شاه کونین
 بخلوت خانه راز نهانی
 بحب آورد حکم مصطفی را
 به عشق مصطفی درویش گردید
 نبی را نسبت خاصی است با او
 چو بذل مال خود در راه دین کرد
 بود بالاتر از اصحاب تصدیق
 ز صدقش صبح صادق بهره مند است
 مگر صدقش اثر در آسمان کرد
 نبی آمد براه دین دلیلش
 چو اورنگ فلانت زیر پا کرد
 جدا نبود ازان خمیر البرا یا
 چو در راه فنا از صدق دم زد
 بعهد حق تعالی چون وفا کرد

لعن، عالی، کائنات، صدیق، کائنات، زهرما

ز گنج فقر صاحب دولتش ساخت

چو عادل بود امام امتش ساخت

امیر المومنین فاروق اعظم
 ز عدلش روز روشن شد شب دارج
 جهان را از عدالت بست آئین
 غم بعد از نبی می شد پیمبر
 که هست از سایه اش شیطان گریزان
 سیه گردیده همچو روی کفار
 که مست باده در شبهای مهتاب
 که شیر از بیم آهوی را دید شیر
 میان حق و باطل فرق او کرد
 در بانگ نماز آهسته می سفت
 بلندی یافت زان لب صیت اسلام
 ز یک جو آب خورده شیر و روباه
 ز اهل دین برو هر کس ظفر یافت
 ز محش لوزه در اندام کفار
 ستمگر را خدنگی در کمان نیست
 سنانش خار چشم دشمن دین

به تعظیم خلائق شد معظم
 چو بر تخت خلافت زد بسر تاج
 ز عدل افزوخت شمع خانه دین
 نمی شد از قضا که بسته این در
 عصای اوست شمع راه ایمان
 بضر بدره اش پشت گنهگار
 بعد از دستم زانگونه در خواب
 چنان عدلش بد لها کرده تا شیر
 ز غرب اظهار دین تا شرق او کرد
 بلال از بیم اذان را پست می گفت
 بر آورد از زبان او اذان نام
 ز عدلش دست ظالم گشته کوتاه
 عمر تا پنجه ابلیس بر تافت
 ز تیغش خون دل در جام کفا
 بعدش ظلم را نام و نشان نیست
 بود عدلش بهار گلشن دین

بعالم حکم عثمان را روان کرد

عمر چون عزم راه آنجهان کرد

چون چشم از شرم و جان از نور ایمان
بباغ حُسنش آب از جوی آرم

جهاں زینت گرفت از حکم عثمان
بود در گلشن رویش گل شرم

بعالم شمع ذوالنورین او بود

دو نور چشم پیغمبر از او بود

میان شمع می گشت از حیا آب

چو شبها هم زبان می شد باصحاب

بود پیوسته سرگردان چو افلاک

اگر حکمش قدم بردارد از آب

اگر کلکش نمی شد گوهر افشان

ز نظم آفاده بود آیات قرآن

کشید آخر گهر بار در آن سنگ

بکف سر رشته دین داشت از کلک

چنین ترتیب در های پریشان

ندیده هیچ کس از اهل عرفان

ز خطش شد هویدا آن معانی

معانی بود پنهان در میانی

ز هر حرف آیت اقبال می دید

چو کلک او ز قرآن فال می دید

خطش زلف سیاه روی معنی

ز کلکش دسمه بر ابروی معنی

بکاغذ معنی آن را بیان کرد

چو قرآن را قلم ورد زبان کرد

بستش آمد آن معنی که می خواست

جمال شاید مصحف چو آراست

که هر کس دید از غیرت دلش سخت

ز رسم الخط لباسی بر قدش دوخت

که کلکش سوزن و خطش بود تار

مگر خیاط معنی هست آن یار

بستش داد ایزد شمع قدر آن

چو خاطر جمع کرد از جمع قدر آن

شعنا، خطش زلف سیاه روی میانی

ز دست خود عصای خامه انداخت
مگر قرآن بدستش افتاده
ز خون خود کشیده جدول آن
قلم در دستش انگشت شهادت
ز خون او رقم شد صبغته اللہ
علی تاج خلافت را گهر شد

بود شمعی فروزان در ره دین
زمین پر نور تر از آسمان شد
ز یک نور این دو شمع افروخت یزدان
که علم مصطفی در مرتضی بود
به منبر خطبه و من کنت مولاه
نبوت را ولایت ترجمان شد
همان نسبت که با دون را بموسی است
زبان او کلید گنج عرفان
که قتل دشمن دین بود کارش
دل دشمن چو برگ بسید لردان
خواص سوره انا فتحنا

دلیل راه دین آن شمع را ساخت
دو دست خود چو رحل از هم کشاوه
دو دست خویش کرده جلد قرآن
مگر بود از پی کسب سعادت
که بر قرآن شهادت یافت آن شاه
چو عثمان از شهادت بهره ور شد

علی ابن ابی طالب شه دین
ز اقبال علی عالم جوان شد
چومی آراست بزم دین و ایمان
علی همچون نبی فرمان روا بود
نبی خواند از برای آن شهنشاہ
چو شاه اولیا صاحبقران شد
بذات پاک پیغمبر علی راست
دل او مخزن اسرار یزدان
شنیدیم از زبان ذوالفقارش
ز بیم خنجر آن شاه مردان
ز چین ابروی او شد هویدا

بقدرش دوخت ایزد جامهٔ فتح
 خراج از قلعهٔ خیبر گرفته
 رخس آینهٔ حسن عمل بود
 سرافرازش کند از نیزه بازی
 خورد مانند طفل اشک خود خاک
 که کار طفل باشد فی سواری
 کف دریای او دست کرم بود
 حباب از در شود همچون صدف پر
 که دالم گوشش او از در کران بود
 ز گوشش پنبهٔ در را کشیده
 ز دم گلها بسر از وصف اصحاب
 بمرغان بهشتی هم سخن شد

سواد دیدهٔ دل کرد روشن
 کلید گنج اسرار خدا شد
 زرگهای دیش شیرازه بستم
 بزیر پوست دارم دوست پنهان
 کزو بهتر ندیم رهنمائی

چو کلک او رقم زد نامهٔ فتح
 دل از معمورهٔ تن بر گرفته
 دل او نسخهٔ علم ازل بود
 چو آید بر سردشمن نوازی
 همیشه دشمنش با چشم نمناک
 رود بر نیزه اش از هرزه کاری
 چو ماهی گرچه پشتش پر درم بود
 فتاند چون بحر ابر کفش در
 صدف از شور دریا در امان بود
 ببحر آواز جودش تا رسیده
 چو دادم چار باغ مدح را آب
 چو فانی باغبان این چمن شد

چو طفل حبان من در کتب تن
 زبان من بقرآن آشنا شد
 فتاد اجزای مصحف تا بدستم
 چو جلد از بس که کردم حفظ قرآن
 گرفتم از قلم در کف عصائی

لهن، بحر، لک، طبع

چو مینا محرم راز نهانی است
 که در دستش ز خط زلف دراز است
 کشیدم هفت گوهر را بیک سلک
 نوشتم نامه مشکین شمامه
 در ابر خط نهفتم آفتابی
 برای دوست مکتوبی نوشتم
 نهادم سر پامی سرو آزاد
 چو پروین بسته ام عقد گهرها
 در پست معمارا کشادم
 سخن از صیغه و ترکیب گفتم
 بمیزان سخن مشکل کشا شد
 کند منقار کلکم گل نشانی
 که بر علمم دید عالم گواهی
 که گلها زاده طبع ربیعی است
 حکیم آمد بحکمت در پناه ام
 که شد از من ارسطو نیز راضی
 ز بانم مشکلات فقہ حل کرد
 که در دستم چو دف علم اصول است

قلم سرو گلستان معانی است
 قلم مشاطه در معنی طراز است
 گرفتیم هفت اقلیم خط از کلک
 چو دادم نظم این در ما بخامه
 گهی قرآن نوشتم گه کتابی
 گهی وصف خط خوبی نوشتم
 گهی از مصرع موزون شدم شاد
 گهی از نقره بندیهای انشاء
 بدست دل کلید فکر دادم
 چو در علم صرف و نحو سفتم
 ز بانم تا بمنطق آشنا شد
 شدم تا بلبل باغ معانی
 چه حکمتهاست در علم الهی
 مرا علم طبیعی هم طبیعی است
 چو در علم کلام افتاد راهم
 ریاضتها کشیدم در ریاضی
 لب من تا حدیثی را عمل کرد
 به راهی که می رقصم قبول است

نه ک : چو در علم

کلام اللہ را تفسیر کردم
 گرفتم بهره در اندک زمانی
 نظام الدین محمد شیخ میرک
 چراغ دودمان مصطفی اوست
 جبینش قبله گاه اهل دین است
 عصای اوستون خانه دین
 بدستش خامه کار شمع کرده
 به شبها شمع در فانوس گردون
 کف دستش کف دریای جود است
 رخس آئینه انوار شاهی
 بسان شان طبعش موشکاف است
 چو مژگان کرده جا در چشم دشمن
 خطش سرنامه ر خط نجات است
 شود انگشت گلکش دست گلچین
 بنام او رقم زد نامه علم
 قدم زد دره کسب سعادات
 چو آهوی حرم طوف حرم کرد
 سرازهر سوی چون قبله نما افت

بدل حسن اذل تصویر کردم
 زهر علمی بقصد امتحانی
 که بود استاد من خوش طبع وزیر
 درین عصر اهل دین را رهنما اوست
 دلش آئینه علم یقین است
 در قصرش در کاشانه دین
 حبابان آب تا جمع کرده
 ز قدش کرده روشن صنع بیچون
 برویش گل باغ وجود است
 مرش در سایه ظل الهی
 دلش چون سینه آئینه صاف است
 عصایش راست در کف میل آهن
 دواش چشمه آب حیات است
 بتحریر آورد چون حرف رنگین
 مگر دست قضا از خامه علم
 چو فارغ شد ز تحصیل کمالات
 بعزم راه حج از خانه رم کرد
 نشان کعبه مقصود تا یافت

له ک: حرف

چنان از شوق گریه کعبه گریه کردید
بس از طوف حرم شد محرم شاه
ز بس تقوی نخورده در جوانی
بخلاق الله در هنگام پیری
ز اهل فضل غیر از آن حق آگاه
همین بس عزو شان او که گویند
میان اهل دانش باشکوه است
چو انگشت قلم در دستش آید
مگر از خامه شاه و شاهزاده
نه تنها شیخ و دانشمند عصر است
نیم قمار چو فانی بر شنایش
بباغ نامه از فیض موانی
درین باغ ابر دستش در فشان باد
مرا دائم نظر بر چشم تریود
نبوده هیچ کس در در کس این فن
که باشد همچو من در عشق استاد
نباشد کو کهن هم پیشه من
چو در شهر محبت یافتم جا

له ن : نسخہ

که در دل صورت محراب را دید
که سازد کار محنت جان ازین راه
می غیر از می حساب معانی
بود چون سبزه کارش دستگیری
نگفته در کس کس در مجلس شاه
همه شهر اذاعه شاگرد اویند
که یک شاگرد او دارا شکوه است
گره از کار عالم می کشاید
بدرست او کلید رزق داده
کمال آتش برون از حد و حرابت
سخن را ختم سازم بر دعایش
کند شاخ قلم تا گل فتانی
نهال خامه اش سروران باد
کتاب عشق بازی در نظر بود
ز شاگردان او استاد چون من
که از رشکم بر زد تیشه ز یاد
کز آتش آب دارد تیشه من
ز خجالت کرد مجنون رو بصحرا

چو مجنون گرد باد آه من دید
 نخورده کس چو من در عشق بازی
 درین فن بس که از من بهتری نیست
 بمن فرمود شرح عشق دادن
 کتاب حسن و عشق آغاز کردن
 باین خدمت چو من مامور گشتم
 چو بود این کار از دل بر زبان قرص
 سری بر دم فرود در جیب این فکر
 ازان پیوسته دارم فکر معنی
 بحمد الله که این معشوق و عاشق
 بجوی عشق تا منزل گرفته
 کشادم از رخ هم پرده شرم
 درین هنگامه من هم از کناره
 بکنجی چون خم خالی نشستم
 ازان معنی دهم آرایش عشق
 قلم این مژده را از من چو بشنید
 گرفته در بغل نگاہای موزون
 که این افسانه را آورد بخبر

بخود از رشک چون زنجیر بچسبید
 می عشق حقیقی و مجازی
 براه عشق چون من رهبری نیست
 بصف حسن خوبان لب کشادن
 در ناز و نیازی باز کردن
 بعلم عاشقی مشهور گشتم
 بامرا و اطاعت کردم فرض
 که شاید رونماید معنی بکر
 که در عقد دل آرام بکر معنی
 شدند از عاشقی با هم موافق
 ز جام و مسل کام دل گرفته
 نیاز و ناز را هنگامه شد گرم
 بچشم داغ می کردم نظاره
 که آبد معنی رنگین بدستم
 که دارم خواهشش افزایش عشق
 چه سرو از خوشدلی به خویش بالید
 سر از جیب دوات آورده بیرون
 بی پای خود نهد از حرف زنجیر

زبان خامه تا سر کرد این حرف
 که در غمنا مہا این حرف رنگین
 دوات از دیدہ خون دل روان کرد
 کہ در چشم نماند از گریہ آبی
 دوات تشنہ را بی تاب خون دید
 ورق از دام خط تا کرد آزاد
 قلم تا با قلمزن ہم زبان شد
 کہ تا در خود سرا بخامی نہ بیند
 چو کاغذ مہر کش بر تخته افکند
 چو شد دستش ز سنگ مہر افکار
 نہ دست مہر کش تنہا شکست است
 چو مسطر این حکایت را شنیدہ
 ز غم شد خشک رگہا بر تن او
 قلم از بس کہ زد در کار خود لاف
 چو بر گردید بخت کلک خود پر
 قلم این قصہ چون ورد زبان ساخت
 قلم تا کرد یاد این فسانہ
 نپرسید از کسی تدبیر این کار

بکاغذ اشک خونین بخت شگرف
 نخواہد شد رقم بی اشک خونین
 ز کلک انگشت حیرت در دہان کہ
 قلم خواهد کہ بنویسد کتابی
 چو ابر از شرم کاغذ آب گردید
 پرید از دست من چون کاغذ باد
 قلمدان در غلاف خود نہان شد
 دوکان خود نسائی کس نچیند
 ز حیرت دست او بر مہر شد بند
 بساں پای چو بین گشت بیکار
 کہ دست مہر ہم بر تخته بستہ است
 الفہا بر تن بچبان کشیدہ
 ہتی کرد از کنار صفحہ پہلو
 بکاغذ سینہ مسطر نشد صاف
 ورق گرداند کاغذ ہچو مسطر
 چو مژگانش دوات از چشم انداخت
 قلمدان کرد بیرونش ز خانہ
 ازو برگشت کاغذ ہچو پرکار

قلمدان شدن بهان در زیر پرده
 بی آنرا که باشد سرکشی کار
 بر آید گر کسی از پرده بیرون
 بچشم خلق هر کس خود نماشد
 بی ساقی بده حجام شرابی
 ز صبح شیشه بیرون کن شفق را
 قلم را با قلمدان واگذارم
 چو من برب نهم آن حجام باده
 مرا چون لوح خطاط ساده کرد
 ز خون دل کنم رنگین قلم را
 دوات از داغ سازم خامه از آه
 بیاض دیده را از رشته اشک
 کنم از مهره دل سینه را صاف
 صفای سینه ام گردد چو حاصل
 که شاید من زمین همد خاک
 زمین همد خاک عشق خیز است
 سوادش چون سویدا و نشین است
 سواد همد چون گردد نمایان
 قلم را دستگیری کس نکرده
 زند چون خسار آخر سر بدیوار
 خورد چون تیغ آخر غوطه در خون
 چو شمع آخر سرشس از تن جدا شد
 کز و بهتر نمی بینم کتابی
 که چون ساغر بگردانم ورق را
 سیاهی چون دوات از دل برآم
 ضمیرم گردد از هر نقش ساده
 برای حرف عشق آماده گردد
 سیاهی نیست در کار این رقم را
 نویسم نامه در عشق و لخواه
 چنان سازم کز و مسطر بر در شک
 زخم از سینه صافی در جهان لاف
 کنم سیر جهان در خانه دل
 به بینم تر ز خون درد ناکی
 که آنجا آفتاب حسن تیز است
 مگر خال و خط روی زمین است
 بیفتد سرمه از چشم صفایان

جهان را نور از هندوستان است
 وزد از هر طرف سرزمین خردمان
 زهر سو جلوه گدازد ماه پاره
 بود از هر طرف حُسنِ نسیان
 منور گشته مهند از حُسنِ خوبان
 سواد دهند از سودای دلهاست
 و در خط لب خوبان گوهری
 شنیدم از زبان شوخ و شنگی
 که دارد تاب این حسن برشته
 دلم شد روشن از حُسنِ سیه فام
 بلیغ اند این سیاهان بی تکلف
 همه یکدل شده چون بیره پان
 بعاشق چون لب و دندان نمایند
 بیکدیگر ز دندان مسی دار
 بعالم مشک بیزی کرده از موی
 شود از تیل چون زلف بتان چرب
 بسر چون دسته گل چیره بسته
 بخد متکاری این سبز فامان
 سوادش مردم چشم جهان است
 زده آتش بگل از باد دامان
 بی در شب بود روشن ستاره
 چو از ابر سیه خورشید تابان
 که شب را می کند روشن چراغان
 بدستش از خط خوبان بجهلهاست
 که باشد آب حیوان در سیاهی
 که برتر از سیاهی نیست زنگی
 که می سوزد پروبال فرشته
 عجب کند کفر دیدم نور اسلام
 سفید اینجا نگردد حسن یوسف
 مکر بسته بخون بی گناهان
 مسی مالیده و پان خورده آیند
 نموده روز روشن در شب تار
 که باشد موی شان از تیل خوشبوی
 بوصفش شان را گردد زبان چرب
 بی پای هر دلی خاری شکسته
 توان بستن کمر چون بیره پان

کنم گر عاشقان ہند ریاد -
 بہر صحرائی او مسد ہاچو مجنون
 پر است این گوشہ از دلہای آگاہ
 بخاک افتادہ ہر سوخا کمالی
 چو آتش گرچہ دایم خاک مالند
 بلاہور از دم گرم میان سیر
 شود از سوز خسرو گر دل آگاہ
 در اجمیر از معین الدین چشتی
 چو ہر شہری زمینم یاد آمد
 دروشیخی محب اللہ نامست
 مرا گر ہست سوزی از دم اوست
 بخاک آستانش جبہ سودم
 ز روح او مدح بستم درین کار
 چو رخصت یافتم از روح پاکش
 کہ آداب مریدان غیر ازین نیست
 زمین بندگی بوسیدن اولی است
 چہ گلہا چید دستم زان گلستان
 زمعنی کرد وسعت خامہ من

زند بر سر ز غیرت تیشد فریاد
 سر از سودای لیلی کردہ بیرون
 چنان ساک درینجا گم کند راہ
 بر آوردہ سر از ابری ہلالی
 ہمہ روشن دل از نور کمال اند
 ہوا دارد بان شعلہ تاثیر
 کند روشن چراغ دہلی از آہ
 روان در بحر عرفان است کشتی
 بیاد من الہ آباد آمد
 کہ مشہور جهان از فیض عامت
 بدل داغ و بلب آہ از غم اوست
 کہ سازد پاک از گرد وجودم
 کہ از احوال من باشد خبردار
 بگردانید شو قم گرد خاکش
 چہ شد گر پیر برومی زمین نیست
 ز باغ پیر خود گل چیدن اولی است
 بباغ عشق کلکم شد گل افشان
 پر از گل آستین نامہ من

لہی ندارد از زاہل ففضل.... مجلس شاہ تا "مرا گر ہست.... غم اوست"

زبان خامه تا این قصه سر کرد
 ز آه گشت روشن شمع مرده
 باب دیده در دل های سنگین
 دل بی عشق را بی تاب کردم
 ترا شنیدم ز مرثکان خامه عشق
 بخون دل نوشتم داستانی
 ز حسن و عشق از لبس یافت اتمام
 سخن تاباده باشد خامه ساقی

- حدیث عشق در دلها اثر کرد
 ز دم آتش بدلهای فسرده
 نشاید نقش معنیهای رنگین
 گل پژمرده را شاداب کردم
 بیامش دیده کردم نامه عشق
 که ماند در جهان از من نشانی
 بود ناز و نیاز این نامه را نام
 بان نام فانی باد باقی

شبلی در عشقبازی داستانی
 که در هفتاد و شش شهر کالی نام
 ولی آنجا از اعجاز پیغمبر
 در آن شهر از مسلمانان دیدار
 مسلمانانش از بس زهد و تقوی
 درو از باب دانش از حد افزون
 جوانی بود از سادات آن شهر
 چو موسی بود نام آن جوان مرد
 ولی نشنیده هرگز در جوانی

شنیدم از زبان قصه خوانی
 مقام اهل کفر و اهل اسلام
 بر اهل کفر اهل دین منظر
 فتاده لرزه در اندام کفار
 بمسجد جا گرفته چون مصلی
 حساب اهل فضل از حصه بیرون
 بوصف زهد و تقوی دیده دهر
 بطور عشق دایم سیر می کرد
 ز معشوقان جواب لکن ترائی

له ن - حجام

بود کارشس چو بلبل پاکبازی
 نه بیند چشمش از کس حسین ابرو
 چراغ حسن خوبان برفروزد
 ز باد دامن پاک آتش گل
 بباغ حسن خود هم آب می داد
 دلش بر حسن خود چون شمع می سوخت
 پایش سر نهاده نخل طوبی
 بذل ناخن زده از بیت ابرو
 نبات کالی مشهور زان بود
 ز دندانش نخل دندان مصری
 بشیرین کاری حلوا می پشمک
 زبان برگ پان در وصف او لال
 که خط را سبزه کلکون توان گفت
 چو خط گردیده بر گرد رخ او
 کتاب حسن را شیرازه بسته
 دو چشم از باغ حسن او دوزگس
 رخس از گرد خط ماهی است ابر
 بمعنی نیز مشهور جهان بود

بی هر کس که در عشق محبازی
 نتابد هیچ گروئی از او رو
 چو عشق پاک دهارا سبوزد
 برافزود بباغ دهر بلبل
 ز جوی عشق پاک آن سرو آزاد
 بحسن ماه رویان چشم می دوخت
 قدش سروریا من حسن و خوبی
 کتاب حسن را دیباچه آنرو
 چو شاخ نیشکر شیرین زبان بود
 زبانش بود گویا کان مصری
 لبش از خط زده هر لحظه چشمک
 بران لب جا گرفته نقطه خال
 لب او از زبان برگ پان گفت
 پریشان گشته از شوخش دو گیسو
 ز خط بر روی نقشی تازه بسته
 رخ و قدش چراغ و شمع مجلس
 جبینش آفتاب و موی سر ابر
 بصورت دلربای انس و جان بود

کشید از سبزه گرد گل حصاری
 بر آورد از دیار خویش تن رخت
 بسان برق تیغی بر کمر بست
 که خلقی در فراق آن جوان سوخت
 که از ویرایش افسانه نیست
 که بیند زود دیدار شهنشاہ
 بدو تخت خانه و خورشید رفته
 که بر سر داشت از اقبال افسر
 قدح می گفت رحمت باد او را
 که برگردش توان چون جام گردید
 بروی او نگاه گرم می کرد
 مگر بر آتش افتادش نگاه می
 بر آمد نغمه هم از پرده بیرون
 که شد انگشت حیرت بر لبش نی
 که فی هم از نفس قالب تہی کرد
 بعشق اولباس پوست پوشید
 پیرواز آمد از بال جلاجل
 زجا برجسته باقد خمید

چو شد گلزار حشش سبزه ناری
 بعزم خدمت شاه آن جوان بخت
 براسی تندتر از باد بنشست
 مگر در خانه زین آتش انروخت
 بغیر از خانه زین خانه نیست
 دو منزل رایگی می کرد در راه
 پس از یکماه آن ماه دو هفته
 جلال الدین محمد شاه اکبر
 چومی در بزم خود حباد او را
 صراحی گردنی کج کرده می دید
 از هر چند بجز شرم می کرد
 کشید از دیدن او دود آہی
 ز شوق حسن صوت او چو قانون
 چنان نائی ز خود رفت از دم وی
 نہ تنہا نای از دم لب تہی کرد
 چو رویش دید دف درویش گردید
 ز شوق دیدن آن صاحب دل
 چو چنگ آن قامت برجسته دیدہ

لے ن، ندارد؛ چنان ... نی + نہ تنہا ... کرد

لے ن، ز شوق، جلاجل + چنان ... نی + نہ تنہا ... کرد۔

که در دلهای اہل بزم اثر کرد
 ز غیرت یافت دستش گوش طنبور
 صدادر کاسہ طنبور پیچید
 گرہ شد در گلویش نغمہ چون تار
 نثار مقدم او بود تحسین
 نشد زائل چو زنگ گل ز باران
 بروی اہل مجلس دیدہ نکشود
 بکس غیر از شہنشہ ہمربانی
 ز لطفش ساخت از خاصان درگاہ
 کہ آرد سر برون از جیب اخلاص
 بلطفی ہر نفس بنواخت اورا
 چو حجام بادہ دادش سرخ روی
 کہ پاداری تواند کرد در رزم
 بان نقش با بوسیدہ درگاہ
 کمر در خدمت اولست چون نی
 شدہ ہر روزش از روز دگر بہ
 کہ کار پادشاہ از حق تعالی
 بخدمت صرف کرد از عمر دہ سال

خوانی در مقام راست سر کرد
 مغنی چو شنید آوازش از دور
 بیاد حسن صوتش بکہ نالید
 ز شوق لہجہ آن نرم گفتار
 ز اہل مجلس فرودس آئین
 ولی تمکینش از تحسین یاران
 چو رسید زادہ از اہل حیا بود
 نمی کرد از رہ آداب دانی
 چو این حسن ادب را دید از شاہ
 ہوشانید اورا خلعت خاص
 چونی تا ہمدم خود ساخت اورا
 میان اہل مجلس از نکوئی
 چو مینا سرفرازش ساخت در بزم
 چو رسید این عنایت دید از شاہ
 نواز شہا چو دید از شہ پیانی
 ز الطاف شہنشاہ کہ و مہ
 چنان از شاہ کارش رفتہ بالا
 برای امتحان بخت و اقبال

که نور دیده خواند روزگارش
 که در هر خانه شمع دولت افروخت
 که افتاد آتش غیرت جهان را
 چو شمع از آتش شکش گدازان
 بقدرش جامه از لطف می دوخت
 بشهر کاپی آواز جابهش
 بجان دشمنانش آتش افتاد
 ز دل گرد غم و اندوه رفتند
 که سید زاده شد سید قوم
 بپاد او می نوشیم با هم
 ز باغ خوشدلی گلها بچینیم
 کند روزی شفاعت پیش اجداد
 خمارم بشکند ساقی کوثر
 ندارد نشاء غیر از سرگرانی

دهد سر رشته هر کار از دست
 شد این افسانه از مستی فراموش
 کنم در پیش یاران قصه خوانی

چنان افزوده در دهر اعتبارش
 ز مال و جباه چندان بهره اندوخت
 چنان افروخت شمع دودمان را
 همه گردن کشان و سر فرمان
 ز رشک او دل هر کس که می سوخت
 رسیده از نواز شهباش شاهش
 شدند اینامی جنس او همه شاد
 بیکدیگر مبارکباد گفتند
 ندا کرد آیت اکملت ا لیوم
 بی ساقی بده جامی که ما هم
 می بایکدیگر بسینم نشینم
 که روح پاک او گردد ز من شاد
 مگر از جبرعه در روز محشر
 که جام دولت دنیا می فانی

زمی هر کس که گردد در جهان مست
 مرا هم با کمال نشاء هوش
 کنون گزمی ندارم سرگرانی

که سیدزاده چون از شاه عادل
 بکام دل رسید از جام دولت
 ولی چون هر کمالی را زوالی است
 شبی آمد بخوابش ماهروئی
 بقصد صید دلبا کرده شبگیر
 قداو چون نهال شعله سرکش
 نوشته خامه تقدیر از مو
 مژه بسته نظر بر ابروانش
 همیشه از صفای جبهه او
 گرفته جنگ صف با چشم در پیش
 انار آن نار پستان را چو دیده
 پریشان کرده بر روی خود را
 بچشم خود کشیده سرمه ناز
 بسر گلها زده از باغ آزم
 نگشته چین زلفش دست فرسا
 چو بر موسی تجلی کرده از دور
 نگاهش تا بر آن مه پاره افتاد
 پی تسخیر آن مه اسپ میداند

کمال دنیوی را کرد حاصل
 به از آفتاب دید انجام دولت
 ز غم بر چهره هر عیش خالی است
 چو شب بر مه پریشان کرده موئی
 بیایش گرچه بود از زلف زنجیر
 میان در بیخ و خم چون مو بر آتش
 خطی خوش بر بیاض گردن او
 چو تیری کز کمان باشد نشانش
 نمایان خط پیشانی چو ابرو
 مژه از شکر برگشته خویش
 ز بی تابی گریبان را دریده
 ز چشم بد نهفته روی خود را
 نگاه از شوخ چشمان داشته باز
 بروی خود کشیده پرده شرم
 نگزیده هیچ کس حل این معما
 نو گوی گشت نازل سوره نور
 چو اشک از چشم او ستیاره افتاد
 برویش سوره و الشمس می خواند

لحن: میان در چشم موئه ن، اگر چه
 لحن: نگشته زلفش آخر لحن: نکرد

بهم از چشم مست افسون دمیدند
 بسپای یکدگر از عشق رشته
 بیک زنجیر پای هر دو شد بند
 دو گل از یک هوا گردیده خوشبوی
 بیک دام این دو آهو افتادند
 مگر آهوی آهوگیر بودند
 دو شمع از عشق هم پروانه گشته
 ولی از شوق هم نالان چوبلبل
 که آید از تو بوی آشنائی
 نشان جان ز نام جان بیایم
 لب خود را نگین نام خود کن
 که جای من بود در اکبر آباد
 بر آوردم با سم موتهی نام
 ز نام او شکر در کام او شد
 که آوازش بدل کار می کرد
 بیادش گشت چون سیاه بنیاب
 بچشمش در نیاید جلوه یار
 نخواهد چشم مخمل خواب خوش دید

چو مهر و مه بیکدیگر رسیدند
 چه خوش بستند این حور و فرشته
 دو دل را عشق با هم داد پیوند
 دو سرو ناز خورده آب یکجوی
 چو چشم خود بروی هم کشاندند
 بیکدیگر پی تسخیر بودند
 ز شوق یکدگر دیوانه گشتند
 باغ حسن و خوبی هر دو چون گل
 ز گل رسید بلبل کز کجائی
 بگو نامت که کام جان بیایم
 شکر از نام خود در کام خود کن
 جرابش در خواب آن پری زاد
 نهادم تا براه دلبری گام
 چو موسی کامیاب از نام او شد
 بذوقی نام او تکرار می کرد
 بروی خود زد از مژگان تر آب
 چو او زان خواب خوش گردید بیدار
 بروی حیا مه خواب از بس که نالید

شد از نادیدن آن خواب بی تاب
 ز بس شرم و حیا آن غیرت حور
 بخوابش گرچه یکشب مهربان شد
 ندیده کس چو آخر زلف پیچان
 چو شب زان خواب خوش بیدار گردید
 به بیداری ندید آن مهر شب تاب
 چو رفت از چشمش آن خورشید شب گرد
 نه بیند جلوه آن ماه پاره
 چو شد بیدار آن محروم دیدار
 بیان خواب خود با کس نمی کرد
 که در عالم جز آن چشم گران خواب
 پی آن آهوی وحشی چو مجنون
 چو یاد آورد چشم مومینی را
 ز شوق دیدنش خار بیابان
 خبر کردند شه را کان جوان مرد
 نگزشتناخت حق نعمت شاه
 بجنبش اهل مجلس لب کشاوند
 سرافرازان کزو بودند در رشک

نباشد غیر ازین تعبیر این خواب
 بیک چشمک زدن شد از نظر دور
 چو خواب از چشم او آخو نهان شد
 به بیداری چنین خواب پریشان
 نخواهد تا قیامت روز خوش دید
 چو شد بیدار بختش رفت در خواب
 رخس از غم چو شمع روز شد زرد
 اگر چشمش فرود آرد ستاره
 بیاد چشم او گردید بسیار
 نسیم گل نثار خس نمی کرد
 نمیدانست کس تعبیر آن خواب
 ز بی تابی نهاده رو بهامون
 ز چشم انداخت دنیای دنی را
 بچشمش آشنا تر شد ز مرگان
 بصحر اریخت از منزل بر آورد
 که آخر گشت چون ابلیس گمراه
 طریق دوستی از دست دادند
 چو شمع از رشک او میرنختند اشک

لکه اچو اوزلف خوابان نه ناپی . . . بهامون که در . . . خواب

زبان را خنجر خونریز کردند
 ز اقسیم خرد کرده برونش
 ب حاضر کردن او حکم فرمود
 که در فهم و فراست بود ذوالفصل
 که شاهنشاه کرد امشب ترا یاد
 بزودی دولت پا بوس یابی
 شود زائل غبار خاطر شاه
 برین آتش نشانی از شرنیست
 که این آتش فرو باید نشانند
 روا نبود بجز حکم شاهنشاه
 توان از شاه رخصت کرد حاصل
 بگرد و پیش او چون خامه گردید
 بخود پیچید چون خط شکسته
 بسان چشم عاشق گشت حیران
 ندانم کز که باید تا فتن رو
 که این درد خود را چاره سازم
 پی آه و دودین کی دهد دست
 چو میش از بیم او بر خویش لرزید

بدبها آتش کین تیز کردند
 همه داده گواهی بر جنونش
 شهینش بس که با او مهربان بود
 وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل
 بسید نامه عظمی فرستاد
 تو هم باید که از شه رونتابی
 چو گرد راه افشانی بدرگاه
 هنوز از قهر بر رویش اثر نیست
 نباید از شهینش دور ماندن
 چو نقش پاسفر که دن ز درگاه
 اگر میل شکارت هست در دل
 چو سید این نصیحت نامه را دید
 ز غم آن آهویی از دام جسته
 چو زلف یار شد زین غم پریشان
 که افتادم بدام شیرو آهو
 ازینها با که نزد عشق بازم
 چو شیر پیشه در دنبال من هست
 ز شیر از بسکه چون روباه ترسید

لهک : نامه و عظمی

ندید از دام شیر آن دور اندیش
 بحکم شہ اطاعت کرد ناچار
 بیای دل ره اخلاص طی کرد
 بسان بخت بد برگشت از راه
 بہر گامی کہ سوی شاہ می زد
 درین رہ بس کہ رویش بر قضا بود
 درین رہ ہچو کور از بی عصائی
 چو اسپ از تشنگی می کرد فریاد
 برہر چند پایش پیش می رفت
 بہر حالی کہ بود آمد بدرگاہ
 دوامی درد خود از شاہ پرسد
 زمین خاکساری باز بوسید
 شہنشاہ از عنایت رو باو کرد
 بحال او شہنشاہ باز پرداخت
 چو گردید از شہنشاہ خاطرش جمع
 دلی در خاطرش فکری دیگر بود
 بحمد اللہ کہ سید زادہ این بار
 بجز رو بارہ بازی حیلہ خویش
 کہ شاید گردد آزاد آن گرفتار
 چو دولت او بدولت خانہ آورد
 کہ بسد باز درگاہ شہنشاہ
 دلش را شوق آن مہ راہ می زد
 تو گوی حیاہ را ہش نقش پا بود
 نمی خورد اسپ او جز پیش پائی
 ز چاہ نقش پایش آب می داد
 ز بس دیدن دلش از خویش می رفت
 کہ بیند باز دیدار شہنشاہ
 نشان آفتاب از ماہ برسد
 بگرد تخت شہ چون چرخ گردید
 چو جام می بہرزش سرخ رو کرد
 ز لطف تازہ اش ہر لحظہ بنواخت
 بجلوس باز شد سرگرم چون شمع
 ز بانہش را بہل ذری دیگر بود
 بقصد پارہ کردن بست ز تار

لہن کہ تہ نماند : درین ... بود تہن : برہ ... می رفت - درین رہ
 ... بود تہن : بگرد ... گردید - زمین ... بوسید

نشايد جز با تميد شكستن
چو او بودم ز شهر بيگنايان
شكستم تو بود گشتم گنهگار
كه خواهم رفت از خود سوي جانان
كنم از چشم او آه و شكاري
بيك ساغر ز چشم خود روم دور

بکس جز زلف خوبان عهد بستن
بیا ساقی که من هم پیش شاهان
هوای در سرم افتاد از یار
بده حبامی بیاد روی جانان
نیارم یاد شهر و شهر یاری
چو فانی ده پی آن چشم مخمور

بسان سرو مینا سرفرازی
كه شد افسانه خوابم فراموش
كه آب دیده شستم سر در خواب
ز کار خویشتن بیکار گشتم
نه ادم سر بصحرای همچو مجنون
گدا و شاه را دیدم بیک رنگ
شدم از باد شاهان روی گردان
زدم بر آتش دل دامن عشق
ز دل چیدم گل داغ محبت
ز خار و خس راه دامان کس نیست
چو کاکل زلف کار من پس انداخت

شبی در خواب آمد مست نازی
چنان از یک نگاهم ساخت بهوش
شدم در عشق او ز انگونه بی تاب
چو من زان خواب خوش بیدار گشتم
شدم از شهر بند عقل بیرون
چو در دامان بجزنگی زدم چنگ
گرفتم خوبی با صحرای نوردان
شگفتم همچو گل در گلشن عشق
گرفتم گوشه باغ محبت
دلی چون باغ گل بی خار و خس نیست
فلک در جیب من خار و خس انداخت

لے ن ندارد: از "شبی سرفرازی" تا "دلی نیست"

گرفتهم باز از طبع هوا خواه
 شد از عمر عزیزم یکدو سالی
 رسید آخیز بختم چشم ادمبار
 مرا چون بخت بد برگرد گشت
 ز قید بندگی آزاد گشتم
 کشیدم پای در زنجیر دامان
 نشستم از برای توشه فقر
 سری از جیب استغنا کشیدم
 شدم بر خوان رزق غیب مهمان
 بشکل چاه دیدم صورت چاه
 شدم از وضع خود بسیار خوشحال
 رخ اقبال را دیدم در ادمبار
 گل خورشید سرزد از گل من
 دلم از خواب غفلت گشت بیدار
 بساز عشق بازی تار بستم
 کنون دارم ز ساقی چشم جامی
 بجز می نود در چشم ترم نیست
 بسر غیر از هوای ساغر نیست

چو خون بیگناگان دامن شاه
 تلف در خواهش امر محالی
 گنه ناکرده گره دیدم گنه گار
 چو طالع شاه از من نیز برگشت
 چو آبا تابع اجساد گشتم
 نهادم تکمه سر در گریبان
 چو نقش بوریا در گوشه فقر
 بدامن توکل پا کشیدم
 نکردم یکجور از کس خواهش نان
 کشیدم یوسف دل را ازین چاه
 که کرد ادمبارم آخر کار اقبال
 چو بختم خفت دولت گشت بیدار
 ز بخت تیره روشن شد دل من
 بدستم آمد آخیز دامن یار
 دل خود را بزلف یار بستم
 که یابد کار من از وی نظامی
 بسر غیر از هوای ساغر نیست

لهن از "گل" ... من "شبی" ... سرزازی "تا" "دلی" ... نیست
 لهن: بخون یا نمون؛ لهن از می که مجنون، بی شویم دهن کام خود را که در
 مسقی بگیرم کام خود را

شدم از گردش چشم قدح مست
کنون دارم هوای سیر باغی
بدلهای تخم داغ تازه ریزم
بباغ عشق بنشانم نهالی
بستی داستان عشق گویم
مردی خاص شاهنشاه والا
که شاید مشکل او گردد آسان
بپای تخت شاهی سر نهادی
دم از اخلاص شاهنشاه می زد
بلب اخلاص شاه اظهار می کرد
بشاه اخلاص خود خاطر نشان کرد
ز آب دیده او چشم پوشید
چو چشم یار خود بیمار افتاد
دم از افسون چشم یار می زد
گل سرخش بدل شد با گل زرد
شد از ضعف بدن آن مه هلالی
ز ضعف تن نمی جنبید از جا
مگر پرواز جانی داشت در سر

چو پای خم گرفته رستم دست
ز بوی می رسانیدم داغی
ز صهبازنگ باغ تازه ریزم
بستی هر دم از فکر و خیالی
لب از می چون لب پیمان شویم
که آن سید شد این بار از مدارا
بسر می برد روزی چند زینسان
ز بار عشق چون از پافتادی
بیاد موهنی چون آه می زد
دل چون نام او تکرار می کرد
مگر از اشک سرح و چهره زرد
که از بیماریش هرگز نمیرسید
در اندک فرصتی از کار افتاد
بهر حسرتی که آن بیمار می زد
ز باد ناله گرم و دم سرد
مزاجش یافت از غم اختلالی
ببستر خفته چون تصویر دیبا
بزیر سر نهاده تکمیه پیر

له ن: که بوی رسانیدم

دوای درد دل جسد عنبر خال
 نمی شد درد او را مایهچ درمان
 تنش لاغر تر از موی کمر شد
 کس از خون جگر مزه نگردد
 بیاد آن لب و رو بود خرسند
 طبیبان را شهنشه حکم فرمود
 و یکن درد او را کس ندانست
 ز نبضش روح در پرواز دیدند
 بعرض شه رسانند آن طبیبان
 مزاج ملکیها نبود موافق
 بشهر خود غذای او لوگر بود
 چو اشک و آه بود اینجبا غذایش
 چو بر گردد مزاج از آب گردش
 نیاید گر بطبع کس هواری است
 بجای دیگرش باید روان کرد
 چو این حکمت پسند شاه افتاد
 بحکم پادشاه آسمان جاه
 که باشد در سفر دایم نصیب دار

نمی دانست آن بیمار به حال
 بغیر از شربت سب ز نخندان
 غذای او همه خون جگر شد
 بغیر از نارپستان به نگردد
 برای درد دل می ساخت گل قند
 که به سازند آن بیمار را زود
 حدیث بلبل و گل حس ندانست
 همه دست از علاج او کشیدند
 که نتوان یافتن نبض عزیزبان
 علاج او در نیخبانیت لائق
 در نیخب خوردنش خون جگر بود
 نیاید راست این آب در هورایش
 فتد در نبض همچون موج لرزش
 دم از صحت زدن بسیار بیجا است
 که شاید فکر او آنجا توان کرد
 بشهر اکبر آبادش فرستاد
 طبیبی شد بان بیمار همراه
 ز روی حکمت از احوال بیمار

سفر دانست بهتر از اقامت
 بره رفتن سبک شد چون نسیمی
 نهاد از صدق در راه طلب پای
 مگر چون آه آهنگ سفر داشت
 رفیق راه او هم آه او بود
 عیان می شد از آثار صحت
 چو صحت روی گردان از اجل شد
 بسان سرو می بالید هر دم
 همه شب چون جوس می کرد فریاد
 چو طفل اشک هرگز پس نمی دید
 بان گرد باد افستان و خیزان
 شد از نزدیکی جانان دلش شاد
 قفسای پر نوازی را ادا کرد
 طبیب بادشهر را داد رخصت
 گل داعی ز باغ عشق می چمید
 بکوی یار ناگه راهش افتاد
 چو بلبل بوی گل از حسن نپرسید
 مراد او روا بی جست و جوشد

چو سید دید از شاه این کرامت
 ز ضعف دل چو چشمش کاست نمی
 دم صبح آن نسیم دشت پیمای
 درین ره توشه از اشک برداشت
 طبیب او دل آگاه او بود
 ز ره رفتن کشیدی گر چه محنت
 بقوت بکه ضعف او بدل شد
 شدی در هر قدم بیماریش کم
 ز بی تابی براه اکبر آباد
 براه از شوق خار و خس نمی دید
 بره می رفت چون ابر اشک ریزان
 چو دید از دور شهر اکبر آباد
 فرود آمد ز اسب و سجده ها کرد
 ز درد دل چو آنجا یافت صحت
 بچشم دل سواد شهر می دید
 بهر کوی می گذری کرد چون باد
 نشان کوی یار از کس نپرسید
 دل او رهنمای چشم او شد

تمشای سراسر یاری کرد
 ز حیرت بود چشمش بر درو بام
 نقاب شب بروی روز افگند
 لباس روز را افگند از بر
 به گلگشت دکان گل فروشان
 خسریه از دست سرو یاسمین بی
 برای گلرخ از گل ساخت زیور
 بنار اشک خود گلدسته می بست
 کمندی تافت بهر گردن یار
 برای سبزه گل آن حق آگاه
 همانا داشت در کف سبزه گل
 روان شد رو بسوی خانه یار
 گلاب اشک با آن خاک آیمخت
 در آن خانه محراب دعا کرد
 کلید آن دعای بی ریاشد
 بر سم گل فروشان کرد فریاد
 بچشمش خواب راحت گشت چون
 بر آمد بچو بوی گل ز برده

نگاهی بر درو دیوار می کرد
 بسا آفتاب از صبح تا شام
 فلک چون دل ز حسن مهر بر کند
 چو خورشید آن جوان نیک اختر
 بر آمد در لباس خرقة پوشان
 گلی چند از برای یار گل روی
 نبودش دست رس بر عقد گوهر
 بان گل و دل دارسته می بست
 ز گلها ساخت نار اشک را بار
 چو بلبل رشته می تافت از آه
 فغان را ساخت ورد خود چو بلبل
 چراغان کرده از گل در شب تار
 گلی از سبزه بر خاکش ریخت
 بسا حلقه بر در سبزه ها کرد
 بروی او در اخلاص و اشد
 بقصد دیدن آن سرو آزاد
 چو آن گل شد ازین گل بانگ بیدار
 بذوق گل ز کس پروا نکرده

گل و بلبل بیکدیگر رسیدند
 بیاساتی که آمد موسم گل
 جهان را سبز و خرم شد درو بام
 نشاط تازه دارد باغ و صحرا
 چنان جوشیده با هم سبزه و گل
 بچمن دارد بدست از شوق صهبایا
 شده از گرد باد آه بلبل
 ز گل چندان چراغ افزوت در باغ
 ز تاب شعده آواز بلبل
 دهان شیشهها چون غنچه داشتند
 درین موسم ز شوق وصف گلها
 بوی باده ز گس چشم واکرد
 چنان شد از می نظاره بهیوش
 شدند از بوی گل چون ز گس یار
 بیاد دختر رز این عروسان
 چنان جاری است حکم آب آن را
 زده ابر تر از مشاطگی دم
 درین موسم که بستند از صداقت

گلی از گلشن دیدار چسیدند
 بگوشش مار سید آواز بلبل
 رخ از آب طراوت شست ایام
 که هم بزم اند آنجا جام و مینا
 که داغ از دیدن آن گشته بلبل
 ز گل پیسانه و از سرد مینا
 بروی گل پریشان زلف سنبل
 که در دامان صحرا لاله شد داغ
 بصحن باغ افتاد آتش گل
 لب ساغر بلبها آشنا شد
 زبان برگ سوسن گشت گویا
 بهر جانب نگاه آشنا کرد
 که بر لب کرد ساغر را فراموش
 عروسان چمن از خواب بیدار
 بروی خود ز شبنم اشک ریزان
 که نافرمان برد فرمان آنرا
 بگوشش گل کشیده در ز شبنم
 گل و بلبل بهم عقد محبت

لحن ندارد: زده... شبنم

تو هم چون سرو مینا گل فشان شو
 ز کار بسته ام یک عقده و اکن
 بر آرزو سبزه مینا گل جام
 گلاب از اشک من بامی بیامیز
 که باقی داستان را همچو فانی
 بحمد الله که فصل نو بهار است
 ز آب تاک سرو شیشه شد سبز
 کنون که باغ و صحرا لاله سرزد
 چه بلبل می توان خواندن باواز
 زبان غنچه ها داشت چه طفلان
 بان چشم زنگس اهل گلشن
 چمن از چشم زنگس در تماشا است
 بستان می کند گلبن حواله
 لب جو از زبان برگ سوکن
 ز گرد سبزه خوش خط شد لب جوی
 درین فکرم که من هم در بهاران

له ک: نو لکن: آه اشک از بار باران -

که بام دولت دنیای فانی
 ز می هر کس که گردد در جهان مست
 ندارد نشه غیر از سه گرانی
 دهد سر رشته هر کار از دست
 (مانده پا نویسی در صفحه با بعد)

چرخ لاله در دامان صحرا
 چو حبام از نخل میسنگل بچینیم
 بگیرم دختر ز را در آغوش
 کنم باد دختر ز دستبازی
 که آید بر زبانه معنی بکر
 که دارم فکر حرف عشق در سر
 سیه سازم چونافران ورق را
 گلستانی نویسم بهر بلبل
 دهم ترتیب اوراق کتابی
 که گیرم داستان عشق را نام
 بگویم آنچه از افسانه باقی است
 همه تن چشم چون خورشید گردید
 بدل نقشی دگر زان نقش پایت

برافروزم ز باد آه شبها
 چو سبزه بر لب جوی نشینم
 ز بوی می شوم چون شیشه بهوش
 چو حبام از نشه عشق مجازی
 بی شویم لب پیمانه فکر
 زبان خسامه را از می کنم تر
 ببرگ گل نویسم این سبق را
 قلم از سبزه سازم صفحه از گل
 کنم از لاله و گل انتخابی
 بی شویم در بان خویش چون جام
 کشایم لب که وقت خواب ساقی است
 که سینه جلوه آن ماه چون دید
 بخون دیده پایش را حسابت

(مانده پانویس صفحه سابقه)
 مرا هم با کمال نشه بهوش شد این افسانه از مستی فراموش
 کنون کز می ندارم سرگرانی کنم در پیش یاران قصه خوانی
 که سینه زاده از شاه عادل کمال دینوی را کرد حاصل
 بکام دل رسید از جام دولت به از آغاز در انجام دولت
 ولی چون هر کمالی راز والی است ز غم هر حالیت
 بخوابش آمد آن شب ماه روئی چو شب بر سر پریشان کرده موئی

لله نندارد چو ... بچینیم

بخون دل رنج دلدار خود شست
 نشانند از رنگ رو بر فرق او زر
 بان زر سیم آب دیده آیمخت
 که گزد از سیم و زر بر سز شارش
 ز سیم زر چون ز گس سرگران بود
 بیک پا چون دو شمع استاده تارو
 زبان زرگری با هم کشاده
 بهم چون شمع کرده سد نشانی
 دو شمع از آتش هم در گرفتند
 دو محراب دعا را بسته یک طلاق
 که باید کرد در مسجد خدا یاد
 شد از بانگ نماز صبح حیران
 ز عاشق معنی این ناله پرسید
 ز شوق کیست وقت صبح نالان
 چو مومن مسکد بتخان گشتم
 صدای بت شکستن می دهد یاد
 که دارد بت شکستن هم صدائی
 که راه دهر هم کردم فراموش

بآب دیده پایی یار خود شست
 ز چشم تر پایش ریخت گوهر
 ز رنگ روی خود زر بر سرش ریخت
 بلی از قوم زرگر بود یارش
 چو آن گلبن ز باغ زرگران بود
 بیزم عشق بودند آن دو دلسوز
 دو شمع از شوق یکجا ایستاده
 گرفته پیش رسم از مغسانی
 گل داغی ز یکدیگر گرفتند
 بصحن خانه تا صبح آن دو مشتاق
 مؤذن کرد وقت صبح فریاد
 چو بود آن بت ز قوم بت پرستان
 دلش زین ناله چون بی تاب گردید
 که این بلبل چو با آشفته حالان
 که از آواز او دیوانه گشتم
 ز صوتش سنگ هم آید بفریاد
 بگو شمع می رسد هر دم نوائی
 چنان گشتم ازین فریاد بی هوش

لادن، خیزان، لادن، نالان

دلم از شعله آواز او سوخت
 چو دل بر شعله آواز بستم
 چنان این آتشم در زندگی سوخت
 مگر از بت پرستان کس نماند است
 ازین آه و فغان مقصود او چیست
 جواب آن بت بتخانه دشمن
 چنین داد آن بت هستی شکسته
 که این بلبل ز باغ دین مولی است
 نهد وقت اذان انگشت در گوشش
 سحر در صحن مسجد ایستاده
 چو بلبل می کند هر صبح فریاد
 بود قولش همه چون صبح صادق
 به بین تاثیر آوازش که یکبار
 چو از آتش کبر می زند دم
 دهد بر وحدت حق چون گواهی
 چو او در صحن مسجد لب کشاید
 دلی گو سرو دین را کند یاد
 که من از دودمان آنجمنابم
 ندانم که کعبه این آتش افزوت
 عجب نبود که آتش را پرستم
 که نتوان بعد مرگم آتش افزوت
 که بر آتش مرا زینسان نشانداست
 باین حسن عمل معبود او کیت
 که شد چشمش ز نور صبح روشن
 بروی خود در بتخانه بسته
 پرستار جمال حق تعالی است
 بر آرد پنبه غفلت زهر گوشش
 بذکر حق تعالی لب کشاده
 گل خورد و بر دم می دهد یاد
 بهر طبعی چو بوی گل موافق
 ترا از خواب غفلت کرد بیدار
 بچشمت عزت بت می شود کم
 بغیر کسرشان بت نخواهی
 صدای بت شکن یادت آید
 نخواهی دست بیعت جز بمن داد
 چو پر تو سایه آن آفتابم

چو آواز مؤذن این سخنها
 باطن زین سخن آورد ایسان
 ز موسی بکه دید اعجاز عیسی
 بموسی آنچه ان ربطش قوی شد
 شب وصل از شب قدر است خوشتر
 در آن گوهر دو با هم عهد بسته
 نموده عمر خود یکشب تصور
 چو شد یکچشم صبح از خواب بیدار
 ز فیض عشق پاک آن صبح خندید
 بباغ عاشقی از خنده صبح
 چو شد از چرخ نازل سوره نور
 بناچار آن دو شمع بزم امید
 شب از پوشیدن پیراهن صبح
 چو صبح از رفتن آن شب کشید آه
 نبودش از نسیم صبح دل جسع
 نسیم صبح چون از دل کشید آه
 بر آمد عاشق از سخن سرایش
 چو از در شد برون رو برقفا کرد
 بگوشش آن صنم شد هوش افزا
 دل او شد بدیر تن مسلمان
 در آمد آن صنم در دین عیسی
 که در دین محمد موسوی شد
 که فیض او بود تا صبح محشر
 ز قید مسجد و بت خانه رسته
 دو دین را کرده یک مذهب تصور
 شدند آن هر دو شمع از خود خبردار
 بروی هر دو چون صبح شب عید
 شدند آن هر دو گل شرمند صبح
 شدند آن شمع و پروانه ز هم دور
 شدند از هم نهان چون ماه و خورشید
 گریبان چاک زد تا دامن صبح
 جهان تاریک شد در چشم آن ماه
 نهان در پرده فانوس شد شمع
 نهفت آئینه را در برج خود ماه
 بسر گلها زده از خاکپایش
 برای دیدن رویش دعا کرد

ز صحن خانه آن ماه بیرون
 چو باد صبح سرگردان در آن کوی
 که باشد چون کلف همسایه ماه
 برای بودن خود حسابی صحت
 مقیم سایه دیوار گردید
 بجوی یار چون بلبل بگلزار
 کنار آب جانی در نظر داشت
 که آنجای وزد باد دم سرد
 نشست آخر چو مرغان بر لب آب
 چو طفل اشک بر دریا رسیده
 کن عز آینه آبش تماشا
 بغیر از آب چشم این شعله نشست
 دو دریا را بطوفان متهم کرد
 گرفته خانه در کوی مولی
 ز چشم تر دو دریا در کنار است
 که باشد دستگیری کار مردان
 توان کردن بستی یک نفس طی
 تو هم بیکروز کار ناخدا کن

بر آمد صبح دم چون مهر گردون
 شد آن بلبل بهوی آن گل روی
 درین اندیشه بود آن سالک راه
 بره رفتن برده از پای صحت
 سه روز و شب بجوی یار گردید
 مکانی یافت بعد از سعی بسیار
 چو یارش بر لب دریا گذر داشت
 مکانی در کنار آب خوش کرد
 چو بود آن نشئه دیدار بیاب
 برای دیدن آن نور دیده
 که یارش چون بشوید رو بریا
 نشد از آب دریا آتش پست
 آب جهنا آب دیده صنم کرد
 بیساقی که من هم همچو موسی
 مرا هم در نظر دیدار یار است
 عنان کشتی می را بگردان
 ره دریای عشق از کشتی می
 به بحر عشق این کشتی ره کن

ز آب او پر شود کشتی گران است
 بروی آب باشد جای کشتی
 بیفگن رخت خود در کشتی می
 باین کشتی توان کردن دو منزل
 بطمی را بیفگن در شط می
 بطمی بچه ط اوس مینا است
 بطمی چون کند از باده لب تر
 بطمی بسبب گلهای صهبا است
 بنه آئینه پیمان در پیش
 دهن از آب این آئینه شوید
 چو گردد طوطی مینا سخن گوی
 لب پیمان کن وقف دلم
 بغیر از می زبان در کام من نیست
 حیاتم نیست بی صهبای رنگین
 آب تلخ اگر شویم دلم را
 ازین شربت لب پیمان تر کن
 مگر دارد نهال شیشه بر تلخ
 زبان را در جواب تلخ کن تیز
 درین کشتی چو آب آید روانست
 رود این آب از بالای کشتی
 نه زاهد ز می پر هیزد تا کی
 زویر جسم تا بیت الل شد دل
 که تر گردد پرو بال بطمی
 که بر بال و پرش از باده گلهاست
 چکد از دیده اش خون کبوتر
 چو قمری عشق بازی بر مینا است
 که بسند طوطی مینا رخ خویش
 ببرز می سخن شیرین گوید
 مرا هم معنی رنگین دهد روی
 که من هم طوطی شکر زبانم
 و گرنه کس چمن شیرین سخن نیست
 بود آن آب تلخ حبان شیرین
 کنم چون نیشکر شیرین زبان را
 زبان شیشه شارب نیشکر کن
 که شد در کامش آب نیشکر تلخ
 بکامم آب تلخ نیشکر ریز

لهک مرو لهنه ن

نیاید هیچ کار از من سرانجام
 کند پیمان از حیرت دهن و
 لب پیمان می فهمد ز بانم
 چو مینا هر چه در دل هست گویم
 نویسم داستانی از می ناب
 بیایم بر سر افسانه عشق
 بگویم آنچه ماند از قصه باقی

نباشد تا لب من بر لب جام
 زندگر بر لبم یک بوسه مینا
 زبان شیشه گر بوسه دهنم
 بده جامی که از جان دست شوم
 زبان خامه را از می دهم آب
 کنم روشن چراغ خانه عشق
 چو فانی گر بیایم روز ساقی

کنم در کشتی می سیر دریا
 روم چون بط بسیر عالم آب
 که بر دریای جون افتد گذارم
 زیاد موهنی گلها بچینم
 بپرسم حال آن کشتی شکسته
 خبر از حال آن دیوانه گیرم
 چو مژگان بر لب دریا کنم خواب
 گلی از اشک گلگونش بچینم
 بپرسم حسب حال آن صنم را
 ترا هم روی او در چشم تر هست

بستم گرفته یک شیشه صهبا
 ز فیض باده در شبهای مهتاب
 درین سیر از خدا امید دارم
 چو موسی بر لب دریا نشینم
 روم آنجا درین کشتی نشسته
 دوروزی من هم آنجا خانه گیرم
 زلم بر جامه خواب از چشم تر آب
 که در خوابش بچشم دل بر بینم
 چو بینم آن غریق بحر غم را
 که گاهی بر لب آبش گذر هست

ش ن: حال صنم

که عمری برب دریا نشستی
 خبر گیرم ز حال آن دو بیتیاب
 شوم آگه ز حال آن دو یکدل
 بخواب من چو آن دیوانه آید
 بحمد الله که میسنای می ناب
 مرا تا کشتی می رهنما شد
 ز ساحل تا بکشتی پانه نام
 ز ساقی گرچه منتهی کشیدیم
 حکایتها شنیدیم از لب آب
 بخوابم آمد آن از سر گذشته
 گذشت از سر چو آب عشق پاکش
 از و پرسیدم آخر قصه عشق
 بمن احوال خود را یک با یک گفت
 که رفتم یاد از و این قصه در خواب
 بود از بهر خواب افسانه در کار
 چو این افسانه کردم حاصل از خواب
 بر آوردم در افسانه تو
 به آدم چو هست از عالم آب

دو چشم تر بنفش آب بستی
 که چون آینه بیرون آخراز خواب
 گنم سر مایه افسانه حاصل
 بکف سر رشته افسانه آید
 شد آخر خضر راه عالم آب
 چو در کشتی نشستم ناخدا شد
 وزید از هر طرف باد مرادم
 بان دریا که می جستم رسیدیم
 که رفتم بر کنار آب در خواب
 ز طعن آب دریا تر گشته
 بود از بجز غم بزم بلا کشش
 که بودم بی نصیب از حسن عشق
 در اشک خود از مشرکان تر رفتم
 که باشد زاد راه عالم خواب
 ز خواب من شد این افسانه بیدار
 که رفتم از راه عالم آب
 ز بجز کهنه کشمیرین و سرب
 برای چشم استان مرده خواب

کشم این سرمد را در چشم متان
 که بود آنجا برای دیدن یار
 که او را در کنار آب می جست
 گهی می گشت گرد خانه مار
 گهی بر خاک راهش سر نهادی
 گهی می خورد از یاد لبش قند
 که از شوقش گریبان چاک می کرد
 گهی از زیر قصر آن دل آرام
 گهی پنهان به یار زدگر خویش
 برخ می زد که از مرگان تر آب
 سخ سرخش شدی زرد از غم عشق
 برو می ریخت اشک از یاد زرگر
 بکفرش گاه می آورد ایمان
 گهی می کرد از دورش سلامی
 ولی رامش نمی شد آن دل آرام
 ز حد بگذشت از بس اشتیاقش
 شد از بی تابیش او نیز بی تاب
 ز اهل خانه جای خود جدا کرد

ک ن ب مسی لک : اودم

شوم افسانه گوی می پرستان
 دو سال و چار ماه آن عاشق نزار
 بخون دیده روی خویش می شست
 چو خسار از شوق می زد سر به یوار
 چو نقش پاپایش او فتادی
 به پیغامی از وی بود خورسند
 چو طفل اشک بر سر خاک می کرد
 کند آه می انداخت بر بام
 ز رنگ رو فرستادی ز خویش
 بفکر کیمیا می گشت سیماب
 طلای شدش و از دم عشق
 فگندی سیم را در بوته زر
 شدی از عشق هندو زن مسلمان
 شنیدی از زبانش رام را می
 نمی آمد بدامش آهومی رام
 اثر در یار کرد آخر فراقش
 نمود از بهر وصلش جمع اسباب
 برای بزم وصلش فکر حاکم کرد

که بفروشد نیازش را بعد ناز
 دلش چون غنچه هر دم بشکفتد
 گه از معشوق بر عاشق کند ناز
 بیوسف گه دهد یاد ز لیفا
 بفرهاد از لب شیرین دهد یاد
 بجنون هم دل لیلی کشاید
 زند در بال بلبل آتش گل
 میا بنجی در میان آن دو یکدل
 بکار آن دو یکدل در میان شد
 که نتوانند دیگر دل ز هم کنند
 ز یک گل کرد تمییز دو منزل
 نشان مهر از رویش عیان شد
 نهان از مردم خویش فرستاد
 فتد در شش درش نقش مرادی
 که دارد خواهش وصل تو در سر
 بر آید همچو گل از پرده ناز
 بگل بازی ترا از خود ستاند
 شود ده گردنت دستش محال

کنیزی ساخت با او محرم راز
 بعاشق مرده وصلش رساند
 گه از عاشق بمعشوق آورد راز
 که آرد تحفه و امق بعد را
 بشیرین آورد پیغام فرهاد
 بلیلی عشق مجنون دانستاید
 برد چون یاد بوی گل به بلبل
 شد آخر آن کنیز از عقل کامل
 چو میسنا محرم راز نهان شد
 چنان با هم دو دل را داد پیوند
 دو تن را ساخت آن دلاله یکدل
 چو آن دلبر بعاشق مهربان شد
 شبی آن دله را پیشش فرستاد
 که گوید از زبانش خیر بادی
 کند پیشش بیان حال دلبر
 اگر داند که پنهان ماند آن راز
 ترا در باغ خود چون گل نشاند
 بهار گل ترا داند چو مائل

کند در باغ وصل آن ماه پاره
زند گل بر سرت از غمزه ناز
دهانش گر شود چون غنچه خندان
بباغ وصل میلش از تو بیش است
تومی دانی که کار از زن نیاید
اگر مردی شبی بر قصر آن زن
کندی همچو آه صبح خیزان
چو داری فکر معراج بلند می
بگیر از بهر رسید آن پری زاد
کند افکن بسبام خانه یار
چو این زنار اندازد بگردن
کند آه بر بامش بیند از
سر زلف کند خویش بکشای
سر خود در کند یار افکن
که شاید در کنارت آید آن یار
چو عاشق زین خبر بیتاب گردید
بسان دانه تسبیح یکچیند
کند غایت در دستش افتاد
بر دتا خود بسیار از خویش پیغام

چو زگس بر گل رویت نظاره
بگوید با تو درس گلشن راز
بخوانی پیش او درس گلستان
ولی بیش ز طعن قوم خویش است
در این باغ از مردان کشاید
کند خواهش خود را بیفکن
بتاب از صبح تا شام اشک ریزان
بتاب از آه خود یک شب کندی
کند انداختن از زلف او یاد
که دارد قصر او هم میلی زنار
نماید قصر آن بت چون برهن
چو طفل اشک شویش رسن باز
جمال شاه قصرش بسیار ای
گره در رشته زنار افکن
کشد در بر ترا از شوق زنار
بخود همچون کند از فکر بیچید
سراو در کند فکر شد بند
ببال رفت همچو کاغذ باد
بر آید چون کبوتر بر سر بام

لهان : مراد آن

برآمد چون بسام قصر آن حور
 ز غم می کاست چون مه آن نگونام
 اشارتها چو دید از ابروی طاق
 رسید آخر ز لطف آن دل آرام
 چو شد آن گوشه بامش نشیمن
 بچشم روزنش بهر تماشا
 در آمد چون غبار از چشم روزن
 چو نور از دیده روزن درون رفت
 قدم زد در حریم خانه یار
 بپایش اوفتاد از شوق چون
 ز رویش روز روشن شد شب تار
 ز گردشهای چشمش شد چنان مست
 شرابی خورد از آن لبهای خندان
 ز حیرت سحر را از دست افگند
 بدام زلف او آن بی پروا بال
 بطن ابروی او سجده ها کرد
 بیاساتی که بزم وصل یار است
 بهم در گوشه رتنها نشینیم
 تو گویی رفت موسی بر سر طور
 که طشت او مبادا افتد از بام
 بوصلش بیشتر گردید مشتاق
 بگوشش مرده وصل لب بام
 نگاه لطف دید از چشم روزن
 بسان مرد یک شد عاقبت جا
 بخسوخانه آن پاک دامن
 ز رشک از چشم در صد جوی خون رفت
 برای پریش آن چشم بیمار
 چو کاکل گشت بر گرد سر او
 دعای صبح خواند از جبهه یار
 که جام هستیش افتاد از دست
 کرد تا خود نکردی فرق چندان
 دلش در رشته آن زلف شد بند
 قناعت کرد بر یک دانه خال
 قضای عمر خود کیش ادا کرد
 ترا هم دختر ز در کنار است
 ز روی یکدگر گلها چینیم

بنه در پیش خود مینای باده
 لب جام و دهان شیشه و اکن
 لب جام ار کند تعریف مهیبا
 بی دادن چو چشم خود شو استاد
 مگر خود آب از می برد شیشه
 قدح لب تشنه خون صراحی است
 توان چون باده دید از صبح تا شام
 بیک ساغر توان پیر مغسان شد
 صراحی هم مرید شیخ جام است
 ز کس جز باده تسخیری ندیدم
 ز روی شاہی پرده بردار
 بیزم باده جز آن چشم غماز
 بده جامی که جامم بر لب آمد
 مگر پیمانه را بر لب رسد جان
 دو میکش را بهم ربط تمام است
 چو از اشک آستین شیشه تر شد
 بچلس بکه مینامست ناز است
 بساغر سرفزود آرد چو مینا
 لک، سر لک، استادگی

درین آینه بین آن روی ساده
 بوصف می زبانم آشنا کن
 بر آرد پنجه را از گوش مینا
 بساغر گردشش چشمی بده یاد
 که گل در آستین دارد همیشه
 بخون ریزی ترا ایستادگی چیست
 بچشم عینک مینا خط جام
 مرید صوفی مینا توان شد
 که دایم شغلی او ذکر مدام است
 به از پیر مغسان پیری ندیدم
 ولی ز آنکه کس نبود خردار
 نباید کرد کس را محرم راز
 ز شوق می بتنگ از قالب آمد
 که گود زندگانی بر من آسان
 که اشک شیشه نور چشم جام است
 مرا از گریه مستی خبر شد
 لب پیمانه از خمیازه باز است
 لب او آشنا گردد بلبها

که دارم میل تصنیف کتابی
 کتاب عشق را تصنیف کردن
 ورقهایش ز روی ساده باید
 کتاب عشق بازی ناتمام است
 بمن ده تا کنم این نسخه انشا
 که باید داستان عشق تمام
 رقم سازم چو فانی نامه عشق
 نویسم آنچه هست از قصه باقی
 ز شبیم فرق نبود تا شبالم
 جو اینها کنم در عهد پیری
 که نبود این خضاب از شرع بیرون
 که باید که در راه بیخودی طی
 عصا در کف قدح بر لب چو ز
 کنم در موسم پیری جوانی
 کند پیرمغانم دستگیری
 که گردد بر خطا بیسانه مینا
 کنم از نسخه می انتخابی
 رسد تا این سخن از من بانام

خنارم بشکن از جام شرابی
 بود مشکل بغیر از باده خوردن
 مداد این کتاب از باده باید
 بغیر از دور جام این فکر خام ست
 دوات جام را با کلک مینا
 در هم این نسخه را از می سرانجام
 زمی شویم زبان خناره عشق
 بیاد خواب چشم مست ساقی
 ز جام وصل از لب کامیابم
 چو از ساغر به بینم دستگیری
 کنم موی سفید از باده گلگون
 بکف گیرم عصای شیشه می
 روم در موسم پیری بمجلس
 چومی بخشد حیات جاودانی
 چو تاک از قدامتم خم شد ز پیری
 نهم عینک بچشم خود زمینا
 بخط جام بنویسم کتابی
 مدد جویم ز روح احمد جام

شوم چون مست این آستانه گویم
 کنم مستانه امشب قصه خوانی
 گرفته گوشه از چشم عالم
 ز چشم خویش هم از شرم پنهان
 ز می مستی نکرده رفته از دست
 بی پای خود ز دامن کرده زنجیر
 سواد سرده هم را ندیده
 ز هم پنهان بروی هم نظر باز
 زده بر آتش خود دامن پاک
 ز چشم هم کشیده باده ناز
 بدست آورده زلف دود آبی
 ز تار اشک بر پابسته زنجیر
 وزد از غیب باد دامن صبح
 که باید صبح بیرون شد ز منزل
 برون رفتن ز مجلس گشت و زجب
 به پشت بام رفتند آن دو طائر
 چنین باید بهم عهد وفا بست
 پریده چون دو مرغ رشته بر پا

چومی حرف از لب پیمانه گویم
 بیادستی خواب جوانی
 که آن شب عاشق و معشوق با هم
 پنهان از چشم مردم با همجو
 مژگان
 بهم پیچوده می از نرگس مست
 نشسته روبرو همچون دو تصویر
 جدا از هم نشسته چون دو دیده
 بچشم بیکه که در پرده غمت از
 گریبان کرده چون گل از هوس چاک
 بیکدیگر شده در پرده هم راز
 بزم وصل قانع بر نگاہی
 نشسته چون دو شمع از صبح دیگر
 که واگردم با او روزن صبح
 بهم بستند عهد آن هر دو یکدل
 بجا سوئی بر آمد صبح کاذب
 شود آزاد تا از دام ناموس
 زده بر یک کنند آن هر دو تن دست
 گرفته در کف از شوق هم جا

لک: از چنانکه بستند از عهد شاه ک: بجا سوئی چو آمد شاه ک: پرده ن این

که مهر و ماه شد در کپکشان بند
 چو طفل اشک از بالا بسپایین
 که آن مه چون فرود آرد ستاره
 که خواهد گشت صاحب خانه بدنام
 که باید بست راه این دو مشتاق
 ز غم طاقش گریبان خاک کرده
 جهان تاریک شد از چشم روزه
 که گیرد دامن گل خار دیوار
 که چون خواهند بیرون رفتن از در
 که این دیو انهار اچیت تدبیر
 بسان گرد باد افتان و نیزان
 که شد دیوارها در محن بر پا
 ز زنجیر آن اسیران راهها کرد
 وداع آن درو دیوار کردند
 براه عشقبازی رهنمای
 بصحن خانه اش فروخت آن شمع
 گزیده خارتی بانساطر جمع
 چو اشک از چشم مردم شرم کردن

فلک گو اشک انجم ریز یکچند
 مسافر گشته آخر آن دو غمگین
 فلک می کرد از بالا نظاره
 بگوشش قصه می گفت آن لب بام
 بدر می کرد اشارت ابروی طاق
 ز حسرت قصر بر سر خاک کرده
 چو کرد آن مهر و ماه آهنگ رفتن
 زبان کنگره می گفت هر بار
 ز حیرت باز مانده چشم منظر
 بگوشش حلقه در گفت زنجیر
 شدند از بیم مردم چون گریزان
 چنان بنشست گرد غم بهر حبا
 کلید عشق از در قفل واکرد
 ز منزل روسوی بازار کردند
 در آن کو داشت موسی آشنائی
 چو بود از یاری او خاطرش جمع
 بیک فانوس آن پروانه و شمع
 دو حبان در یک بدن جا گرم کرده

دو تن از یک گریبان سر کشیده
 یک ایوان نشسته آن دو مشتاق
 دو گل ذریک چمن تنها نشسته
 چو گل از اشک بسبل دانه می چسبید
 گهی عاشق غم معشوق می خورد
 گهی معشوق از عاشق نوازی
 گهی آن عاشق از سر گذشته
 گهی معشوق پیش عاشق زانو
 شده از شوق هم بی صبر و آرام
 ز جام وصل کرده هر دو لب تر
 ولی از بوی شیر صبح صادق
 که چون آن آفتاب عالم افزون
 شده از خنده های صبح نو میسید
 درون خانه بودن کی دهد سود
 نهفتن زیر برقع نیست امکان
 چو چشم صبح شد از خواب بیدار
 چو مهر از بیم رنگش زرد می شد

دو گل را یک قبا در بر کشیده
 ز شوق هم گریبان چاک چون طلاق
 چو بسبل خار غم در دل شکسته
 گل این شمع آن پروانه می چسبید
 پناهی شمع چون پروانه می مرد
 بزلف آه خود می کرد بازی
 چو مو گردد سر معشوق گشته
 ز عشق خویشتن می کرد اظهار
 بشهر نیکنای هر دو بدنام
 بهم جو کشیده همچون شیر شکر
 روان شد طفل اشک از چشم عاشق
 نهان ماند ز چشم خلق در روز
 که چون ماند نهان در سایه خورشید
 بگل نتوان گل خورشید اندود
 نماند شمع در فانوس نهان
 شد آن معشوقه هم از خود خردار
 چو باد صبح آهش سرد می شد

ادک معشوقه که ک معشوقه کن شد از معشوق که ن چون آفتاب
 معشوق

ولی زین غم بکس چیزی نمی گفت
 چو زلفت خویش می لرزید از بیم
 چو کاکلی خاطرش می شد پریشان
 سر خود را بنزیر از غم گرفته
 زمانی هر دو در اندیشه بودند
 گهی داده بهم دل از دلاسا
 دمی با هم نشسته هر دو بیفهم
 ز بس بهم جدائی آن دو دلسوز
 در آن خانه راز بخیب کردند
 نقاب از روی خود معشوقه و آورد
 شدند از شوق هم آن درد مندان
 در روی هم طلوع صبح دیدند
 دو گل جا کرده در پیراهن صبح
 که راز ما اسیران باد پنهان
 گل باغ محبت باد مستور
 در این باغ دایم بسته بادا
 که چون گل تا در آنجا بوده باشیم
 نیابد دست بر ما آشنائی

له ن دانی

بمژگان هم در اشکی نمی سفت
 بجانان جان خود می کرد تسلیم
 کشیدی هر نفس سردر گریبان
 چو ابرو قامت او خم گرفته
 هراسان چون پری در شیشه بودند
 گهی از بیم گشته بی سرو پا
 دمی چون خون خود خورده غم هم
 بهم بستند عهد تازه آن روز
 بهم دیوانه تا تدبیر کردند
 نماز صبح را عاشق ادا کرد
 بروی یکدیگر چون صبح خندان
 گل خورشید از دیدار چیدند
 زده دست دعا در دامن صبح
 چو پا در دامن و سردر گریبان
 مبادا چون گل خورشید مشهور
 نهان از چشم بد پیوسته بادا
 ز خار طعن خلاق آسوده باشیم
 نتاب گوشش ما آواز پائی

کمند از رشته آبی نشاید
 نچینند بهر کس دام ناموس
 مراد از سجده ز ناز ما چیست
 نخواند پیش ما کس داستانی
 زیاد غیر ما را. بهم حبان است
 که بر ما هستی ما هم بود بار
 ز خود آزاد و با هم بنده باشیم
 که با هم تا ابد باشیم موصول
 که بود آن روز قصرش برج پودین
 ز بیرون بست در بر روی همان
 دو بسیل را اسیر یک نفس کرد
 دو در را کرده در یک حقه پنهان
 برون آمد ز منزل آن خداوند
 برون آمد ز در چون پانزدان
 ز حال زرگران گردو خبردار
 چو جاسوسان بجوی زرگران رفت
 که نور چشم بودش از نظر دور
 همه گریان و صبح عشق خندان

کسی بر قصر ما راهی نیاید
 نپرسد کس ز حال ما و طاؤس
 نداند کس که کار و بار ما چیست
 نیاید هیچ کس از ما نشانی
 که غیر از ما دو کس بر ما گرانست
 کسی ما را بجز ما نیست در کار
 درین خلوت سراتا زنده باشیم
 الهی این دعا باد مقبول
 ز بیرون گفت صاحب خانه آیین
 برای مصالحت همچون کریمان
 بیک گلشن دو گل را هم نفس کرد
 بیک منزل نشاند آن دو جهان
 بیک قالب دو جان را کرده در بند
 دو تن را کرده در یک جامه پنهان
 که چون آئینه آرد رو بمبازار
 بان باد از مردم نهان رفت
 سرانی دید، همچو چشم بی نور
 درو چون شمع جمعی در مندان

له ان: نیاید

چو خاتم منزه جیب از غم کشیده
 پدر از شرم چون مادر شده آب
 همه در بوته خجالت گدازان
 ز شوق روی آن یکدانه گوهر
 ز مردم گرچه آن سدرانهفتند
 چو شد باز ز گران همسایه همراز
 بان همسایه خاطر نشان کرد
 بس ادا فاش گردد راز پنهان
 ز صبر آسان شود هر کار دشوار
 ز سیم اشک نتوان یافتن زرد
 نمی آید بدست اهل ماتم
 بزور اضطراب و ضرب تعجیل
 ز بی تابی نگردد جمع اسباب
 ز بیداد غم آن پاک دامن
 مباد از دیده چاک گریبان
 دو روزی صبر باید کرد در کار
 نباید کرد خود را زود بنام
 نکرده هرگز آن پند نهانی

بسان سگه رو در هم کشیده
 برادر از غم او گشته بی تاب
 سرافکنده بزیر آن سرور از آن
 خراشیده بناخن چهره چون زرد
 بان همسایه راز خویش گفتند
 برای آن دو همپان شد همباز
 که باید این سر از هر کس پنهان کرد
 شوید از کرده خود خود پشیمان
 درین کار اضطرابی نیست در کار
 بآب دیده دامن می شود تر
 ز آه و ناله غیر از دامن غم
 زرگم کرده نتوان کرد تحصیل
 بآب صبر باید کشت سیلاب
 نمی باید گریبان چاک کردن
 بریزد اشک بدنامی به امان
 که شاید خود بسیار آن ستمکار
 بفرصت هر جا باید سرا بنجام
 بجوشش زرگران چون در گرانی

خط بی غیرتی بر رو کشیدند
 ز ناموس خود را پای دادند
 بسوی خانه صاحب خانه برگشت
 بسان حلقه در چشم بر راه
 رسید آخر به مهمانخانه و خویش
 خبر داشت با خود از بدو نیک
 که گوئی بود صاحب خانه مهمان
 برای گوشش آن درها گهر سفت
 بدل نقش خیال خام دارند
 به یکدیگر مبارکباد گفتند
 چو سداز قید غم گشتند آزاد
 بهم ناز و نیاز آغاز کردند
 نشست آن میزبان بر در چو دربان
 بیزم و حسن یار افزو ختم شمع
 که زور نگم چو زر کامل عیار است
 درین آئینه روی هم ببینم
 که یابد کارها از زر سراخجام
 که فکر سیم و زر گردد ز من سلب

چو نقش کار خود در صبر دیدند
 به هجر دختر آخردل نهادند
 چو آگه شد که پندش کارگر گشت
 در آن کاشانه بودند آن دو دلخواه
 چو مهمان بنیجر آن دور اندیش
 بمنزل گریه آمد بیخبر یک
 چنان بر خورده باد میهمانان
 به مهمان خبر از زرگران گفت
 که در فرصت هنوز آرام دارند
 ز باد این خبر چون گل شکفتند
 شدند آن هر دو گل زین مژده دلشاد
 در عیش و طرب را باز کردند
 چو خاطر جمع کردند آن دو مهمان
 بیاسنی که من هم بادل جمع
 مرا هم زرگری امروز یار است
 به جای که از هم گل بچینیم
 ز رنگ روی گرم و زرد آن جام
 قدح را پر کن از آب زر قلب

نه ن، گرد و سلب

له ن، ز ناموسی

بروریزم ز آب دیده سیماب
 که بی سیماب مس گردد ز رازی
 که هستم کشته سیماب باده
 مرا زین سیم و زر صاحب درم کن
 نویسم سرگذشت تخت دیهیم
 بمن کن دولت شاهی حواله
 هوای سیم و زر از سر بر آرم
 رقم سازم کتابی بی بهائی
 دوات خویش سازم بوتر زر
 چو فانی این سخن از زر نویسم

مس قلم طلا گردد ازان آب
 نباشد کیمیای خوشتر از می
 بیفکن می بجام سیم ساده
 زرمی را بسیم جام ضم کن
 که از آب طلا برتخته سیم
 ز تاج شیشه و تخت پیاله
 که در دل صورت می و انگارم
 به آب زر نویسم کیمیائی
 قلم در زر بگیرم همچو زرگر
 که وصف دختر زرگر نویسم

آباد شدن خانه زرگران بقدم آن.... و تسلی نمودن

برای دختر زر زوری نیست
 نخواهم شکوه از بی زوری کرد
 که ماند پیش او صد جام باقی
 نظر از روی ساغر بر ندارم
 ولی دینار دانم هیچ کم نیست
 مرا در زر گرفت از پایی تا سر

چو زرگس گر چه در دستم زری نیست
 ولی از دولت رنگ رخ زرد
 ازین زری دهم چندان بساقی
 چو زرگس گر چه پشت زر ندارم
 چو ماهی بار بر پشتم درم نیست
 نیم زردار اما عشق زرگر

لهن، زرگر کنم چو؟

چو پاک از عیب نام و ننگ گشتم
 مرا چون مهر و مهره در عشق آن یار
 متاع من ز سیم و زر برون است
 هوای گنج نه در سر ندارم
 چه هست از بازی عشقم امید
 ز من از دکان زرگری نیست
 مرا آن کیمیا در در گرفته است
 ز رخ گرم و رقه های طلا را
 چو گل سازم دهان خویش پر ز
 که آن دلبر نهان گشته ز مردم
 بحکم عشق پاک آن پاک دامان
 در آنجا جز غم عاشق نخورده
 سه روز و شب در آن خلوت نشسته
 مدام از چشم هم پیوده صهبان
 ولی چون هست هر می را خماری
 بعشق یکدگر گشته مشهور
 ز پنهان ماندن آن شمع سرکش
 چنان آن زرگران گشته بی تاب

بزرگ عشق او بی رنگ گشتم
 زر سرخ و سفیدی نیست در کار
 زر سرخ و سفیدم اشک خون است
 نظر بر نقش سیم و زر ندارم
 نمی خواهم زر سرخ و سفیدی
 زبان من زبان زرگری نیست
 که عالم ز آتش او در گرفته است
 که بنویسم کتاب کیمیا را
 بگویم داستان حسن زرگر
 ز دست زرگران آن زر شده گم
 شده در خانه همسایه پنهان
 بعاشق اختیار خود سپرده
 در صحبت بروی غیر بستند
 بهم خون گرم همچون حمام و مینا
 وزد باد خزان بر هر بهاری
 شدند آخر بیزم وصل مخمور
 بجان زرگران افتاد آتش
 که آب چشم شان گردید سیاب

چو زرد کردند از غم خاک بر سر
 چو سیماب از غمش بی تاب گشتند
 بقصد کشتن موسی چو فرعون
 بسر کردند خاک از غم چو دیوار
 گریبان چاک چون دیوانه رفتند
 نشان از خانه ز نابخیر می داد
 ز موسی هیچ کس جز یک برادر
 که بسم الله اگر دعوی خون مست
 بجنگ دشمنان شامانه زدگام
 گرفته جانب موسی چو بارون
 هزیمت یافت آخر فوج کفار
 مگر آن جنگ جنگ زر گری بود
 جوشش عاشق و معشوق دلخواه
 شدند آشفته تر از زلف سنبل
 چو خمیران بسر بردند آن روز
 برون رفتند از آن برج این کوکب
 دو جانان جان بهم تسلیم کردند
 نگشت از اهل بیت او کس آگاه

نیاوردند تاب هجر دخت
 چو زر در بوتة شرم آب گشتند
 همه گشته فراهم بر لب چون
 بگردخانه آن عاشق ناز
 برای جست و جو در خانه رفتند
 در آن خانه زبس کردند فریاد
 نیفتاده بدست فوج زرگر
 برآمد آن برادر تیغ در دست
 چو سید شامیش بود از پدر نام
 بریزد تا ازان فرعونیان خون
 ز بیم تیغ آن سید به یکبار
 نزاع آن دو لشکر رفع شد زود
 رسانید این خبر را باد ناگاه
 ز بار این خبر آن بلبل و گل
 بهر عالی که بودند آن دو دلسوز
 سیه چون شد رخ روز از خط شب
 بیکدیگر وداع از بیم کردند
 نهان در خانه خود رفت آنها

سحر خود را به بستر بخود انداخت
 شده برگرد او به خسته با جمع
 سحر از اشک گلگون هر می ساخت
 رخس از شرم می افروخت چون گل
 بکس حرفی نمی زد آن پری زاد
 گهی چون صبح صادق خنده می کرد
 گهی می ریخت خون از دیده تر
 گهی در کاسه چشم آب می کرد
 پدر از حال او گردیده حیران
 برادر کرده از غم خاک بر سر
 گرمیان کرد چاک از غم کنیزان
 گمان بردند که دیوانه گردید
 عزایم خوان زهر سو جمع کردند
 چو او را از خرد بیگانه دینه
 بس از افسون دمیدن آن پری زاد
 شود افسرده شمع از باد کردن
 چو این افسون در آن دختر اثر کرد
 که شب آمد بخوابم نازیبی

دوا می درد خود از بخودی ساخت
 بیان پروانه های تافت چون شمع
 پراز گل رشته ز نار می ساخت
 ولی نالان شدی از غم چو بیل
 چو مجنون خود بخودی کرد فریاد
 پدر را از حیا شرمند می کرد
 که باشد سرخ رود در چشم ماد
 که سازد آتش قهر پدر سرد
 شده احوال مادر هم پریشان
 بنامن روی خود را کنده خواهر
 ز چشم تر بدامن اشک ریزان
 ز خویش و قوم خود بیگانه گردید
 همه دلسوزی آن شمع کردند
 برو افسون هشیاری دمیدند
 بحال آمد چو شمع کشته از باد
 عجب کز باد شد این شمع روشن
 بسا در سر گذشت خویش سر کرد
 چو من خورشید روی منه جبینی

بسرتاج مرصع، همچو شامان
 دو شهر داشت از نور آن پری زاد
 بسرحون ابر رحمت سایه انداز
 پری زادان دیگر پیش آن حور
 دو بال او دو تیغ فتنه انگیز
 بقصد صید دلها کرده پرواز
 زهر سوختن جگر از پیکر کشیده
 ز خون خسلق بالش دست گلچین
 شدی هر لحظه چون برق از نظر گم
 ز راه دلبری آمد بمن پیشم
 پر خود را به بند جامه ام بست
 گره گردید از بال و پرش باز
 مرا پنهان بنزد بال و پر برد
 ز پروازش پرید از چشم من خواب
 چو خواب من به بیداری بدل شد
 بآب دیده شستم دست از جان
 مرا ز نیسان بشهر خود رسانید
 مکان دلکشش قصری بلند است

ملک خیمه

گرفته باج حسن از کج کلامان
 چو شاخ گل بدوش سرو آزاد
 همسایه باش سرافراز
 چو مهر و ماه خوانده سوره نور
 پیش خون ریز تر از خنجر تیز
 گرفته خوی خونریزی چو شهباز
 بخون عاشقان لشکر کشیده
 پیش همچون پرط اوس رنگین
 پری همچو خواب از چشم مردم
 بحدب یک نگاهم برد از خویش
 بسال خویش همچون نامه ام بست
 چه مرغ نامه بر آمد به پرواز
 بسک بود ازین ملک این خبر برد
 برویم شد و آن از دیده خواب
 پر او بسرم تیغ اجل شد
 مگر بر خون خویشم ساخت جهان
 ز زنجیر باطمینان رسانید
 کرد کوتاه دست هر کند لیت

دروغ خیر از صفا گردی ندیدم
 بود شهر صفا آن شهر را نام
 در دیوار او گشته منصور
 همه در خدمت من ایستادند
 لب پیانته تر از باده کردند
 ز رخ یکسو فگسته پرده شرم
 شراب از کاسه طنبور دادند
 یکی لب را به نی دمساز کرده
 یکی از شعله آواز سرگرم
 زبال خویش موسیقار کرده
 زده همچون جلاجل از طرف کف
 یکی سردر هوا رفته چو آهنگ
 یکی از تیر پر در رقص کثر باز
 ز چشم مست بر من خوانده افسون
 بیزم می حریف جام کردند
 ز چشم از باده شستم سرمه خواب
 شگفتم، همچو شادخ گل مجلس
 چو شاگرد از ادب در پیش استاد

چو در آرامگاه او رسیدم
 صفائی بار و آنجا از درو بام
 ز عکس دلبران ماه پیکر
 مراد صدر مجلس جای دادند
 بیزم اسباب عیش آماده کردند
 بهم در باده پیانی شده گرم
 بیکدیگر نوید سور دادند
 یکی قانون عشرت ساز کرده
 یکی مانده خموش از سرمه شرم
 یکی از ناله در دل کار کرده
 یکی کرده زبال خوشتن دف
 یکی در رقص خم گردیده چون چنگ
 یکی بود از کم آنچه ناوک انداز
 همه کرده ز صهبای چهره گلگون
 باین افسون مرا هم رام کردند
 کشیدم ساغر چند از می ناب
 نهادم جام بر لب همچو زنگس
 نشست آخر به پیشم آن پریناد

لحن، بر در رقص کر

بدستی شیشه در دست دگر جام
 نبرداد از حیات باقی من
 پر خود را بحبای سفره انداخت
 نبود این سحر هم کمتر ز اعجاب
 چو آن مرغی که گیرد بیخه در پر
 نشانها از پر طاووس می داد
 بی باشد پری باشی شیشه دشمن
 چنین باید بخصم خویش سر کرد
 بیک ساغر مرا از پای افگند
 بزیر سر ز باش ناز بالین
 بزیر سر کشیدم باش پر
 که کردم خویش و قوم خود فراموش
 هوای مادرم از سر برون شد
 پدر هم رفت از یادم چو مادر
 مرا مهر برادر رفت از یاد
 بافسون پری دیوانه بودم
 بگوش من رسید آواز اسلام
 ز حیرت باز شد چشم چو ساغر

گرفت از دست ساقی آن دلارام
 خود از روی ادب شد ساقی من
 مراد در بزم می چو میبهان ساخت
 بطمی آمد از بالش به پرواز
 بطمی را گرفت از شوق در بر
 ز داغ باده بال آن پر یزاد
 شده خوشدل ز خون شیشه خوردن
 لب خود را از خون شیشه پر کرد
 چو دست آن پری در شیشه شدند
 نهادم از برای خواب شیرین
 پرد تا خواب مستی زود از سر
 بیک پیمان برد از من چنان پیش
 بمن تا دختر ز گرم خون شد
 ز بس سر کرد با من چون برادر
 چو دیدم مهر بانی زان پری زاد
 سه روز و شب دران کاشانه بودم
 دران کاشانه آخر از در و بام
 چو مینازین صد ابرداشتم سر

لکه کاجاتی لکه کاشی که کرد لکن: تاز

بر آوردم چو مینا پنبه از گوشش
 چو دانستم ز وضع آن دلارام
 بحبان نا تو انم آتشی افتاد
 دلم چون لاله شد دلغ از غم دین
 ازین غم همچو گل در خون نشستم
 شنیدیم تا اذان گل بوی ایمان
 مرا چون این بلا در پیش آمد
 چو نا قوس آمد زین غم بفریاد
 بخون خود مگر بستم ز زنار
 ز رام آرام خواب مرگ بستم
 بیادبت ز جان و تن گذشتم
 ز شوق دیر کردم بکه افغان
 مرا مانند کنجشک آن پری باز
 چو مرغ روح در کاشانه رتن
 ز روزن رو بخسختخانه ام کرد
 مرا خط نجات از بال خود داد
 بروی حبابه خوابم چون گل انداخت
 بیاد آن پری بر روی بستر

سر من شد که وی باده هوشش
 که هست از دودمان اهل اسلام
 که دینم همچو دنیا رفت بر باد
 گرفتم همچو سوسن ماتم دین
 ز خون دیده صد گلگسته بستم
 چو سنبل خاطر من شد پریشان
 بیادم خویش و قوم خویش آمد
 بصحن کعبه کردم دیر را یاد
 که بودم از حیات خویش بیزار
 ز آب زندگانی دست شستم
 چوبت از خورن و خفتن گذشتم
 بحالم کرد رحمی آن مسلمان
 بنزیر پر گرفت و کرد پرواز
 فرود آمد بمام خانه من
 بچشمش باز نور رفته آورد
 شدم از دام راه محنت آزاد
 دگر آن بلبل از من زو نهان گشت
 کشیدم بلبل تصویر در به

پرید از چشم مخیل خواب راحت
 شدم چون بخت خویش و قوم بیدار
 زبان حسیله واکرد آن جمیله
 بمکر و حسیله او پی نبردند
 به آوردند از دل بدگانی
 ندارد این چنین کس قصه یاد
 نخواهد آبرویش ریخت بر خاک
 نیفتد بال او در بند رشته
 سحر در صحن گلشن ساغر گل
 نگیرد کس بدزدی بلبلان را
 علامت دامن گل را نگیرد
 بود از دعوی خون خاطرش جمع
 دلم روشن ز نور عشق پاک است
 بان شیشه می در نمازم
 نمازم بر سر دامن پاک است
 بخاک من تمان کردن تیمم
 که آب رفته ام آید بجوباز
 که چون شیشه ام خون در جگر هست

چو کردم من بستر استراحت
 رسید آخر بگوشم ناله زار
 ز بیم طعن مردم در قبیله
 بهر حرفی که زد تصدیق کردند
 چو قوم زرگران زین قصه خوانی
 شدند از قصه دختر بهم شاد
 بی آنرا که باشد دامن پاک
 چوپاک است از بهر آلابش فرشته
 نگیرد محتسب از دست بلبل
 اگر صد گل شود کم گلستان را
 اگر در باغ صد بلبل بیدر
 اگر پروانه سوزد در غم شمع
 بی ساقی که وقت آب تاک است
 بهر دم عشق من هم پاکبازم
 مدام آب و صنوبریم آب تاک است
 شدم ظاهر ز آب چشمه زخم
 بود دست دعایم چون قدح باز
 مرا هم بر پوی روی نظر هست

که از شوقش پری هم بقرار است
 زمی ده آب باغ دلبری را
 بطمی را برقص آور چو طاووس
 گل پیمازه بفروشد می ناز
 کند چون چشم مت می فروشی
 زمی دامان شیخ جام کن تر
 که در چشم قدح آن گل بد خار
 ز باد طره دستار مینا
 بود معشوق می پنهان همیشه
 که به رفتن از خود دهنمائی است
 عصای صوفی مینا شود سبز
 که می شوید دهن ساغر لبها
 کشد در رشته خط لب جام
 بدست آرد دل صهبا پرستان
 گل سدرخی که ترمی شد همیشه
 کتابی بهر دفع غم نویسم
 بلا می غم نویسم این سبق را
 رقم بر صفحه رخت سدر غم

پیریونی مرا امروز یار است
 تو هم از شیشه بیرون کن پری را
 پرداز روی من تا رنگ ناموس
 چو آید بلبل مینا به پرواز
 بیات آتش جام از باده نوشی
 ز جیب خود گل ساغر بر آور
 گل از دستار مینا زود بردار
 فتد آتش بحبان جام صهبا
 بزیر طیلان سبز شیشه
 بدست صوفی مینا عصائی است
 چو نخل عمیش از صهبا شود سبز
 زمی تر کن سوسو اک مینا
 صراحی دانهای اشک کلف نام
 که سازد سجد از بهرستان
 بر آرز آستین سبز شیشه
 به حبامی که جام حجم نویسم
 بکف گیرم ز جام می ورق را
 کنم این حرف را پنهان ز مردم

بمحمد اللہ کہ ہر دم گلک فانی

کند بر صفحہ نو گلک فانی

دل چون لاله از داغ جدائی
گل آن باغ غیر از داغ دل نیست
ندارد آن چمن جز ناله بلبل
ہوایش آہ و آہش اشک باشد
مرا مشب دل آنجا میہمان ساخت
برای من چو فکر با حفسہ کرد
ہ... یکسرخیاں خام می پخت
مرا بر سفرہ نغم ساخت مہمان
بستم آب از چشم ترم ریخت
شدم از بادہ خون جگر مست
بمستی یاد گرم آن دلدار ام
ندیدم چون جمال یار خود را
شدم از شہر بند عقل بیرون
چنان برد از زخم دیوانگی رنگ
زدم از سنگ طفلان سہمرا
بیارم لالہ صحرای خبہ برد

چراغ افروخت در باغ جدائی
ہوایش در سحر ہم معتدل نیست
ولی او ہم جدا افتادہ از گل
جہنم ہم از دور رشک باشد
ہ پیشم سفرہ اخلاص انداخت
بدیگ داغ دل خون جگر کرد
ز داغ عشق نان شام می پخت
ز اشک شور شد چشم نمکدان
شراب از خون خود در ساغر ریخت
ز غم خوردن کشیدم بعد از آن دست
کہ می سوزد لبم گر گیرمش نام
زدم بر ہم نظام کار خود را
نہادم سر بہ عرا ہمچو مجنون
کہ طفل اشک بر رویم زند سنگ
بسر گلہا زده از داغ سودا
کہ خواہد عاشق از داغ عنایت مرد

لہ ن ا بمستی آب چشم آن !

چو گل از بوی غم زنگش برافروخت
 که روی من چسراغ محبت باد
 مرا هم بی تو رنگ چهره شد زرد
 گل داغ جنون در پرده بو کرد
 بحال خویشتن چون من بپرداز
 بسان سبزه از صحرا برون آمی
 بگلشن کی توانی حب اگر فتن
 بزنجیر خرد کن پامی خود بستند
 مساز این راز پنهان فاش چون من
 توانی کرد با من زندگانی
 دل تنگم بسان غنچه بشگفت
 گذار افتاد در باغ امیدم
 همه دیوانه با را داغ کردم
 شدم در عشق او دیوانه خود
 که شاید باز گیرم در کنارش
 چو گل خار غمش در پاشستم
 بچشمم باز آرد نور رفته
 کهند در خانه من شمع روشن

دلش چون لاله برداغ دلم سوخت
 بدست باد پیغام فرستاد
 کشیدم در غمت از بس دم سرد
 ترا باید چو من با صبر خو کرد
 اگر داری هوای وصل من باز
 بپای سرو اگر می بایدت جای
 چو خاری دامن از صحرا گرفتند
 ز سودا سر بصر ادا دنت چند
 مقیم خانه خود باش چون من
 چو پنهان ماند این راز نهانی
 صبا تا این خبر در گوش من گفت
 چو باد آورد اذان گلبن نویم
 ز صحرا رو بسوی بلخ کردم
 گرفتم باز راه خانه خود
 کنون در خانه دارم از نظارش
 چو زگس چشمم بر راهش نشستم
 شبی خوابم که آن ماه دو هفته
 در آمد همچو نور از چشم روزن

لحن و آواز کنگار از دامن

برای من بود عسر دو باره
 فشانم گرد پا پوشش بدستار
 چو ابرو بر سر چشمش دهم جای
 پس از خون جگر بندم حنائیش
 که بیند روی در آئینه خام
 ز باغ حسن خود گلها بچیند
 که باشد باغ حسن از باده شاداب
 ندارد هیچ راز از من نهفته
 ب مجلس چون گل ساغر بختند
 بسپای سر و مینایش برد خواب
 نهد سر بر سر پیمانه می
 بران بستر زند صد نقش بر آب
 برای خواب او افسانه گویم
 نزد جز در ره دیوانگی گام
 بدل کردند خلفالش بزنجیر
 ز آهن حلقه کردند آن گیس را
 فغان از خانه زنجیر بر خاست
 چکید از چشم زنجیر آب آهن

دوباره دیدن آن ماه پاره
 شبی گر پانهد در خانه ام یار
 چو بینم آن هلال ناخسن پامی
 بآب دیده شویم دست و پایش
 دهم جامی بدست آن دلارام
 چو روی خود درین آئینه بیند
 گل رورا بحسام می دهد آب
 شود چون غنچه آن گل شکفته
 ز اشک شیشه بر رخ غازه بندد
 کند چون سیر باغ عالم آب
 چو خوابش آید از افسانه می
 کند از سفره می بستر خواب
 بمستی من هم از می لب بشویم
 که بعد از حیل سازی آن دلارام
 جنونش زرگران را ساخت لگیر
 مقید ساختند آن نازنین را
 ز پای عشق با این فتنه شد راست
 ز آه و ناله آن پاک در من

له که عشق این

نساید هر دم از رنگ حنائیش
 حنائی پای آن معشوق سرکش
 و آنجا هر شب از رنگ حنائیش
 بسان حلقه زلف گره گبیر
 دو چشم تیره زنجیر آهن
 شد از جور فلک آن مه زمین گیر
 ز شوق یار خود از بسکه نالید
 شنید از دور عاشق آن صدارا
 فراقش بسکه در عاشق اثر کرد
 بر آمد از لباس ننگ ناموس
 چو گل زد جامه ناموس خود چاک
 ز اقلیم خرد خود را بردن کرد
 ز شوق آن لب شیرین چو مزمار
 چو رسوائی متخلص یافت از یار
 گهی می کرد موزون مصرع آه
 گهی می زد رقم بر لوح زرین
 گهی دادی بسباغ طبع خود آب
 گهی بددل ز شوق آن پیرو

چو گل در دیده زنجیر پایش
 زده در خانه زنجیر آتش
 چراغان کرده ناخنهای پایش
 بپایش سر نهاد از شوق زنجیر
 ز خاک پای او گردید روشن
 رسید آخر بپایش چشم زنجیر
 صد در خانه زنجیر چو تپید
 بزنجیر جنون افگند پارا
 ره دیوانگی او نیز سر کرد
 چو شمع از جامه رنگین فانوس
 چو شبنم آبرو را ریخت بر خاک
 چو مجنون رو به صحرای جنون کرد
 دو جوی شیر را از دیده سرداد
 بوصف حسن او می گفت اشعار
 بیاد سرو قدش آن هواخواه
 ز شکرگرف سرشک ایات رنگین
 چو چشم از نظم گوهرهای سیراب
 رقم می زد بن سخن بیت آبرو

له ن، ناید له ن، ناخنها آتش

فز میبرد سر در فکر اشعار
 فز شتی کلک مژگانش غزلها
 فز می رفت در فکر تصدیه
 شدی در فکر معنیهای باریک
 ز بانس مو بر آوردی چو مژگان
 بوصف آن در دندان زدی چنگ
 سواد شعرش از دلغ جنون بود
 شد از بیت بلند ناله مشهور
 بکوی یار هم آوازه اش رفت
 بجوشش آن صمغ گفت این فناء
 پریده از دو چشم مست او خواب
 که باز از مرده وصلش کند شاد
 بیفزاید ز جام باده هوشش
 کند از زلف آب دیده اش پاک
 کند از موی سر زنجیر پایش
 گذارد پنبه بر داغ جنونش
 بر آرد از داغش دود سودا
 دهد افسون هشیاری بر آن مست

که از شوق بیاض گردن یار
 ز خون دل بوصف آن دلار را
 بوصف کاکل آن نور دیده
 بیاد زلفت او شبهای تاریک
 بوصف ابروی آن پاک دامان
 دهانش را چو دیدی قافیه تنگ
 بیاض دیده اش رنگین ز خون بود
 بدار عشق آن خمر همچو منصور
 بهر هنگامه شعر تازه اش رفت
 زد دل شد قاصد آهش روانه
 دلش گردیده زین افسانه بی تاب
 شبی دلاله را پیشش فرستاد
 دهد افسون چشم او بجوشش
 بدست خود سرش بردارد از خاک
 نگرده گرز سودا رود در آتش
 بحرف بزم سازد گرم خوشش
 کند روشن چراغ عقل او را
 نیفتد تا چراغ عقلش از دست

لے ن، در آن دیدی لے ن، بی آب لے ن، ز دور آیش

گل داغ جنونش افتد از سر
 ز حال دلبرش سازد خبردار
 شکایتها ز بیداد تو می کرد
 که او ناموس ما را داد بر باد
 کنون جز حرف من نبود در افواه
 کنون دریای من ز بخیر افتاد
 ندارد سود اکنون مکر و حیل
 که کار عاشقی یابد سر انجام
 توان جستن ره وصل [ش] دوباره
 که بنویسد باو از من خبر
 ز حال او مرا هم سازد آگاه
 چو از پیغام شیرین جان فریاد
 شود برداغ حرمانش نمک ریز
 بجای آورد امر آن گرفتار
 که از دیدار باید چشم پوشید
 ز نور چشم خود قطع نظر کرد
 که شد در خانه ز بخیر جاوید
 که پایم خفته در دامان ز بخیر

چو از باد نفسهای فسونگر
 کند دلجوی آن عاشق زار
 که امشب تا سحر یاد تو می کرد
 بمن آهسته می گفت آن پریزاد
 نبود از نام من هرگز کس آگاه
 سرم از فکر کاکل بود آزاد
 مرا او کرد رسوا در قبیل
 مگر از شهر ما بیرون نهد گام
 چو او از شهر ما گیرد گناره
 ولی باید از و یک کس در اینجا
 باو از من رساند توشه راه
 ز مکتوبم دل او را کند شاد
 ز شور عشق من شوقش کند تیز
 چو آن دلاله پیش عاشق زاز
 ازان معشوقه پیغامش رسانید
 توان یکچند ازین منزل سفر کرد
 نخواهد دید اکنون نقش پایم
 ز جنبش بی نصیبم همچو تصویر

له ن، برداد له ن، بشور له ن، معشوق

که دایم چشم زنجیر است بیدار
 که افتاد است گل در چشم زنجیر
 که از پایم فلک بردارد این بند
 تو انم رفت من هم از پی یار
 شود زنجیر همچون قفل و لگیر
 سر زنجیر در هر حلقه ماتم^۲
 پردان دیده زنجیر هم خواب
 رسید آخر جواب لن ترانی
 که از تیر تو خوردم زخم کاری
 که شد جانم نشان تیر پیغام
 ندارم جز تو از کس چشم مرهم
 دوانی نیست غیر از دیدن یار
 تو انم کرد راه دوریش سر
 بنور ماه خواهم رفتن این راه
 برای دیدنم رخصت بهسانه
 بفکر کار او گردید سرگرم
 دشمن از قید عالم دارمانید
 زغم زد بر زمین دستار خود را

چنان آرم بجنبش پای رفتار
 چنان پایم کند سر راه تدبیر
 مگر از هم جدا باشم بچینند
 چو پای من شود از خواب بیدار
 چو با بیرون نهم از چشم زنجیر
 بگیرد در فراق این دو دو جانم
 شود در وقت من قفل بی تاب
 چو موسی ای با گوشش از یار جانانی
 بان دلالت گفت از روی زاری
 بگو در راه وقت چون زخم گام
 چو از دست تو خوردم ناوک غم
 چو پیغام فرستم کرد بسیار
 اگر پایش بموسم بار دیگر
 اگر یکبار بینم روی آن ماه
 توانی کرد پیش آن یگانه
 ازین زاری دل دلالت شد نرم
 شبی در خلوت یارش رسانید
 چو عاشق دید غمگین یار خود را

لکه ک: این دو خانم لکه ک: در حلقه لکه ک: عالم

بیایش سود چشم خود چو زنجیر
 بنمود چون حلقه زنجیر پیچید
 کشید آزار از آزار عاشق
 دوا می درد زخم کاریش کرد
 که وا کرد از درد دل قفل و سواس
 دل غمگین خود مسرور کردند
 که در تپها بهجتها بدل شد
 که آمد در نظر زنجیر خصال
 بهم از چشم هم پیمان دادند
 بهار و باغ گشت آن بند زندان
 قدح را چشم بر فورده ام است
 که از اشکم بیای اوست زنجیر
 سر مینا بیای خم فرود آر
 خط جام است طوق گردن جام
 که می هم چون پری در شیشه بند است
 بچشم ساغرش چون سر مدجا کن

ز قید یار شد چون قفل دیگر
 چو در زنجیر پای یار خود دید
 چو دلبردید در هم کار عاشق
 بنزد و دلبری غمخواریش کرد
 بحکمت داشت انسان خاطرش پای
 ز خاطر کرد کلفت دور کردند
 بر حجتها بر حجتها بدل شد
 شدند از وصل هم زانکوشو شمال
 برندان نثار میخانه دادند
 شدند آن هر دو گل چون غنچه خندان
 بیاساتی که وقت دور جام است
 مرا هم قید یاری ساخت دیگر
 ز پای ما اسیران بند بردار
 بیزم وصل بی صهبای گلغام
 سر مینا تنها در کنت است
 زندان سبومی رارها کن

له ن چشم راه زنجیر له ن چو در ... پیچید - نسختد باشک آن دو دیگر؟
 ترازوی دو کف گشت ست زنجیر له ن اندر و حکمت وسواس - ز خاطر
 ... کردند..

اسیران را جفا و جور تا کی
 بده جامی که از خود گردهم آزاد
 بود تا چند بزم باده بی نور
 تو هم در جام ریز امشب می ناب
 سر پستان میسناده بدستم
 ز دور جام مجلس گلستان کن
 ز آب تاک رنگین کن گل جام
 نهال شیشه را آب از سبوده
 جدا کن پنجه را از شیشه می
 چراغ جام را از می بر افزون
 بزم میکشان تا صبح محشر
 قدح را از شراب تلخ پر کن
 قدح را جان شیرین است آن آب
 ز آب تلخ شیرین کن ز بانم
 بستی آن لب شیرین کنم یاد
 بده جامی که از خود دور باشم
 می ده تا بیاد آن دو بهجور

ز چاه خم بر آور یوسف می
 کنم در بخودی آن سرور یاد
 گل پنجه ز شمع شیشه کن دور
 که پر شد طاس چرخ از سیر مهتاب
 ز شیر دختر رز ساز مستم
 نهال شیشه را سرو روان کن
 که آید عند لیب عیش در دام
 گل پیانه را هم رنگ و بوده
 ستاره حایل خورشید تا کی
 کز روشن بماند بزم تا روز
 چراغی نیست از پیانه خوشتر
 بیان معنی الحق مر کن
 که بی او تلخ باشد عیش احباب
 که امشب پیش مستان قصه خوانم
 بخوانم قصه شیرین و ذلالت
 ز وصل خویشتن بهجور باشم
 شوم من هم چو فانی از خودی دور

برآمدن عاشق از دیار معشوق بادل

افسوس و از . . . معشوق برفاقت جاسوس

چنان جمع است اسباب جدائی
کسی را با کسی الفت نمائند است
گل باغ محبت داغ دوری است
بباغ دهر از باد تغافل
نه تنها بلبل است از وصل گل دور
نمی گردد ز افسون جدائی
جهان را کرد چرخ از وصل نومید
دو چشم از یکدگر عزلت گزیده
ز دوری گوشه گیران بی حضور اند
ز بس رنگ جدائی مجلس آراست
ولیکن پنبه از مینا جدا نیست
بیا ساقی که سرو شیشه شد خشک
به این سرو گل را آب از می
دل من هم چو مینا رنگ بسته است
نیاید بود چندان دور از انصاف

که کس را نیست با کس آشنائی
ز هم در دل بجز کلفت نمائند است
دو یکدل را ز هم دوری ضروری است
جدا افتاده از هم بلبل و گل
که شد پروانه هم از شمع هجور
زبان کس بحرف آشنائی
جدا افتاده از هم ماه و خورشید
ز دوری گردش هم را ندیده
دو ابرو هم ز هم پیوسته دور اند
گل پیمان دور از سرو مینا است
بچشم سرو این گل خوشنایت
گل پیمان را هم ریشه شد خشک
ریاض عیش کن شاداب از می
ز غم چون حجام می در خون نشسته است
بدردی کن این آینه را صاف

مله ن: ندارد: برآمدن . . . جاسوس

شود برومی او درها کشاده
 درو هر نقشش گردد پرتو انداز
 که محراب دعایم نیست جز او
 کشم در دیده از می سرمه خواب
 بستان قصه مستانه گویم
 که کرد از چشم من چون خواب پرواز
 ز پی تاپی برد از چشم من خواب
 کنم چون چشم مستش می پرستی
 که جام اختیارم افتد از دست
 که گردد چشم من دیوانه خواب
 بریزم باده در ظرف محبت
 که جام می خورد خون دل از رشک
 نویسم داستان آن دو مجنون
 بپا از اشک هم زنجیر بستند
 وداع یار کرد آن عاشق زار
 خبر داری به پیش یار بگذاشت
 زده بر آتش دل دامن عشق
 چو در فصل خزان از باغ بلبل

چو دل یابد جلا از لای باده
 در رحمت برومی او شود باز
 مرا هم نقش آن ابرو دهد رو
 در آن محراب نوشم باده ناب
 برای خواب خود افسانه گویم
 مگر در خواب بینم آن پری باز
 شوم از دیدن آن ماه بی تاب
 چو بیدارم کند از خواب مستی
 شوم از یکدوسا غرآن چنان مست
 بستی سر کنم آفتاب خواب
 بگوشش دل کشم حرف محبت
 محبت نامه بنویسم از اشک
 بر غم قصه سیلی و مجنون
 که آتش تا سحر غمگین نشستند
 چو شد مرغ سحر از خواب بیدار
 ذراه عشق بازی چون خبر داشت
 دم صبح آن نسیم گلشن عشق
 بر آمد نا امید از وصل آن گل

لای کشی لای بگوشش... محبت - چو بیدارم... می پرستی - شوم... دست - بستی
 ... خواب -

ز آگره جانب اردو سفر کرد
 بر تپور می رفت آن هوا خواه
 بدین ره چون صبا بی رهنماریت
 چو ابر از چشم گریان آب می ریخت
 نکردی سر برون از حلقه آه
 بهر گامی شدی در خواب پایش
 فتادی پای او هر دم ز رفتار
 بره پایش نمی جنبید از جامی
 بره رفتن ز بس دگلی می شد
 چو موسی نشد ز کوی موهنی دور
 چو زان پروانه خاطر جمع کردند
 شدند از گریه آن شمع دگلی
 چو آن دزد گهر را دور دیدند
 شدند از رفتن یارش چو خوشحال
 بد لجوی دلش را شاد کردند
 کلید صبر از قیدش رها کرد
 چنان آسان گذشت آن پاک دامن
 شد آخر از قضا آن پای گلگون

بحکم یار خود این راه سر کرد
 نبودش توشه این راه جز آه
 ز شوق یار خود رو بر قفارت
 چو باد از آه بر سر خاک می ریخت
 نمی جنبید پای او درین راه
 مگر می بست خار پا حنایش
 گل این ره شدی در پای او خار
 مگر زنجیر یارش بود بر پای
 بیایش کفش هم زنجیری شد
 شدند آن زر گران زین مرده مسرور
 بجان دلسوزی آن شمع کردند
 بر آوردند پایش را ز زنجیر
 نگین از حلقه آهن کشیدند
 بدل کردند زنجیرش بخلخال
 ز قید آن سرور آزاد کردند
 ز پایش حلقه زنجیر واکرد
 که پایش تر نشد از آب آهن
 چو شمع از خانه زنجیر بیرون

که خواب خوش پرید از چشم زنجیر
 چو چشمی کو بود خالی ز مردم
 که سرگردان شد آخر همچو گرداب
 دو چشم عینک زنجیری نور
 شد آخر خانه زنجیر ویران
 جهان تاریک شد در چشم زنجیر
 ز پای او سر زنجیر و اش
 سر خود را چو قمری سرنمی داد
 کشیدی آه سردی در غم یار
 دکان زرگری در گرد می شد
 ز رنگ چهره ز راه می فرستاد
 چو کاکل در جهان سرگشته باشد
 چو مژگان روز ابرو برنتابد
 کند در هر قدم گم راه اقبال
 رسید آخر با بخانی که می خواست
 بیاران قدیمی هم نشین شد
 غم او در دل یاران اثر کرد
 لبش تر ز آب چشم تا که کردند

چنان از جسد آن مرگشت دیگر
 شده سر رشته بمین امیش گم
 چنان در جست جویش گشت بتنا
 شد از حرمان نقش پای آن خو
 ز بیرون رفتن آن پاک دامان
 بچشمش در نیاید راه تدبیر
 ز زندان گرچه آن دلبرها شد
 ولی از طوق عشق آن سرو آزاد
 چو باد صبح هر دم آن گرفتار
 رخس هر لحظه از غم زرد می شد
 بسیار خود خبرهای فرستاد
 ولی چون بخت کس برگشته باشد
 ز فکر کج چو کاکل سرنبتابد
 شاید از کتاب نفس ما فال
 نیاید چون هوای آگره اش رات
 بشکر چون ظفر آئین قرین شد
 ز خون دل دو چشم خویش تر کرد
 غمش خوردند و انگشش پاک کردند

در بیان سخن نیاید
 مگر، بیمار خود... فرستاد - خبردارش بار سال رسایل - بمرگردید نش می کرد مایل
 مگر، از لب او نقش با هم ن، پاک

ز گرد غم دلش از گریه تاک
 غبار خاطرش چون گرد لشکر
 که شد در خیمه دیوار راست
 تو گویی گرد بادی آمد از راه
 بدرگاه شهینش شد جبین سلمی
 باین آب آتش شوقش نشانند
 نگیرد جام خالی مست را دست
 بکلفت چون کلف در خرگه ماه
 ز گرد کلفتش عالم سیه بود
 که گویی ریخت بر کاغذ سپاهی
 که گرد لشکرش در صف رزم
 سیه خانه شد آخو خیمه شاه
 که لشکر را بود لازم سپاهی
 ولی با او شهینش مهربان بود
 بجلوس سرخ روشد آن سنیخت
 بجلوس کرد چون تا جش سرفراز
 بخود در هر لباسش آشنا کرد
 بجان اهل بزم افتاد آتش

ولی چون شیشه ساعت نشد پاک
 بسیکم ساخت عالم را مکر
 غبار خاطرش ز انگونه برخواست
 غبار افشان رسید آخر بدرگاه
 ز گرده رسید آن جاده پیمای
 دعای او بشاهینش رسانند
 ولی زین آب این آتش نشد پست
 در آمد عاقبت در خیمه شاه
 بجلوس چون کلف بر روی مه بود
 مکر شد چنان زو بزم شاهی
 که درت آنچنان پیچید در بزم
 ز گرد کلفت آن سالک راه
 ولیکن کم نشد زو لطف شاهی
 چو گرد غم بخاطر اگران بود
 چو لعلش داد جا در پهلوئی تخت
 میان اهل بزمش ساخت ممتاز
 ز احسان خلوت خاصش عطا کرد
 ز جیب اشک شد صد شعله سرکش

لک، دلش ن، پاک

سپندش سوخت از دلهای یاران
 بچشم ناتوان بینا چو گل شد
 که شد در چشم اهل بزم چون خار
 چو شمع انجمن می ریختند اشک
 مگر این دود دود داغ دل بود
 برون آمد ز مجلس چون ز دل آه
 تو گویی زنگ از آینه شد دود
 بخدمت باز شد چون شمع سرگرم
 چه ماه از دوری آن مهر می کاست
 دلش می جست دایم وصل آن ماه
 بیاد یار خود از خویش می رفت
 بیاد چشم او می رفت از دست
 کشیدی در غم آن ماه رو آه
 شود گلبن قفس در چشم بلبل
 نگردد خاطر پروانه هم جمع
 رسید از اکبر آبادش خبر ما
 نهباد از شوق در راه دفباگام
 روی همه راه وصلش در نظر نیت

چو شه دیدش ز چشم بدهراسان
 ز لطف شهر یاران جزو گل شد
 چنان از لطف شه زد گل بدستار
 سرز ازان زدود آتش رشک
 دل یاران سیه گردید ازان دود
 اجازت کرد حاصل از شهنتاه
 قدم بیرون نهاد از بزم پر نور
 بچشمش اوفتاد از بس گل شرم
 شهنتاهش بجان هر چند می خواست
 لبش می زددم از قرب شهنتاه
 بهردم گرچه کارش پیش می رفت
 چو جام باده در بزم از کف مست
 نهادی سر بدرگاه شهنتاه
 نه بیند چون بگلشن جمله گل
 ب مجلس نماند بیند پر تو شمع
 چه دارد نامه عاشق اثر ما
 که از زندان برآمد آن دلام
 مرشش عالی ز سودای سفر نیست

لک، چو

شده امیدوار دیدن یار
نشست از شوق آن مد چشم بر راه
نمود آخر وفاداری بعاشق

چو مرغ نامه آور با بل و پر یافت
ردان شد جانب آن پاک دامان
بپرسد از خودش تدبیر این کار
بسان گردزد درد منش دست
بسان گرد باد این راه سر کرد
که نبود غیر ازین تدبیر این کار
بدوش انداخته دلگدایان
بسان دادن من از منزل برآیم
شوم تا شکر شه باتو همراه
با هنگ گدایان کرد فریاد
که کی آید برون از خانه دلبر
که گونی بود موی کاسه خویش
بستش کاسه شد چشمی پر از آب
که چشمش شد برون از کاسه سر
صدادر کاسه در یوزه پچید

زمیغام وصال آن عاشق زار
چو نقش پا بدرگاه شه پناه
بحمد الله که آن یار موافق
خبردارش ز حال او خبر یافت
شب از دیده اغیار پنهان
که از احوال او گردد خبردار
بکوی او چو نقش پامی نشست
که باید چون صبا با من سفر کرد
جوابش داد آخر آن وفادار
که کیش در لباس مینوایان
کنی فریاد از صحن سرایم
نهم سرد در پی یار هوا خواه
شب دیگر بصحن آن پر یزاد
بسان حلقه چشمش بود بر در
چنان بگداخت از غم جسم درویش
ز مرگانش چکید از بسکه خوناب
چنان می زد سر خود را بران در
بکیش چون گدایان بسکه نالید

صدای کاسه آن مه کرد چون گوش
 بعد از آن دهمی آن مه برون تاخت
 ز چرب و نرمی آن شمع روشن
 دلش خوش شد چو دیدن آن روی لغو
 ز نان شام آن شب بود نومید
 چنان بر خوان حسن او نمک دید
 دلش از آتش غم بود رنجور
 شد از پیمان در چشمش چنان مست
 چنان آن نازنین دستش گرفته است
 بچشمش می ز چشم مست خود داد
 ز دست همتش در ویش شد شاد
 بان روبرو از دست آن ماه
 برون رفتند آخر آن دو یکدل
 سه روز و شب در آن شب آن غریبان
 چو خاطر جمع کردند از خطر ها

برون از پرده شد چون خوان ز سر پیش
 پی تیر بلانان را سپر ساخت
 فتاد آن شب گدارانان بر غن
 که نان شام مفلس نیست جز ماه
 بستش آمد آخر قرص خورشید
 که چشمش کاسه در یوزه گردید
 بدست آورد آخر قرص کافور
 که افتادش ز مستی کاسه از دست
 که گوی محاسب متش گرفته است
 بجای نان بستش دست خود داد
 که نان پنجه کش در دستش افتاد
 بدست آورد آخر دستک راه
 ز شادی کف زنان همچو جلاجل
 ز بیم زرگران بودند پنهان
 بره بستند چون قاصد کمرها

سه ن : بعد از آن دهمی آن مه برون رفت - پی تیر بلای را بخون رفت سه ن :
 ز دست هم نشین در ویش شد شاد (ن) مصرع دوم ندارد ()
 که نان پنجه کش در دستش افتاد بجای نان بستش دست خود داد
 سه ن : دران مجاز

گرفته دست هم با ناله و آه
 بره رفتن ز بس بی صبر بودند
 ره دور از دو پا کوتاه کردند
 چون نقش پا اگر یکدم نشستند
 چنان بودند در ره گرم رفتار
 ز بیم زرگران آن پاک دامان
 دمی گری پای او می رفت در خواب
 ز بس زد قطره چون ابر بهاری
 بره پایش ز بس محنت کشیده
 بهر جایی که می افتاد از پا
 بسپایش کرد خار ره چنان کار
 گرفته راه رفته منبور در پیش
 شد از راه فتحپور و بیانه
 رفیق او بوساشق این خبر را
 بکاغذ مرزده وصلش رقم زد
 بست قاصدی آن نامد را داد

چو برق و بادی رفته در راه
 پی هم قطره زن چون ابر بودند
 بان مقراض قطع راه کردند
 دمی دیگر چو گره از جای بستند
 که در دامان صحرا شعله نار
 شدی در گره هر لحظه پنهان
 زدی از آبله بر روی او آب
 ز چشم آبله شد آب جاری
 ز چشم آبله خوابش بریده
 عصادادی بستش خار صحرا
 که شد مژگان چشم آبله خار
 ز شوق یار خودی رفت از خویش
 چو قاصد جانب مقصد روانه
 نوشت و خدمت خود کرد محبرا
 شکایت‌های بجزان را قلم زد
 بسوی عاشق زارشش فرستاد

نه، برق باد نه ندارد؛ برد... بودند نه، از بس همه ک؛ این
 همه ک؛ شعله ز خار نه، زرگران پاک نه ندارد؛ بسوی... فرستاد

چو نامه یکنفس طی کرد این راه
 که در پرواز آمد چون کبوتر
 بسر طی کرد این ره را چو خامه
 نمی شد مانده همچون قاصد آه
 بدستش نامه شد چون کاغذ باد
 پریدی همچو چشم از شوق در راه
 رساند آن نامه بر خود را بشکر
 که بود از شوق دایم چشم بر راه
 که بودش راه وصل یار در پیش
 شد آخر پامی قاصد آبله فار
 که از شرم آب شد ابر بهاران
 بر آمد از لباس موم جامه
 دو چشمش گشت روشن همچو یعقوب
 در آن کاغذ نوگونی تو تیاید
 ز روی نامه چشم مهر برداشت
 بگنجید از طرب چو نامه در پوست
 برقص آمد ز شادی همچو پرکار
 که گوی خط جامش در نظر بود

روان شد نامه بر چون قاصد آه
 مگر بر زد از آن مکتوب بر سر
 چو پد تاج زد بر سر ز نامه
 چو پیک اشک می زد قطره در راه
 بره رفتن نشان از باد می داد
 چو بود از اشتیاق عاشق آنگاه
 نهاده نامه اقبال بر سر
 باستقبالش آمد آن هوا خواه
 بنپایش سر نهاد و رفت از خویش
 ز نقش بوسه آن عاشق زار
 ز شوق از دیده چندان ریخت باران
 چو باران سرشک استاد نامه
 ز فیض دیدن عنوان مکتوب
 بروی نامه چشم خویش مالید
 کتاب اشک از بس در نظر داشت
 لفا ف دور کرد از نامه دوست
 چو خواند این نامه را آن عاشق زار
 چنان از خواندن آن مست شد زود

ل ن ندارد، بدان آه کن، ماه کن، رساند نامه بر

نشاید بوسه زد بر هیچ پیغام
 رسان از شاہد مینا پیام
 ز صہبایشہ در کار دارم
 کنم یک لحظہ راہ بخودی طی
 بچشم بخودان منظور افستم
 کہ ہستیہا رسد آنجا با تمام
 تو انم دید عالم را چو خود مست
 کہ از سر بگذرد موج شہراں
 برقص آیم زمستی ہچو ساغر
 کہ بی می نیست از خود رفتن آسان
 بسپای خم توان این راہ سر کرد
 کہ از خود می برد کس را ہمیشہ
 کہ تا دستم گرفت افتادم از پا
 حباب آساست خالی ساغر من
 کہ از پایم بیندازد بوی

بیاساتی کہ جز خط لب جام
 بسیار از دختر ز خط جام
 کہ من ہم انتظار یار دارم
 اگر آید بدستم شیشہ می
 شرابی دہ کہ از خود دور افستم
 نہم در شاہراہ نیستی گام
 چون از نیستی خواہم شدن
 نباشد بعد ازین از کس حجام
 لب خود را چو از صہبیا کنم تر
 شنیدم از زبان می پرستان
 چنان بی می ز خود خواہم سفر کرد
 نباشد خضر راہی بہ ز شیشہ
 ندیم دستگیری ہچو مینا
 کہ دی خشک شد بی می سر من
 بدستم دہ پر از صہبیا کہ دوی

۱۲۴: شہنشاہ ۱۲۴: ندارد: چون... متنباشد... شہراں

۱۲۴: آن

برون آیم ز خود چون باده از خم
 بگویم قصه در خواب مستی
 شود از خواب غفلت زود بیدار
 زبان از شیشه گیرم لب ز ساغر
 که چون فانی کنم خود را فراموش

کنم از دیدن آن دست و پا گم
 بپوشم چشم خود از نقش، مستی
 که گر زمان قصه گردد کس خبردار
 کنم تا داستان عشق را سر
 چنان گدم ازین افسانه بهوش

وزید از هر طرف باد جدائی
 ز سر و افتاد قمری نیز بهجور
 ازین صرصر ز پا افتاد شمشاد
 نزد درد منش دست آتش گل
 بطبع کس نیامد این هوا راست
 چمن از آتش این دودمان خوت
 سراز خط بنفشه زلف سنبل
 گریبان چاک با صد داغ سودا
 چونان فرمان سراز فرمان سوسن
 ندارد این چنین کس موسمی یاد

چنان در صحن باغ آشنائی
 که بلبل شد ز بزم وصل گل دور
 قد سرد سہی خم شد ازین باد
 برون رفت از چمن زین باد بلبل
 ز هر سو در چمن این باد برخاست
 ز داغ لاله صحرا آتش افزود
 بگلشن تافت از باد تغافل
 برآمد لاله از دامان صحرا
 کشیده سبزه ہم در صحن گلشن
 جدا افتاده از ہم سر و شمشاد

لحن ندارد، کنم... خم - پوشم... مستی لحن: قدم

مگر بلبیل ز دل آہی کشیدہ
چنان از دیدہ بلبیل چکید آب
دوبیتی گو بخواند بلبیل از یاد
مرا ہم جای در باغ فسراق است
ندارم ہیچ آسایش درین باغ
ازین باد آبرو ہا ریخت بر خاک
وزید این باد در گلشن پیاسی
ندارد شیشہ تاب دوری من
سبو بر سر زودہ دست از فرام
چنان شد خشک ازین غم ریشہ تاک
نہ تنہا غم اثر در تاک کردہ
چنان خواہم بہ اہل بزم جوشیدہ
کہ رنگ از چہرہ گلہا پریدہ
کہ شست از چشم زکس سر مر خواب
کہ اوراق گلستان رفت بر باد
بدستم لالہ داغ فسراق است
کہ بلبیل گر رسد آنجا شود نزاغ
کہ چشم چشمہ ہا گردید نمناک
شدم من ہم حید از شاہدی
دلش خون گشتہ از مہجوری من
قدح پر کردہ چشم از اشتیاقم
کہ روز اہد تواند کرد مسواک
کہ خم ہم بر سر خود خاک کردہ
کہ از من دختر رز روی پوشید

لبیل: بلبیل یاد
تہ ن: ندارم باغ - کہ این گلشن ندارد گل سبز داغ - ہوایش نیست
غیر از آہ دنالہ - ندارد این چمن سبز داغ لالہ - چنان باد مخالف دادین باغ کہ بلبیل
گر رسد آہن شود داغ تہ ن: تر تہ ن: چشم

مگر ساقی بر آرد از حجابش
 بیک ساغر مرا هم مست سازد
 نشاند دختر رز در کنارم
 چو گیرم دختر رز را در آغوش
 برون آیم ز خود چون باده از جام
 به بیپوشی کنم افسانه اسر
 نویسم نسخه از بهر عشاق
 که آن مه بارفتن خویش در راه
 زر خود را بزرگ خانه برونند
 پی دفع جنون تدبیر کردند
 شه از بیم دست انداز رهزن
 چنان در آب آهمن رفت پایش
 پوشد رنگ حنا از پای او دور
 به تعظیم قدمش از چپ راست
 چون ندان از قدمش محرم شد
 چو گردد پای او زنجیر گردید
 بیکسو افگند از رخ نقابش
 ازین آب آتش من پیت سازد
 کند امید دار و وصل یارم
 کنم خود را ز بیپوشی فراموش
 بگیرم داستان عشق را نام
 که هر کس بشنود چشمش شود تر
 بگویم داستان آن دو مشتاق
 بدست زرگران افتاد ناگاه
 بزندان دزد آن زر را سپردند
 بسپای آن ضنم زنجیر کردند
 بگنج زر نگهبان مار آهمن
 که از پاشته شد رنگ حنائش
 تو گوی چشم زنجیر است بی نور
 صد از خانه زنجیر پر خاست
 به تعظیمش سر زنجیر خم شد
 ز غیرت دامنش بر خویش پیچید

لک بنه : آن دوش لک : باره ن : از من : گردد

رفیقش هم بزندان بودی که چندی
 رفیق راه او گردید آزاد
 پشکر رفت پیش عاشق زار
 بسان قاصد گم کرده مکتوب
 نبودش گرچه تقصیری درین باب
 نهسد بر دیده گر عینک ز تبر
 نیاید هیچ کس گلگیر را بوش
 نباشد باغبان را هیچ خجالت
 زبان بکشاد و از حیرت کشید آه
 ازان یار و فادارش دعا گفت
 بسرزود هر دو دست نارسارا
 ز سرد ستار خود را بر زمین زد
 ز باد آه روشن آتش دل
 بنجاک و خون چو طفل اشک غلطید
 قدم بیرون نهاد از دامن هوش
 دگر نشنید از پیر خردمند
 بسال همتش غننامه بست

نشد تا دتی آزاد از بسند
 بزندان بکه کرد آن سرور را یاد
 چو از زندان رها شد آن گرفتار
 ز سعی باطل خود بود محبوب
 رخ سید چو دید از شرم شد آب
 بچشم کس نیاید نقش تقدیر
 چو شد از گل گرفتن شمع خاموش
 نبارد گر بگاشن ابر رحمت
 بهر حالی که بود آن سالک راه
 ز سر تا پا باد این ماجرا گفت
 چو عاشق گوشش کرد این ماجرا را
 بسان نقش پا چین بر زمین زد
 بآب دیده شد خاک تنش گل
 چو زلف آه خود بر خویش پیچید
 بر آند از ته پیر اهن هوش
 گهی روی و گهی گیسوی خود کند
 چو مرغ روحش از دام خرد بست

ک: نیاید ک: ن: بسرزود هر دو دست نارسا گفت ک: ن: ندارد، چو عاشق...
 نارسارا ک: ن: بنجاک خون ک: ن: غننامه

دوات از چشم و از مژگان قلم کرد
 که باز از مزده وصلش کند شاد
 روان شد خود هم از پی چون سپاهی
 ز سر احرام شهر پدر خود بست
 چو سایه اوقت آندش بدنبال
 سرش در بند طوق پند کردند
 یکی از پند دادی گوشمالش
 که کر خواهد تواند بود واعظ
 ز گوش خود کشیده پنبه هوش
 علم شد آتش عشق و محبت
 ازین روغن نشد سوخای او کم
 بدست عشق داده دامن عبر
 کشیده می زد دست جذب عشق
 که راه آگره را او نیز سر کرد
 باگره باز آمد آن هوا خواه
 سبها ساخت بهر دین یار
 کرد تا خلوت عنقا است گام

در آن غم نام حال خود رقم کرد
 بنور چشم خود آن خط فرستاد
 چو کلک آن نامه بر را کرد راهی
 زذبحر خرد پای دلش رست
 چو دیدند آشنایانش باین حال
 بسکرو حیلد پایش بند کردند
 یکی می گفت پیغام وصالش
 چنان برگشت گوشش از مواعظ
 میان نامحان ایستاده خاموش
 ز باد دامن وعظ و نصیحت
 فرو نشست ازین آب آتش غم
 برون کرده ز بر پیراهن صبر
 چو مجنون گشته دست جذب عشق
 بخرد جذب عشقش اثر کرد
 چو اقبال و ظفر با شکر شاه
 بشهر عشق باز آن عاشق زار
 بجائی بود پنهان آن دلارام

لکن چشم او لکن استاد تن: ز کس دل را لکن دست گشته
 اقبال ظفر

چو چشم شیره از نور خورشید
 ندای ناامیدی از لب بام
 زهر سوبست چون دیوار راهش
 از روزن هم آخر چشم پوشید
 دزد آمد بشانش آیت غم
 برآمد از سسای یار ناگام
 از آن غم چشم انجم نیز تر گشت
 چکید از دیده داغ جنون خون
 ز بزم شمع بی پروا نگی رفت
 ز صحرایش بر آوردند چون خار
 غمش ز آنکه می بالیت خوردند
 گل داغ جنون از سر بنداخت
 چو چشم حلقه در بود حیران
 که شد موی سراو گاه دیوار
 نبودش از کسی امیداری
 برویش بسته شد درهای امید
 بگردن دل نهاده از نا صبوریت

شده از دولت دیدار نومید
 شنید آخر بکوی آن دل آرام
 نسیاورد آن مراتب نگاهش
 برویش فتح بابی چون نمی دید
 زعرش قصر آن معشوقه هر دم
 شنیده آیت یاس از درو بام
 چو آن شب زان سرانومید برگشت
 ازان کوب که گریان رفت بیرون
 بصحرا از ره دیوانگی رفت
 شدند از حال او یاران خبردار
 چو آن دیوانه را در خانه بردند
 چون نقش پا بصحن خانه جا ساخت
 بصحن خانه از بیم نگهبان
 چنان زد سر بدیوار از غم یار
 چون نقش بویا جسز خاکساری
 خلیدش خار باد در پامی امید
 بناخن سینه کند از دست دوری

له ن و آخری را که ن؛ این که ن ندارد : ازان ... خون که ن
 دیوانه در که ن؛ حلقه در دیوانه که ن؛ نهاده از صبوریت

بفر کار او شمع برافروخت
 جمال یار دلخواهش نماید
 جمال تازه زد راه خیالش
 باین معنی شد اکنون شهر شهر
 بفر معنی بیگانه افتاد
 چون نقش پا بر راه از پای نشست
 که در سفر فکر سیر آسمان داشت
 که برابر از زدی دستش شدی
 که زن را رام نتوان جز بزنی ساخت
 روان شد او بجوی آن پری زاد
 فرود آمد ز پشت اسپ راهش
 برون آرد ز صحن خانه اش زود
 قدم زد در سرای آن جمیله
 بیکدیگر پی ناز و نیازی
 تو گوی بود صورتخانه چین
 که صبح عاشقش بی او چو شام است
 باستقبال او آواز زنجیر
 صدای حلقه ز زنجیر راهش

یکی از دوستان بادل بر سوخت
 بر آمد تا در وصلش کشاید
 چو بود از حق لقب قاضی جالش
 بشعر تازه شهرت داشت در دهر
 نبود از مبتذل چون خاطرش شاد
 حنای سعی در پای طلب بست
 سمن باد پا در زیر ران داشت
 بدستش بود تیننی برق پیکر
 کنیزی را ردین خوشتن ساخت
 خدارا کرده در راه طلب یاد
 در آن کو عاقبت افتاد راهش
 که از قصاصه خمیر گوید بمقصود
 کشیده پروا بر رخ زمیله
 زهر سودید آنجا سرو نازی
 ز حسن خود سر را بسته آیین
 ندانست آن کلف کان که ام است
 فرستاد آن صنم از راه تدبیر
 نمود آخسر ز در تا خوابگاهش

له ک، رو، ن، زهرید

بخلو تخرسانہ آن مہ در آمد
 نباید کرد اینجا استراحت
 زدست خود بقاضی رشوقی ده
 چوققاضی در کمر این نقد بندد
 جوابش داد از شوق آن گرفتار
 بیایم گر سر زنجیر نبود
 بستش بود سوهانی ز حیلہ
 بپایش دست زد در زید امن
 چو دید آن نازنین از باد دامن
 برون آورد پای خود ازان آب
 چو از راه ادب آن مہ خبر داشت
 چو تدبیرش موافق شد بتقدیر
 نہاد آن لیلی گم کردہ مجنون
 رسید از بسکہ بیرون جست چون تیر
 شد از بی تابی آن برق رفتار
 چو آن مہ دزد عیاری درین باب^۱
 ز شوق یار خود آن پاک دامن
 بقاضی آن کنیز اورا رسانید

بگوشش گفت می باید بر آمد
 کہ قاضی آمد از بہر نکاحت
 بجان عاشق خود منتی نہ^۲
 ترا با عاشق خود عقد بندد
 کہ درد بخیر دارم پای رفتار
 برہ رفتن زمن تقصیر نبود
 پی زنجیر پای آن جمیلہ
 کہ آن زر را جدا سازد ز آہن
 بروی آب آہن موج سومان
 کہ بردش میل جوئے شیر ہمتاب
 ز پائی خود سر زنجیر برداشت
 بر آمد چون صد اپایش ز زنجیر
 قدم از خسانہ زنجیر بیرون
 صدای پای او در گوش زنجیر
 دو چشم خفتہ زنجیر بیدار
 ندیدہ دیدہ زنجیر در خواب
 بر آمد چون ہوا از راہ روزن
 باین آب آتش شوقش نشانید

۱ ن : ده ۲ ن : چو آن دزد عیاری در تن تاب

برگ خویش شد او نیز را صنی
 برای یار خود گلدسته برداشت
 بدستش مصرع بر جسته افتاد
 ز نقش تازه زینت داوزین را
 کزوشد زین او را قافیه تنگ
 بدستش آمد آخر معنی بکر
 کشیدی پای او در دامن زین
 چراغ خانه زین گشت روشن
 نیاید این جنابی عشق در دست
 رکاب از هر دو جانب چشم واکرد
 ز دستش یافت آخردسته حاج
 که اسپش بر زمین نتواند انگند
 نکاح او بان والا گهر بست
 که عقدش بسته شد در خانه زین
 مگر خود را باو عقد روان بست
 بنوشتم ساغر صهبای رنگین
 که راه عاشقی در پیش دلم

چو از احوال یارش گفت قاضی
 ز خاکش همچو گل آهسته برداشت
 ز خاک آن سرور برداشت چون باد
 رویف خویش کرد آن نازنین را
 رویف تازه آورد در چنگ
 بخلوتخانه زین بود در فکر
 ز بیم وزد معنیهای رنگین
 ز باو دامن آن پاک دامن
 حسامی زین بدست او جنابت
 ز خاک پایش از بس توتیا کرد
 بسته تازیانه بود محتاج
 دو دستش کرد قاضی در کمر بند
 چو آن عقد گهر را در کمر بست
 چنان یابد ز بزم وصل تکین
 دمی در بزم وصل یار بنشت
 بیاساتی که من هم بر بند زین
 کن امشب بر کیت می سوارم

له ن، جهای له ن، دو دستش اختر او له ن، مگر عقد باو خود را روان گنه ن:
 هم خانه شه ن، شوم خود

بستم ده عنان شیشه می
 بگف گیرم زمیسنه تازیانه
 بر بندم همچو قاضی بی کم و بیش
 چه از ساقی کنم این صیغه را گوش
 پی عقد نکاح می پرستان
 چو از پیمان رصهبای رنگین
 ده آن میخانه نوشتم ساغری چند
 عنان شیشه ام باشد چو در دست
 اگر خوابم برد در خانه زین
 چو خواب آید نخوام شد پیاده
 سر خود بر سر زین می گذارم
 توان کردن شبی بی ناز بالین
 چو چشمم سر کند افسانه خواب
 شوم بیدار و خود افسانه گویم
 که این ره را بیک ساعت کنم طی
 روم تا زود از خود زین بهسانه
 نکاح دختر رز لیک با خویش
 بهر او دم سرمایه هوشش
 به از قاضی است ساقی پیش
 بر افزودم چراغ خانه زین
 که از پیرمغان دارم همین پسند
 نیغتم از سر زین که شوم مست
 کنم دستار خود را ناز بالین
 بخوابم بر سر زین ایستاده
 که راه بخودی در پیش دارم
 چو مخمل خواب خوش در خانه زین
 زخم بر روی او از جام می آب
 چو فانی قصه رستمانه گویم

سفر کردن سید موسی از عالم فنا به دار البقا

و همراهی نمودن آن دل آرا از کمال و فنا

رسید از غیب آوازی بگو شتم که از سر بر سر زین رفت هو شتم

له ن، باز له ن، ندارد: سفر کردن... وفا له ن، این

از آن آواز گشتم بسکه غمگین
 بگلک پامی خود بر صفحہ خاک
 فلک از آسمان زد بر زمینم
 ز بخت تیره خود همچو کا کل
 کنوں بر خاک را ہم اوفتاده
 چنان امشب کنم طی راه مطلب
 گذارم جز بصحری جنون نیست
 بسر دارم هوای سیر کونین
 بخاک افتاده ام چون برگ از تاک
 بزیر زین ندارم تو سن می
 بمیدان طرب گلگون صہبہا
 چو مینا سرکشی کو در زمانہ
 مگر شب دیز شیرین است مینا
 برین اسپ کہ بودم دسترس نیست
 مگر دستم بگیرد جام بادہ
 روم از خود برون چون آہ از دل
 کہ شاید زان صدا گدوم خبر دار
 درین رہ چون شوم زان نالہ آگاہ

بیاین آدم از خانہ زمین
 نوشتم شکوہ ما از جور افلاک
 فرود آورد از بالای زمینم
 ز حبای خویشتن کردم منزل
 شدم چون نقش پا آخر پیادہ
 کہ جز ریگ روانم نیست مرکب
 ز کفش آبلہ پایم برون نیست
 ولی در زیر پایم نیست نعلین
 مگر سانی مرا بردارد از خاک
 کہ راه عشق بازی را کنم طی
 بود در زین مینا کار زیبا
 کہ ہم تو سن بود ہم تازیانہ
 کہ گلگون کردہ در آغوش خود جا
 بزیر پامی من جز خار و خس نیست
 کہ با او طی کنم این رہ پیادہ
 کنم در کوی اہل درد منزل
 کزو روزم سید شد چون شب تار
 کشم من ہم ز شوق یار خود آہ

کنم از نسخه مدافع انتخابی
رقم سازم بدل غمنازه عشق
که ماند در جهان از من نشانی
کنم افسانه در عشق موزون
کشید از حلقه آهن مگین را
شدند آن زرگران جمع از چپ در راست
بدست خازن غیش سپارند
برگ خود چو موسی گشت راهی
بان موهنی می رفت از خویش
زدهشت آیت لاجول می خواند
که جز جایش نبود آرامگاهی
چو خراس پیش فرو می رفت در گل
فرو می رفت پایش در بن چاه
رخ آن ماه را در چاه می دید
بناخن روی خویش آن ماه می کند
و گرنه بر تو خواهد تنگ شد کار
بخاک افگند خود را چون گل از باد

بکک آه بنویسم کتابی
بکف گیرم ز ناخن خامه عشق
بلوح دل نویسم داستانی
بیاد خواب مرگ آن دو محزون
که قاضی چون رلود آن نازنین را
فتان از خانه زنجیر ریخت
که آن زرا از کف قاضی بر آزند
چو از هر سو هجومی دید قاضی
چو راهش می گرفتند از پس و پیش
بهر جانب که قاضی اسپ می راند
عبورش اوفتاد آخر برای
چو بود از چاه راه عشق غافل
بهر گامی که می زد اسپ در راه
بهر جانب که آن شب راه می دید
بهر جایی اسپ او شدی بند
بقاضی گفت از من دست بردار
ز بیم جان قاضی آن پریزاد

لن د دیو لک : ز

برد همچون نگین افگند صد چین^{له}
 میانش را از چنگ خود رها کرد
 نگیرد تا کسی دامان قاضی
 چو رخصت شد از او آن دلربا^{گفت}
 چو حبت از چنگ آن آهوی مست
 شنید از غیب عاشق این خبر را
 ز شوق یار خود آن عاشق زار
 دگر شنید از شور و شراو
 ز بس قطع نظر کرد از تماشا
 چنان تنهائشین شد آن گرفتار
 ز تن هم کرد بیرون جان خود را
 دم آنو چو کرد آن یار را یاد
 دلم صد جهان بچشوق دلستان یافت
 برآمد از در کاخانه^{تن}
 که شاید در سرای بادانی
 براه عشق جان را رهنمون کرد
 چنان بتخانه^{تن} کرد ویران

بخاک انداخت خود را از سر زین^{له}
 بخاک افتاد و قاضی را دعا کرد
 برگ خوشتن گردید راضی
 که عاشق را ز من خواهی دعا گفت
 برآمد شیر از میدان تپی دست
 بروی خلق بست از غصه در را
 چو صورت زد سر خود را بد یار
 صدای پای کس گوش در او
 نشد چشم درش بر روی کس و
 که کرد از خانه بیرون نقش دیوار^{له}
 بر آورد از سراسر همان خود را
 سه بار این شعر خوش را خواند و جان داد
 ازین به دلستانی کی توان یافت
 قدم بیرون نهاد از خانه^{تن}
 تواند دید روی یار چانی
 لباس جسم را از خود بردن کرد
 که نتوان دید آنجا صورت جان

له ن، افگند در پیش له از تن خویش له ک، پای او کس له ن ندارد؛
 چنان.... دیوار له ن، نهادن جامه

چو شد پیمان در عمرش ز غم پر
 برویش در زباغ خلد و اشک
 در آن گلشن زهر سو یار خود دید
 ز فیض عشق دیدار حبیبش
 نبودش دسترس چون بر زرویم
 بیاران داد نقد این جهان را
 حجابش پوست بود از جلوه دست
 چو اشک از دیده هستی روان شد
 باه و ناله یاران لب کشا دند
 ز شادی در لباس تن نگنجید
 چو جانفش عزم راه آن سرا کرد
 نماید رو ازان ره کعبه دل
 چون بنفش بود عمر اضطراری
 ازین غمخانه چون عزم سفر کرد
 نه انم چون گذشت از کوچه یار
 چو نعلش عاشق خود دید آن ماه
 ز خلوت خانه در بازار آمد
 به آمد از جسد چون از صدف در
 بر او باد فنا آب بقاشد
 ز روی یار خود دیدار خود دید
 در آن عالم چو موسی شد نصیبش
 بجانان نقد جان را کرد تسلیم
 نثار یار جانی کرد جان را
 بعشق دوست بیرون آمد از پوست
 ز چشم خلق چون مردم روان شد
 ز آب دیده او را غسل دادند
 کفن شد بتن او جامه عید
 تنش در کوچه تابوت جا کرد
 رسد زین کوچه هر سالک بمنزل
 درین گهواره آخر کرد خوابی
 ز کوی یار تابوتش گذر کرد
 مگر بود است در خواب آن وفاوار
 ز بام افگند خود را به سراه
 با استقبال نعلش یار آمد

له ن. ندارد: ز فیض... نصیبش که ن. حجابش... پوست... غم پر
 مجرون شد... سراز پوست بیرون.

چو طشت خورشیدن از بام افتاد
 ز شوق یار خود آن ماه پاره
 ز بس افشاند از مرگان زخون
 چو در خون دید نعش یار را
 بسیار خود ز سر عقد وفا بست
 چو آن مدبخت خود را دید در خواب
 چو از بام او افتاد آن پاکدامن
 براه عشق بود از کفر دلگسید
 شد آخر آن صنم از دل مسلمان
 لباس زرد و سرخ افکند از دوش
 شده در هم چو زلف خود ازین غم
 چو ابرو سر بزیر غم نشسته
 نهال قامتش از بار این غم
 ازین غم زرگران بیتاب گشتند
 ولی چون بسته بود احرام ایمان
 ز دست زرگران عشق فسونگر
 در آن خاتم چو نقش بند نبشت
 چو در راه عدم عاشق قدم زد
 ز بهر اسی باو معشوق^{له} دم زد

له ن، سروران له ک، معشوق

چو عمر خویش نعلش در گذرد
 ز چشم تر درین ره خون نشان شد
 چو شد از رفتن آن یار دلگیر
 بفکر یار خود می رفت از هوش
 برین آورد آخر عشق پاکش
 گذارد سر بخاک آن وفاکیش
 ز چشم تو بخاکش گل فشاند
 نهد پهلوی خود بستر او
 شود خود هم نهان چون گنج در خاک
 پس از مردن بخاک آن وفاکیش
 سر او در کنار خویش گیرد
 فشاند گرد از دامان پاکش
 ببالد بر خود از قرب جوارش
 شود خوشدل ز وصل آن برودش
 برود چون کنیزان رهگذارش
 نهاد از دوش خود تابوت بر خاک
 فرود آمد بگور آن عاشق زار

له ن: در کت در بری سر او له ک: چراغ له ن: خود قرب همه ن: بی باله ... مزارش
 ز چشم تر بر دیش خون فشاند - ز خاک مرقدش گلسا دماند - همه ن: بگیرد - آغوش -
 شود ... دوش - له ن: سینه چاک

تنش چون جان رسیده برب گور
 چو دید از روح پاکش سیرا فلاک
 ز جور آسیای چسرخ گردان
 ز هم بگسته پیوند تن و جان
 چو عاشق کرد زیر خاک منزل
 چو جانش کرد سیر عالم پاک
 چنان در ماتم او گشت بی تاب
 ز چشمش کرد رنگ سرمه پرواز
 ز اشک و آه خود آن شمع سرکش
 درین ماتم ز خواب ناز^{له} مانده
 گهی از گرد و رو را پاک می کرد
 بدست خود چو شان^{له} موی می کند
 نه تابی مانده در زلفش ازین غم
 شدی بی هوش در هر نفس بیش
 ز آه سرد آن مشتاق مهجور
 نشسته بر جینش کرد کلفت
 درین ماتم لحد را دیده تر شد
 شده پنهان بزیر خاک چون مور
 تنش کرد از غم حرمان بسرخاک
 بزیر خاک شد چون دانه پنهان
 سپرده تن بخاک و جان بجانان
 ز حیرت ماند بارش پای در گل
 تن او ماند چون تابوت بر خاک
 که آب چشم او شد موج سیلاب
 پرید از ابروی او و سینه ناز
 نشسته در میان آب و آتش
 بر آه مرگ چشمش باز مانده
 گهی چون گور بر سر خاک می کرد
 چو ماه نوبناخن روی می کند
 نه آبی بر رخس جز اشک ماتم^{له}
 بیاد یار خود می رفت از خویش
 شده شمع مزارش شمع کافور
 نمانده جز بخاکش با کس الفت
 لب گور از غم او نوحه گر شد

تنش چون جان رسیده برب گور
 چو دید از روح پاکش سیرا فلاک
 ز جور آسیای چسرخ گردان
 ز هم بگسته پیوند تن و جان
 چو عاشق کرد زیر خاک منزل
 چو جانش کرد سیر عالم پاک
 چنان در ماتم او گشت بی تاب
 ز چشمش کرد رنگ سرمه پرواز
 ز اشک و آه خود آن شمع سرکش
 درین ماتم ز خواب ناز^{له} مانده
 گهی از گرد و رو را پاک می کرد
 بدست خود چو شان^{له} موی می کند
 نه تابی مانده در زلفش ازین غم
 شدی بی هوش در هر نفس بیش
 ز آه سرد آن مشتاق مهجور
 نشسته بر جینش کرد کلفت
 درین ماتم لحد را دیده تر شد

لن: درین ره خواب او را تازه کن، برای کن، چو دست شان از سر کن

ن ندارد، نه تابی ... ماتم

گرفته راه مرگ او نیز در پیش
 ز شوق یار آخر کندن جان
 نفس در قالبش بادفن باشد
 شنیده از اجل افسانه یار
 لبش زد پوسه آخر بر لب گور
 بسر خاک لحد کرد آن وفادار
 شود بیدار تا آن یار حسانی
 بخاک تیره چون آن ماه تن داد
 ز شوق صحبت آن عاشق پاک
 بزیر خاک رفت آن پاکدامان
 ز فیض عشق پاک آن عاشق زار
 ز وصل او بکام دل رسیده
 نهاده زیر سرخشت لحد را
 زگر میهای عشق آن هر دو غمناک
 ز راه دل باین منزل رسیدند
 بیاساتی که آمد نوبت مرگ
 نشسته جام هم در ماتم جم
 خم می کرده در زیر زمین جا
 نمانده زنده بی عاشق دمی بیش
 برو چون گور کندن گشت آسان
 بخواب مرگ چشمش آشنا شد
 بخواب مرگ رفت آن چشم بیمار
 تن او کرد جان در قالب گور
 زدوشش یار خود برداشت این با
 بخاکش ریخت آب زندگانی
 تو گوئی گلن چشم گور افتاد
 روان شد او بخلوتخانه خاک
 نهان شد در سیاهی آب حیوان
 بزیر خاک شد همخوابه یار
 پس از مردن در آغوشش کشیده
 کشیده در کنار آن سرو قد را
 گرفته جامی در ته خانه خاک
 درین منزل بکام دل رسیدند
 بحام زندگی کن شربت مرگ
 به بند از شیشه می نخل ماتم
 درین غم خون بریز از چشم بینا

له ن، مینا

بدست آورد ز ساعز چشم گریان
 مگر بت العنب در خاک خفته است
 چو جام از موج می چین بر جبین
 دل من هم بخاک تن نهان شد
 تو هم در خاک کن تخم کدوئی
 شوند از بوی می در خاک چون مست
 کنند آسوده زیر خاک خوابی
 دمی که لطف او زد چشمه آب
 ز آب لطف او هر کس شود حی
 نباشد عاشق از معشوق بهجور
 دل من هم سری بردارد از خاک
 در خاک تن برباید چون می از خم
 سر خود را کشد در جیب هر تن
 ز موسی هم خبر گیرد درین سیر
 بپرسد چون شود مست از می ناب
 مرا هم می دهد از ساعز عشق
 گلدی من چو گردد تر ازین آب
 بریز از دیده دل خون بدامان
 که در عالم گل مانم شگفته است
 ز سر دستار مینا بر زمین زن
 درین غم خون ز چشم من روان شد
 که از می خاکیان یابند بوئی
 توانند از حساب آن جهان است
 که از متان نپرسد کس حسابی
 چو زگس مست بر خیزند از خواب
 خورد موسی ز دست موهنی می
 ز موسی هم نگرود موهنی دور
 نشیند چون کدو در سایه تاک
 ز مستی راه قالب را کند گم
 کند در هر مزار می شمع روشن
 که بت را چون برون آورد از دیر
 ز چشم موهنی تعبیر این خواب
 کند مستم ز آب خنجر عشق
 کنم آسوده تا صبح ابد خواب

لطف حق بر روز شد آب لادن، خاک برآید که لکجوی می چو گردد دهر

نگرزد پیکرم از مرگ چون بید
 نیفتد بر سرم چون سایه تاک
 جز این نبود وصیت در خمارم
 ز آب تاک پاکم می توان ساخت
 پس از مردن بجاک مشهد من
 که عمرم صرف شد در می پرستی
 کنون هم گنبد باشد باده ناب
 دلم در بخود می یاد خدا کرد
 کتاب هستی خود را قلم زد
 چو کلک من رقم زد نامه عشق
 چو عمر عاشق و معشوق ناگاه
 کتاب عشق را تفییری کرد
 قلم از غم پریشان کرد مورا
 قلم زین چشمه می خورد آب حیوان
 قلم تا در قلمدان رخ نهفته
 معانی زنده شد از خامه من
 ز آب خضر لبریز است جامم

له ن، کنون گر

شهید عشق باشد زنده جاوید
 برم چون خم هوای باده در خاک
 که از می ناسزد شمع مزارم
 زخم گنبد بجاکم می توان ساخت
 چراغ جام باید کرد روشن
 ندیدم خواب خوش جز خواب مستی
 نمی گردد بگرد چشم من خواب
 بلا می باده نفی ماسوا کرد
 بستی این حکایت را رقم زد
 سعود شمع مزارم خامه عشق
 ز کلک من شد این افسانه کوتاه
 زبان کلکم آخر موبر آورد
 دوات افگند در دریا سبورا
 کنون خفته بتا بوت قلمدان
 شده بیدار معنیهای خفته
 مگر خورد آب حیوان نامه من
 چو فانی از سخن باقی است نامم

خاتمة الكتاب بعون الملك الوهاب له

کتابی کرده ام در عشق تصنیف
 شود از آب تحسین صفحه اش تر
 غلاف مدح را از خود کند دور
 بود هر بیت او چون ابروی یار
 شوند از مصرع بر جسته او
 چو خط یار در تسخیر دلها
 ز شام خط نموده صبح امید
 بقای عمر او باشد ز من بیش
 بسجد دستگیر خرقه پوشان
 گهش در بر بگیرم همچو سینه
 کشاید هر که از اوراق او فال
 ولی چون خط بود محتاج اصلاح
 نظر یابد اگر از اهل بینش
 دهد قاف قبیلش گر بسر جا
 گر از باد نفسها یابد امداد
 بست اهل معنی گر کند حبا

لحن ندارد، خاتمة الوهاب

که باشد بی نیاز از جلد تعریف
 ز باد آفرین اوراقش ابتر
 نخواهد حسن خود را داشت مستور
 خوش آینه کچشم عاشق زار
 صنوبر قامتان دل بسته او
 بود هر سطر او ز نجیب دلها
 گل جلدش سزد از ماه و خورشید
 که خورد آب حیات از جدول خویش
 بمیخانه حریف باده نودشان
 گهی چون سجد در دستش دتم جا
 بچشمش در نیاید جز خط و شمال
 که گردد سر مرزا از تاج اصلاح
 بنگنجد در غلاف آزرینش
 کند پرواز شهرت همچو عنقا
 پر در هر طرف چون کاشد باد
 کشاید بال شهرت از ورقها

چو مقبول الہی شد ز اقبال
 چو دیدہ از خط او نور معنی
 کنون خواہم کہ از عین عنایت
 کہ از خانان بمعنی آشناوست
 اگر یابد نظر از چشم کجا
 ز نیش گریہ جادو کف خویش
 قبولش گر کنند این شعر فہمان
 در اندک فرصتی از سدرہ آن
 بصاب ہم دعای من رساند
 نمی آید جز این از من دعایش
 پسند طبع اہل امتحان باد
 چو این افسانہ را ترتیب دادم
 قلم آراست او را از خط و خال
 کلیمش نام کردہ طور معنی
 عنایت خان بہ بیند این حکایت
 سخن فہم و سخن دان و سخن گویست
 شود چون سرمہ منظور نظر
 رود چون ساغرمی کار او پیش
 شود مشہور در ایران و توران
 کند روشن سواد خود صفایان
 کہ قدر این دعا اونیک داند
 کہ دست اہل معنی بود جایش
 زد خل کج چو کلکم در امان باد
 بخت و جوی تاریخش فتادم

بگو شتم گفت ہاتف از عنایت
 رقم زد کلک فانی این حکایت

میتخانه

بنام خدا ابتدا می کنم
 بشویم لب از می چو پیرمغان
 توان بهر حمد و ثنا کرد و ام
 که روز و شب از بهر ارباب عیش
 می نورد در ساغر ماه و مهـ
 بر افروزد از باده این دو جام
 می معرفت را در آرد بجوشش
 بگیرد بکف مصطفی آن ایارغ
 و در هر کسی را ز می شیشه
 بود روز و شب در دینا و جام
 ابو بکر می خورد از جام صدق
 چو نوبت بدور دگر اوفتاد
 درین بزم ازان نقش عثمان نشست
 چو نوبت بساقی کوثر رسید
 که میتخانه نو بنامی کنم
 بحمد و شنایش کشایم زبان
 زبان را از مینا و لب را از جام
 کند خود سر انجام اسباب عیش
 کند شام و صبح از خم نه سپهر
 بیزم جهان چهره صبح و شام
 نبی را دهد منصب می فروزش
 که امت رساند ز بویش دماغ
 دو اند بهر سو ز دین ریشه
 علیه الصلوة و علیه السلام
 که شد نامدار از لبش نام صدق
 بدست عمر کاسه عدل داد
 که شد چشمش از باده شرمست
 بهر میکشی یکدو ساغر رسید

بی ساقی مجلس می عسلی است
 ز بویش مرا هم دماغی رسید
 ز با نراکت اومم بذكر مدام
 دعای قدح و زود خود ساختم
 به میخانه با نقش می خوش نشست
 بزیر زمینش چو خم باد جای
 کدوی می معرفت شد سرم
 بود آب تاش می عشق پاک
 بهم چو لب جام شد باده نوش
 دو چشمم دو پیمانہ آبی شده
 دو کشتی می شد دو ابروی من
 چو مینا سرو گردنم شد بلند
 اگر باده نوشم ازین پس پر پاک
 مگر بود حبم ز سنگ یدہ
 کہ نوشتم درو چند پیمانہ
 چو می در جهان زندگانی کنم
 بنای تن خود رسانم بآب
 ازان زندگی گشت بر من حرام

ازین باده هر کس که نوشد ولی است
 بهر کس ز ساقی ایامی رسید
 ازین می نصیبم چو شد چند جام
 چو این باده در ساغر انداختم
 شدم از می معرفت بکے مست
 کشد هر که از کج میخانه پای
 نمی گشت سر تا قدم پیکرم
 دلم شیشه شد پر از آب تاک
 ز وصف لب ساقی میفرودش
 دو گوشم دو گوشش شرابی شده
 ز بس باده زد آب بر روی من
 بدست آید از خط جامم کند
 ز بس مستم از باده عشق پاک
 نشد دامنم خشک در میکده
 بنا کردم از خویش میخانه
 بهنگام پیری جوانی کنم
 خورم خون دل گرنب باشد شراب
 حیاتم نباشد بجز می چو جام

کنم سبجه از قطره های شراب
 شب و روز مشغول ذکر مدام
 دعای قدح خط جامم بس است
 که شاید در آید بطمی بدام
 و هم دست بعیت به پیرمغان
 گهی جام و گه شیشه و گه شراب
 گهی شیشه و گاه پیمانه
 گهی شاهی پرستان شوم
 دل از غیر خالی چو مینا کنم
 گهی پای خم گاه دست سبو
 گهی چون سبودست بر سر زخم
 بنگیرد بجز می کسی جای می
 بهر مشربی تا گوارد شوم
 ز می تارساند بیاران سلام
 که در یک قدح باشدش صد ذرح
 که آرد ز من یاد در کوی دوست
 شوم رهنمای همه تا خدا
 و هم صلح اهل جهان را بهم

زخم باز از شید نقشه بر آب
 که باشم درین بزم چون شیخ جام
 چو پیمانه ذکر ملامم بس است
 کنم رشته سبجه از خط جام
 بیغتم ز پا چون سبو هر زمان
 درین بزم کردم ز بس انقلاب
 گهی خم شوم گاه خمخانه
 گهی ساقی بزم مستان شوم
 چو می در دل جام تا جا کنم
 بوسم اگر یابم از باده بو
 گهی آب بر رو چو ساغر زخم
 گهی می شوم گاه مینای می
 چو می همدم بام و مینا شوم
 بستنی و هم باده از چار جام
 کنم شیوه رامت از یک قدح
 بهر کس نمایم ره سوی دوست
 به تانسانند از هم جدا
 ز دم از در صلح کل بسکه دم

بیاساتی آن مایه صلح گل

بمن ده که خندان بنوشم چو گل

کنم سیرگلشن چو آب روان
 که از دیدن غنچه خندان شوم
 دهم لاله را پنبه از نسترن
 چو آید سواد گلستان بچشم
 کشیدم ز دل چون صبا آه سرد
 بگفتم چو یک بیره بان در دهان
 بر آیم بزنگ همه در چسمن
 چو در وصف گلها کشایم دهان
 بگلشن شوم همچو باد بهار
 بهار آمد وی پرستی کنم
 درین فصل حبابی چو کشمیر نیست
 نخواهد کس اینجازد از مکر دم
 همه باده نوشند چون شیخ جام
 درین باغ پیرو جوان می کشند
 ز جوش گل و لاله و نسترن
 ندارد چو کشمیر باغ جمنان

که بر طبع گلها نباشم گران
 که از یاد سنبل پریشان شوم
 که داغ دلش گشته جزو بدن
 دهم سبزه را جا چو مژگان بچشم
 که شد در چمن رنگ مدبرگ زرد
 بسوسن زخم حرف از ده زبان
 گهی سبزه گرم گهی نسترن
 کنم دام از برگ ریحان زبان
 که گلها بر آینه از انتظار
 چو بلبل درین فصل مستی کنم
 که آنجا کس از اهل نزو نیست
 که جای ریانیست باغ ارم
 که می نیست در باغ جنت حرام
 همه تشنه باده بیغش اند
 ز باغ ارم خوشتر است این چمن
 بروی گل و سبزه آب روان

که رنگین شده از بهار کول
 که گویی در آب آتش افتاده است
 شد آتش که روی تالاب دل
 نمی آید از آب جز کار باد
 برو کار روغن کند آب دل
 که جز گل حبابی درین آب نیست
 شده منقل آتشی آب دل
 که این آب هم رنگ صهباشود
 که از عکس گل سرخ شد آب دل
 که عکس گلش باده ناب کرد
 توان کشتی باده کردن روان
 گلستان شده صفحہ آب دل
 شده روشن از عینک آفتاب
 کتاب گلستان نوشته کول
 بر اطراف او باغها ساختند
 نیارد دگر یاد باغ نعیم
 نگنجد دلم در تن از انبساط
 شده گلشن خلد و زردوس داغ

گرو برده از سلسبیل آب دل
 چنان هر گلش سرکش افتاده است
 گلش آتش انداخت در آب دل
 چو آتش درین آب خواهد فتاد
 چو آتش کند تیز تالاب دل
 گلانی به از آب تالاب نیست
 درین فصل از غنچه های کول
 عجب نیست گر عیش افزا شود
 کم از جام می نیست تالاب دل
 چو کشتی توان سیر این آب کرد
 درین آب هر لحظه چون میکشان
 ز جوش گل و برگ سبز کول
 فلک را سواد گلستان آب
 درین فصل بر صفحہ آب دل
 چو این تال را طرح انداختند
 اگر کس کند سیر باغ نسیم
 اگر سرکنم وصف باغ نشاط
 ز جوش گل و لاله این دو باغ

عروس هم باغبان شاه مار
 چو در عیش آباد کردم عبور
 ازین باغبان بود باغ شاه
 درو چشمه هست دالم روان
 چنان آب این چشمه دارد اثر
 نباشد عجب گر صفا پرور است
 شنیدم شبی از لب دلبسری
 درین باغ هر گوشه فواره ها
 ز عکس گل و پرتو آفتاب
 همه بس که بالیده اند از فرج
 چو تیر دعا رفته بر آسمان
 نه تنها از دپره در حوض و جویست
 بود حوض او حوضه فیصل کوه
 مگر حوض او حوض کوثر بود
 ... شبی از لب حوض او
 ز جویش چنان برده فیض آبشار
 شبهای مهتاب از دست حور
 چو کردم ره خانه خویش یاد
 که اورا گرفته است دل در کنار
 دو بالا طرب شد دو چندان سرور
 که فرق است از خانه تا خانقاه
 که نامش بود چشمه عارفان
 که نوشنده اش نیست بی چشم تر
 که سر چشمه دیدهای تراست
 که این چشمه هم بود چشم تری
 بگردون بر آورده دست دعا
 شده هر یکی همچو تیر شهاب
 سزدهر یکی تیر قوس قزح
 سزده آبش از جدول کهکشان
 که در جدول کهکشان آب از دست
 سزدهگر بود حبابی دارا شکوه
 که آبش لب عارفان نرشد
 که باید باین آب کردن وضو
 که شد بهتر از خوابه جویبار
 توان خوردن اینجا شراب ظهور
 چو کشتی رهم در بهت اوفتاد

بر افزاشته خانه ما چون چنار
 عبورم بشهر و دیار اوفتاد
 که از همت یا بلبلم در آنجا خبر
 درین باغها آشیان کرده زاغ
 اگر صفحہ گل نخواهم چه دور
 نخوانده کتاب گلستان چون
 که افتد سیه مست دریای ابر
 سیه مست گردیده ابر بهار
 که از لاله پیمانہ دارد بدست
 که ابر سیه را ہوارگ کشاد
 رگ ابر مینامی می واکنم
 چو باران کند خانه ما را خراب
 کہ بر خانه ما نیست بیچ اعتماد
 ز گل حجام و از غنچه مینا بدست

بہ ساقی آن آتش نخل طور

کہ بدم حریفان شود باغ نور

کہ وصف درختان بستی کنم
 زہر عبا بگیرم سراف شراب

بر اطراف این ہزار اہل دیار
 چو در باغ سیتہ گزار اوفتاد
 بباغ فتح چند کردم گذر
 بود بر سر راہ ہند این دو باغ
 چو چشم شود روشن از باغ نور
 درین فصل یکس ز اہل سخن
 چمن می کشد می زمینامی ابر
 ز صہبای باران درین روزگار
 درین فصل شد دشت ہم می پرست
 مگر بود سودا بطبعش زیاد
 سزد گر ببعن چمن جا کنم
 درین فصل جوش و خروش شراب
 بصحرای زم خیمہ چون گرد باد
 درختان رسیدند در باغ مست

بعن چمن می پرستی کنم
 روم درگ تا کہا ہچو آب

زخم دست بر سر زخم همچو تاک
 بستی پرستار سردی شوم
 دو بالا شود نشه در پای سرو
 زهر جلد به بید مجنون شوم
 جز این آرزو نیست در دل مرا
 بیفتم سیه مست در پای سرو
 مگر سازد نام تاک از جرم پاک
 دهم دست بیعت بدست چنار
 بهر مشربی چاکم چون شراب

بیاساتی آن آب انگورده

که نقش نباشد بجز سبب

زهر میوه ترکتم کام خویش
 ز سرد و قد یار سبب ذقن
 ز عناب لب داد شفتا لونی
 گزک سازم از پسته آن دهن
 نشاط حریفان دو چندان کند
 بستی ز عناب گیرم شراب
 کشم همچو خمیازه اش در کنا

اگر خم نیارد برون سر ز خاک
 چو بینم بطمی تد روی شوم
 صراحی چو باشد بیالای سرو
 زیاد قد سرو موزون شوم
 ز می کام دل شد چو حاصل مرا
 که چون سایه از شوق بالای سرو
 ز بار گنشد قدم همچو تاک
 کند نادعایم بگردون گذار
 گواری شوم در شجر با چو آب

گذارم چو لب بر لب جام خویش
 نجیب کسی بر زمین در چمن
 پی نقل می خواستم آ لونی
 چو گیرم بلب جام می در چمن
 دولب را چو در بزم خندان کند
 چو بوسم لب او شوم کامیاب
 چو چشم خود از بینمش در خمار

دانش نخیاز زان و اشود
 شوم مست از گردش جام چشم
 ... ساغر چشم مستم دید
 چشم رخس بر ز جام مل است
 که عیش نهان آشکارا شود
 کنم نقل آن می ز بادام چشم
 انار دو پستان بستم دید
 که هم نقل و هم باده و هم گل است
 بی ساقی آن آتش بی بیار
 که حاجت نیفتد بآب خمار

بن ده که سوز درگ و ریشه ام
 چو موم از تفتی زیم سازد مرا
 بمینا کنم دعوی همسری
 ازین می چو ساغر لبی تر کنم
 چنان کامرانی کنم زین شراب
 دو آتش علم شد زنی در جهان
 یکی آتش نغمه آب دار
 یکی آتش پنبه گوشهها
 چو این هر دو آتش باغ اوفتد
 بساغ این دو آتش چو روشن شود
 عجب نیست گر خانه باشد خراب
 معنی دساقی بهم ساختند
 کند خالی از خویش چون ششام
 کند شمع و سرگرم سازد مرا
 که من نیز در شیشه دارم پری
 خورم باده و شکر شکر کنم
 که پیسانه را در دهن گردد آب
 که از هر یکی سوخت صد دود مان
 یکی نشاء باده خوشگوار
 یکی آتش خد من همیشهها
 دل من بفکر سراغ اوفتد
 چمن رشک وادی ایمن شود
 که یک شعله باد است و یک شعله آب
 ز یک نی دو آتش علم ساختند

له گل لاله از چشم دلغ اوفتد

زهر آتشی عالمی سوختند
 بهر خانه زو شراری رسید
 کزو انجمن وادی ایمن است
 که این آتش از آب روشن شده
 چنان می توان کرد اورا خموش
 مگر در دو آتش بود جای من

دو آتش ز یک خس برافروختند
 یک آتش زمیخانه با سر کشید
 یک آتش زیاد دولب روشن است
 ندارد علاج آتش میکره
 چو از لب زند آتش نغمه جوشش
 نیم بی می و نغمه در انجمن

مغنی تو هم نغمه ساز کن

نزارا چو آتش سرافراز کن

زنی کن چو آتش مرا سرفراز
 چراغم ز باد نفس بر فروز
 که چون نی کنم زود قالب تهی
 بنالم چونی در جهان زار زار
 چو دیوانه با نی سواری کنم
 دمام زلب آه گرمی بر آرد
 لبش روح در قالب نی دمید
 دو آتش بسامان یک خس نهاد
 که می سوزدم ناله زار او
 که شد هر خسی شعله سرکشی

بیک ناله زار کارم بساز
 ازین آتشم رخت هستی بسوز
 بده از نیستان مرا آگهی
 کنم خویشت را خالی از غیر یار
 شیم مست و پیش تو زاری کنم
 چو بر آتش نی نباشد مدار
 چو نانی زمی یکدوسا غر کشید
 دولب را چو بر یک لب نی نهاد
 مگر آتشی برده نانی فرو
 برافروخت از نی بیزم آتشی

کہ از بام سر مرغ ہوشم پرید
 سرزنش ماگر دو بالا شود
 چو دیوانہ ہانغمہ شدنی سوار
 ز حیرت دہانش چونی مانده باز
 فی انگشت حیرت شدہ بر لبش
 کہ دف نیز ازین شوق پوشید پست
 دف و نی بہم یک شیرین تراست
 کہ باشند با یکدگر مختلف
 یکی دہ شود عیش اہل نشاط
 کہ ہست از دف و نی دوات و قلم
 کہ فی چون زبان است دف چون
 گرافشای رازی کند جا بود
 دہان کشاد و زبان دراز
 پی خوردن خون اہل ریا
 برد مہرہ سجاش ماری
 معنی ساز دگر دست کن
 مکر شد این نغمہ را پست کن
 نظر بر قد و زلف یاری بہ بند

ازین ہر دو آتش نسیمی وزید
 دو آتش چو در بزم یکجا شود
 بر آمدنی از پردہ دیوانہ وار
 اثر کردہ تا نغمہ درنی نواز
 چونی گشتہ از دم تہی قالبش
 نہ تنہاست نالان فی از دست دوست
 فی از نغمہ شیرین چو نیشکراست
 دف و نی بود چو صغرو الف
 بہم ہا چون نشیند بر یک بساط
 توان نقش ہر نغمہ کردن رقم
 نہاند نہان ہدف این ابخمن
 زبانی کہ اوراد ہنہا بود
 مجلس کند ہر دم افشای راز
 سراپا دہان است این از دم
 چو زاہد شود مست در بزم می
 بیاد بطنہور تاری بہ بند

ز طنبور هم نغمه ساز کن
 که آن ساز بی دف ندارد نوا
 برقص آمد از شوق در بزم دف
 دف از نغمه در بزم جان بر کف است
 ازان می که با او کسی پاک نیست
 که طنبور از شوق در بزم ساز
 مغنی ز یک نغمه منصور شد
 زرگهای جان می سزد تار او
 نگرود از و ناله یکدم جدا
 پیدار بختان بزم طرب
 که طنبور از نغمه آب دار
 بگوشش مغنی گهی گفته راز
 چنانی کند پیش او سر بلند
 بر آمد از و نغمه شیرین چنان
 مگر کاسه او بود پر ز خون
 ز جان نیز این نغمه شیرین تراست
 زد از کاسه اش چشمه نوش سر
 درین بزم طنبور و نانی بس است
 و گرنه ز مجلس زند فتنه سر

بان سازوف را هم آواز کن
 ز یک دست بیرون نیاید صدا
 جلا جیل زد از هر طرف کف کف
 کف دست طنبور گوید دف است
 مغنی اگر مست شد باک نیست
 شد از کاسه خویش چینی نواز
 بیک کاسه طنبور فغفور شد
 که گردیده این تار با یار او
 که از موی شد کاسه اش پر صدا
 مرا اگر بود خواب نبود عجب
 بگوشتم صد داده چون آبشار
 بزلفش گهی کرده دستی در آن
 که در آستینش بود صد کند
 که شیرین توای کرد از و کام جان
 که آید از و نغمه رنگین برون
 مگر کاسه او پر از شکر است
 مگر دست او است از نیشکر
 ز سازنده ها یکدو تانی بس است
 فی و دف کند کار تیر و سپر

معنی زحردنی که گفتم مریخ

بیار از حریفان سه و چار و پنج

دو ساز دگر را بهم ساز کن
 که چون چنگ سازی خوش آهنگ ^{نیست}
 که پروا ندارد ز ناموس و ننگ
 که از ناخن آید برون متصل
 که چون پیر میخانه پشتش دو تا ^{ست}
 که عمر دوباره نیاید بچنگ
 پشتش توان داد از نی عسا
 صد از او بر آید چو تیر از کمان
 که هرگز نخواهد زد از راست دم
 کند تار او کار عمر دراز
 ز خجالت فگندست سر را بزیر
 ز مغز اب بر خویش خنجر کشید
 که قانون سراپای گردیده گوش
 بهر گوشه اش گوشه خاطر می
 توان شد درین گوشه ها گوشه گیر
 مگر از صنوبر بود چوب او

بچنگی و قانونی آواز کن
 مرا شکوه از نغمه چنگ نیست
 ولی دارم افغان ز چنگی چو چنگ
 زند نغمه چنگ ناخن بدل
 مگر چنگ پیر همه سازهاست
 به پیری جز این نغمه نخواست چنگ
 شده قامتش خم ز بار صدا
 دید از کمان بسکه قدش نشان
 چنان قامت چنگ گردیده خم
 نباشد از او پیر تر یا هیچ ساز
 ازین حرفهای که گفتم دلیر
 چو این حرف در گوش قانون رسید
 ازین گفت و گو به که باشم خموش
 مرا هست اکنون بقانون سری
 چو تار از پی نغمه دلپذیر
 ولی برده هر نغمه خوب او

چنان درد دل این ساز منزل گرفت
 صنوبر قدانی که دارسته اند
 نگر در مقامی فراموشش او
 مگر مسطر صفحه رخا طراست
 چرا کس نیابدز قانون شفا
 بود هر روایت از قانون قبول
 نی و چنگ و قانون و طنبور و دف
 که هر نغمه اش سرز گردون کشید
 که هر گوشه اش صورت دل گرفت
 بهر تار قانون دلی بسته اند
 جگر گوشه دل بود گوشش او
 که هر تار او آگه از هر سیراست
 که در هر نوایش بود صد دوا
 مگر پیش دف خوانده علم اصول
 نخواهند بار غنون شد طرف
 صدایش بگوشش میسار سید

معنی بسیار غنون را بسیار

که محتاج نبود چو قانون بتار

از آن شکل منبر گرفت از غنون
 از و پشت دین نصاری قوی ست
 دم عیسوی در دلش کرده جا
 به بتخانه جا کرده چون موبدان
 دوت می نوازند این ساز را
 یکی گفته در گوشش او پست پست
 یکی علم موسیقیش داده یاد
 که در نغمه چون وعظ آید بدون
 مگر منبر معبد عیسوی ست
 که هر نغمه اش داده یاد از خدا
 مربع نشسته چو پیرمغان
 دو معشوق سر کرده یک تار را
 که در دیر باید دو زانو نشست
 که از زخم چون فی دهنها کشاد

یکی زیر پا کرده بالای او
 یکی دارد انگشتهای بر لبش
 یکی بر سرش همچو گل کرده جا
 یکی همچو قمری بس بالای سر
 یکی چون مؤذن یکی چون خطیب
 ازین نزدبان رفته عیسی بچرخ
 چرا قالیبش جزرگ و پوست نیست
 که در باسی خون باشدش در کنار
 که چون ارغنون سر بزاند منم
 که چون کشتی باده چشم تراست
 چونی دارم آهنگ راه حجاز
 ز گوشم برون رفته آواز
 درو افگنم زود رخت سفر
 از نیجا چو آبو دلم کرده زم
 که سوی عرب کس رود از فرنگ
 ز بخت سیاهند کرده وطن
 که در وی ره کعبه را طی کنم

یکی سر فرو برده در پای او
 یکی می دهد روح و قالبش
 یکی همچو خار است در زیر پا
 یکی چون تزدوی ست در پای سر
 شده هر دو نالان ز شوق حبیب
 ازین ساز آید ثریا بچرخ
 اگر در دل او غم دست نیست
 بیاساقی آن کشتی می بیار
 بمن ده که لب تشنه او منم
 مرا فکر سیر عرب در سراسر
 و دلم نیست چون تاز در بند ساز
 و دلم کرده دم از همه ساز
 چو کشتی می آیم در نظر
 که دارم بسر طوف میل حرم
 مگر کشتی می بیاید بچنگ
 دلم کعبه و دیده دریای دمن
 مگر جای در کشتی می کنم

منامی چنین کعبه میسنا بود
 بود خیف این کعبه قیف شراب
 مگر چشمه زمزم او غم است
 قدح مرده است و صفایش صفا
 دهم با تو دیگر نشانی ز راه
 اگر زاده باده باشد مدام
 اگر توبه با بشکد نیست غم
 درین ره اگر یابم از باده بو
 مرا این حج از جرمها کرد پاک
 پس از حج شوم ساکن میگرد
 شوم مت و گرم چو دیوانه با
 کنم طوف میخانه چون شیخ جام
 گهی شیشه سان گریه سر کنم
 ز احوال عالم شوم بی خبر
 بچشم شود کعبه و میسکه
 خوش آنکس که این می پیاپی کشید
 بیاساتی آن ساغری بسیار
 که فصل خزان خوشتر است از بهار

بچشمی که از باده میسنا بود
 بر آنکس که باشد حریف شراب
 کزو آبروی همه مردم است
 که از دیدنش دیده یابد ضیا
 که جز خشت خم نیست رنگ سیاه
 توان بست احرام بیت حرام
 که پیر مغان است شیخ حرم
 روم زود از دشت همچو سبو
 اگر باده نوشم ازین پس چه باک
 که آنجا نباشد کسی غم زده
 شب در روز برگرد میخانه با
 سیمت چون کعبه باشم مدام
 گهی خنده با همچو ساغر کنم
 که دارم سرفکر جای دگر
 دو دیرانه ملک غارت زده
 بهار و خزان را بیک رنگ دید

درین موسم انگور می دهد
 که شد برگ زر پنجه آفتاب
 که جام می از برگ انگور کرد
 که باید درین فصل ساغر کشید
 سزد گر شود تاک آتش کده
 که بسته بکف دختر رز حنا
 نوشته بر اوراق خود جام جم
 بر اوراق از نسخه رکیما
 خزان بر ورقهای افشان نوشت
 پی خواندن بوستان می رویم
 شده ابری از برگ ریز خندان
 قد های صهباب دست آمدند
 که برگ خندان به زبال تذر
 درختان همه مرغ زرین شده
 بط باده بیند چو طادس مست
 ز فیض خزان اند زربفت پوش
 ز باد خزان آتشش تیز شد
 صنوبر بصدول گرفتار باغ

بهار این چنین نشه کی می دهد
 درین فصل گرمست بزم شراب
 خار از سر رز خزان دور کرد
 ازان جام می تاک بر سر کشید
 خزان بسکه در باغ آتش زده
 نشد برگ تاک از خزان خوشنا
 بشگرف می تاک زرین قلم
 خزان می نویسد باب طلا
 گلستان بختی که نتوان نوشت
 چو طفلان بسیر خزان می رویم
 که هر صفه ساده بوستان
 درختان زمینان دست آمدند
 ندا کرده قسری ز بالای سرو
 چمن بچو طادس رنگین شده
 درین موسم از میکشان هر که هست
 درختان که بودند سبزی فروش
 چنار از می شوق لب ریز شد
 شد از حمزه حسن رخسار باغ

چرا نشکفتد دل ز باد خزان
 درین فصل گل می کند ز عفران
 درختان رسیدند در باغ مست
 چون ز گس همه جام زرین بدست
 رخ شاهان چمن گشته زرد
 که باد خزان می کشد آه سرد
 چرا می کشد بلبل از باغ دخت
 کم از برگ گل نیست برگ درخت
 چنان کرده رنگین چمن را خزان
 که طاووس صد مرغ دارد ازان
 تماشا میان را چو همسان کند
 ز برگ درختان چراغان کند
 بود حبای حیرت که در صحن باغ
 ز باد خزان گل نشد یک چراغ
 چراغی که از باد روشن شود
 سزدگر درو آب روغن شود
 [شده] این چراغان بهار خزان
 چراغان روز است کار خزان
 ز عکس می و پرتو هر چه در باغ
 چو قوس قزح شد خیابان باغ
 نه بیند کسی در ریاض جهان
 بهار زمستان بغیر خزان
 ولی از لب جوی بلبل شنید
 که در گلستان باختر رسید
 خزان هم ز تخریر این نامه ماند
 ورق رفت و در دست او خامه ماند

بیاساتی از خواندن این کتاب

ورق را بگردان چو جام شراب

دواتی بدستم ده از جام می
 که فصلی نویسم ز سرمای دی
 بدستم ده از شیشه می قلم
 که وصف زمستان بنمایم رقم

درین فصل ز اهل چین نیکس
 درختان ز سرما مشوش شدند
 ز سرما بعضی چین دشمن اند
 چو از جامه برگ عربان شدند
 چو مردست از ملک هندوستان
 ز سرمای خشکی که در گلشن است
 چنان کرده سرمارگ و ریشه سخت
 چپاشد از باد و برف و مگر گ
 شده خشک خون در تن هر شجر
 ز سرما چو میرد کسی در چین
 ز گردون رسیده زمین را بفرق
 حریفان درین فصل حیران شدند
 یکی در پی شیشه و جام شد
 یکی پوستین کرده در بر چوموش
 ناهل چین قسری و فاخته
 چو دیدند سرما ز اندازه بیش
 زمین را بر خرقه چون نبود

که برگ و بادش بود دسترس
 برهنه در آغوش آتش شدند
 همه طالب آتش گلخن اند
 چو در برف پنهان شدند
 بکنده ز بر جامه در بوستان
 گل افشانی نخل در گلخن است
 که شد خشک خون در تن هر درخت
 برای نباتات اسباب مرگ
 ز روح نباتاتی نمسانده اثر
 زرفش توان کرد گود و کفن
 گهی تیر باران گهی تیغ برق
 پی ساز و برگ زمستان شدند
 یکی گرم تعمیر حمام شد
 یکی گشته چون گرم قزقال پوش
 ز سنجاب و خز پوستین ساخته
 کشیدند سر در گریبان کیش
 گرفت از فلک پوستین کنود

چو شد آسمان پوستین زمین
 بدوش هوایزدیم ز دور
 چو در برف سازد زمین روپنهان
 چو از هر طرف باد سردی وزید
 زمین از کجا آورد تاب برف
 بروی زمین برف نشسته است
 فلک در زمستان چو پوشش نهان
 هوا پوست برکنده از نیک و بد
 شده گرچه گاو زمین زیر برف
 بجز رعد کس را از و ناله نیست
 ز هر چار فصل آنکه بر بست طرف
 ز سرما مراد او و فریاد نیست
 ز گرمی اثر نیست در هیچ چیز
 ازان چشم آئینه حیران شده
 روانی نماند است در هیچ آب
 چو آئینه باید مند پوشش بود
 چنان کرده مراد آتش اثر
 ز سرما شد از بسکه آتش زبون

سزد اطلش ابره پوستین
 ز ابرسیه پوستین سمور
 دم از سرد مهری زند آسمان
 زمین چو در برف بر سر کشید
 که از برف شد آسمان تنگ طرف
 که هفتاب بر خاک یخ بسته است
 بروی زمین پنبه برف کاشت
 که شاید باو پوستینی رسد
 ولی مایع غم نیست از شیر برف
 که دندان این شیر جز ژاله نیست
 کشد باده بر روی گلپای برف
 که چون باده باشد غم از باد نیست
 که یخ بسته است آب آئینه نیز
 که آئینه دان همچو یخ دان شده
 چنان آید از شیشه بیرون شراب
 ز بیم هواخانه بدوشش بود
 که شد گلخن از گلخن افسرده تر
 نمی آید از کنج گلخن بیرون

ازین باد چون خاطرش نیست جمع
 ازین باد مهلک که جان برده است
 زبس دید جان بردن از باد دور
 نزد ار درین فصل آتش چرا
 زسرافتد هر کسی را عبور
 زبس بر زمین ذالده و برف ریخت
 درین فصل از اهل دین هر که هست
 درین فصل کس جز وناری نداشت
 زبس بزم می را هوا کرد سرد
 کسی نیست قادر بر افشای راز
 نباید جز او پیش کس درس خواند
 زیاران سرکش بروی زمین
 کند گرم حمام فانس شمع
 که آتش هم از بیم او مرده است
 فرو رفت آتش بگور تنور
 بتابوت که سبیش کردند جا
 بتابوت کرسی و گور تنور
 سمت در ز سر مادر آتش گریخت
 چو زردشتیان گشته آتش پرست
 دم گرم غیر از بخاری نداشت
 نخواهد جز آتش کسی گرم کرد
 جز آتش که دارد زبان دراز
 که او حرف خود را بکسی نشاند
 جز آتش کسی نیست کرسی نشین

بیاساتی آن آتش آبدار

که باشد شبیه لب لعل دار

بمن ده که وصف لب او کنم
 مراسم الهاتش لب داشتی
 بود لبش گشته خط آشکار
 چو گیرم لب لعل او در دمان
 بخراب ابروی او رو کنم
 لبش را بده بالیم آشتی
 بر آورده از خاطر من غبار
 زبان در دمانم شود برگ پان

لبش از لب حجام برده گرد
 بر آن لب که از گرد خط نام نیست
 ز خط لب و نقطه آن دهن
 چرا عیش این بزم معلیم نیست
 دهن چشمه زندگی و خطش
 ازان چشمه چشم دم چه یابد نشان
 دهانش بود پسته خوان حسن
 چون هر که بیناست دانسته است
 بر آن لب که برگ گل روی اوست
 بچشم قدش همچو بر چشمه سرو
 در ابرود و تیغ است و چین جوهرش
 رخ و زلف او چون گل و سنبل است
 بر صف میانش که بندد کمر
 خم از دوری او بسر کرده خاک
 قدح چشمه واکرده در دیدنش
 شنید از لب او مگر حرف خون
 شهید لب او بط باده است

چه ابرویش از ابروی ماه نو
 بجز عکس خط لب جام نیست
 یکی ده شود عیش هر آن سخن
 که این خط و این نقطه موهوم نیست
 چو خفزی است افتاده در العطش
 که از دیده خضر باشد نهان
 بخوان ملاحظت نسکدان حسن
 که خط لبش سبزی بسته است
 نه خط است آن عکس ابروی اوست
 بر آن سرو مژگان خونین تذرو
 دو چشمش با نسون دو روشگرش
 ز حسن ریاض جهان پر گل است
 که از پوست این راه باریک تر
 سه دست بر سر زده همچو تاک
 صراحی نظر بسته برگردنش
 که شد پنبه از گوشش مینا برون
 که دو هم سری بی تن افتاده است

ببط می شد از آتش می کباب
 که بی او تباهی است کشتی می
 کسی را ز فتنه است آب از گلو
 که از نی برون آه سرد آمد است
 ز گوشش برون رفته صوت و عمل
 که می بسته تیغ از دم سردی
 که شد گرم از آتش اشتیاق
 چه خوان لیثمان شده روی پوش
 که بر سینۀ از شوق الفها کشید
 که کس ناز جز عنکبوتش نبست
 که در عین مجلس بود گوشه گیر
 چون تابوت بر خاک افتاده است
 گرفته سر خویش را در کنار
 سری در غم او فرو برده است
 ز مرگان هر تار خواهد گریست
 دهد تار او یاد از تار شمع

بیاساقی آن آب آتش اثر
 که دامن اهل دین گشته تر

برویش نزد کس چو از باده آب
 نگردد ره عالم آب می
 درین بزم بی دیدن روی او
 دل ساز با هم بدرد آمد است
 ازین غم شده در دماغش خلل
 چنان دف شود گرم در بزم می
 چو ادف نماند ز دست فسراق
 ز خاطر بر آورده جوشش و خروش
 مگر این خبر با بقافون رسید
 بکنجی چنان رفت و تنها نشست
 چنان گوشه گیری شدش دلپذیر
 نواد ارباب افتاداده است
 بهر مجلسی چنگ از شوق یار
 چو در فرقتش چنگ آزرده است
 اگر حال طنبور داند که چیست
 شده آتش شوق او بسکه جمع

بمن ده که من نیز بی دین نیم
 مگر دان ز من چشم از روی خشم
 سرشیشه خم کن بسپای قدح
 پس از عمر یافت امشب قرار
 چو در خانه ام یار نهان شود
 نباشد اگر جام می در میان
 چو برب نهسد جام می را بنام
 توان کردن از یکدو جام شراب
 چو یار من از باطن شیخ جام
 دل صوفی شیشه سبز پوشش
 بیاید ز تاثیر ذکر مدام
 شود چشم پیمان لاپرز خون
 برد بکه از سجده سر را فرو
 چو احوال هر کس دگرگون شود
 مرا هم بود دست صد وجد و حال
 چو بنیم درین بزم هم مشربش
 چو صهبا کند مهربانش بمن
 چو مینا شود بالمش هم زبان

چو مینا پرستار جام میم
 قدح را بده یاد گردش ز چشم
 که یابد اجابت دعای قدح
 که یارم برون آرد از انتظار
 حجاب من و او دوچندان شود
 چنان می توان شد باو هم زبان
 ز بانم شود همچو مینا دراز
 میان من و یار رفع حجاب
 کشاید لب خود بذكر مدام
 ازین ذکر آید بچوش و خودش
 ز خط لبش خط ارشاد جام
 رود پنبه از گوش مینا برون
 دهد دست بیعت بمینا سبو
 عجب نیست گر خم فلاطون شود
 ز دستم فتد سبزه زلف و خال
 چو ساغر زخم بوسه با بر لبش
 کند از لب جام با من سخن
 ندارد ز من هیچ رازی نهان

بگیرد ز ساقی صراحی و جام
 کند برین از دست خودی حلال
 چو مینا و ساغر بگیرد بدست
 بدستم دهد ساغر از دست خویش
 بر آرد چومی از حجابش برون
 چو سازد بمن جام هم مشربش
 بدستم دهد کام جام شراب
 که از دور لب می پرستم کند
 ز وصلم خبر تا پیایی دهد
 چو یابد گل رویش از باده آب
 زمین کرد باغ رخ ساره سبز
 ز می چون رخسار دست گل شود
 خورد باغ حسنش چو از باده آب
 نهید سر ببالین ز انومی من
 چو گیرم من آن سرور در کنار
 ز بند قنایش گره واکنم
 در آغوشم آید چو آن سرور ناز

که می نیست از دست هر کس حرام
 بر آرد بیک ساغر من از ملال
 مرا هم کند همچو خودی پرست
 بیک جام سازد مرا مست خویش
 شود همچو ساغر بمن گرم خون
 سیه مست کردم چو خط لبش
 که از پوست سازدم کامیاب
 که از گردش چشمم مستم کند
 گهی باده نوشد گهی می دهد
 شود ساغر از عکس او آفتاب
 که شد سبزه خطش از باده سبز
 بط باده در بزم بلبل شود
 شود زنگس چشم او مست خواب
 کند چشم خود باز بر روی من
 کنارم شود رشک باغ و بهار
 که صد خرمین گل تماشاکنم
 شود همچو سرد سهی سرور ناز

چو آن سرو گیرد مراد در کنار
 چه افتد در آغوش من مست خواب
 کشم تنگ در بر چو پیراهنش
 میانش بستی توان کرد و
 نهم خرقه، خویش بر یک قرار
 روم از خود و ذات دیگر شوم
 چنان در کنارش روم از میان
 کنم جلوه در صورت یار خویش

بیاساقی آن آب که با رخم
 کز و سرخ شد رنگ رخسار خم

بمن ده که زان آب لب تر کنم
 کنم وصف خم هم بستی رقم
 بط باده کبکی است از کوه طور
 مگر کوه طورش خم باده است
 سزدگر تجلی کند می ز دور
 شود صحن میخانه در هر بهار
 عجب نیست از فیض آب دها

بوصف بطمی سخن سر کنم
 دوات از کدو گیمم از رز قلم
 که یابد ازو چشم پیمان نور
 که راهش بمیخانه افتاده است
 که شد خشت خم قلّه کوه طور
 زخمهای می دامن کوهسار
 که آنجا باده سبزه از شیشه با

به از کوه طور است این کوه تار
 تان گفتن این کوه را کان لعل
 چون خم پر شد از می بچشم نمود
 درین کوه سر و سهی شیشه است
 درین کوه ازان جای اندوه نیست
 درین دور غیر از خم آب تاک
 زورفته این کوه زیر زمین
 بستی ز خود رفتن آسان کجا
 چو این کوه در خاک پنهان شود
 گهی همچو چاه است زیر زمین
 مگر ظرف صهبای وحدت خم است
 چومی داد درین کوه پیوسته جاست
 گذشتن از و نیز آسان بود
 بجز من نداند کسی ستر آن
 برین کوه اگر بگذرد کوه کن
 سزد گرنیاید از آنجا برون
 چو بر دختر ز نظر افسگند
 دماغش رسد زود از بومی او

که اینجا کلیمی است هر میگسار
 که در جسم او نیست جز جان لعل
 که لعلی پر از آب یا قوت بود
 که در آب تا کش رگ وریش است
 که جز باده آبی درین کوه نیست
 ندید است کس کوه را زیر خاک
 چو دردی آخر شده نشین
 که در عالم آب هم کوههاست
 مسد آن بظایمی عمان شود
 گهی بر زمین همچو چرخ برین
 که هم کوه و هم چاه و هم قلم است
 گراو را بگویند میدان راست
 که این کوه در اصل میدان بود
 که میدان چنان گشته در کوه بنان
 عجب نیست اگر دل کند از وطن
 که هم جوی شیر است و هم بی ستون
 دم از سرد مهری شیرین زند
 شود مست از دیدن روی او

که شیرین نماید بچشمش شکر
 که بنت العنب کم ز شیرین نبود
 نباشد از آن هیچ اندیشد اش
 تو ان کند ازین تیشه صد کوه غم
 که فرهاد آنجا کند خسروی
 که شد قدر معنی ز نامش بلند
 که باشد شفق دردی از آب تا ک
 بزیر زمین رفته این آسمان
 که از عالم آب آرد خبهر
 عجب نیست که نام آور بود
 که از می پرستان خبر می برد
 که هستند از حال خود نیخبر
 که و بادشاهی کند بر گدا
 که از چشم زاهد نشانش گم است
 که در عالم آب افتاده است
 بود زده اش زردی آفتاب
 که دید است بطرا که دریا بود
 که مشکل بود بودن از خود جدا
 که پایش نگردیده از آب تر
 که تهر جرعه او سزد آب پاک
 کون لب کشایم بوصفت سخن

چنان گردد از عشق او بچسب
 نخواهد جز این نغمه دیگر سرود
 گرفت بستی ز کف تیشه اش
 بدان شیشه را هیچ از تیشه کم
 زمن گر بپرسی جز این نشنوی
 کس این کوه را چون فلاطون نکند
 سپهریت این کوه در زیر خاک
 نیاورده چون تاب رطل گران
 بط باده مرغی بود نام بر
 غذایش چو خون کبوتر بود
 که از دختر ز پیام آورد
 خبر برده این بط زمستان بگر
 مگر بود این بط ز نسل هما
 بط باده غنقای قان خم است
 مگر جام تخم بط باده است
 چو این بیفته بط شود پیر شراب
 بط باده مینای صهبای بود
 چنان گردد این بط ز دریا را
 مگر کرده از سره بحسب سر
 بیاساقی آن باده عشق تا ک
 بمن ده که آراستم از حبن

سخن را کتم نقل این بزم خاص
 سخن میوه نخل باغ دل است
 سخن نشئه باده زندگی است
 سخن شاید گوشه خلوت است
 سخن شعله آتش دل بود
 سخن چون بسجده لب نکتہ دان
 سخن جوهر ذات انسان بود
 سخن در گوش دل آدمی است
 سخن آب سرچشمه دل بود
 اگر چشمه دل نیاید بجوشش
 زبان جوی آن آب و حوضش دهن
 چو این آب از جوی بیرون رود
 بگوید بهر کس پس از خیز باد
 چو در گوشها چاکند در شود
 سلیمان وقت است در سیر با
 کسی را که نبود هوامی سخن
 سخن آب تیغ زبانها بود
 نباشد اگر بر لب آب سخن
 که از می شوند اهل مجلس خلاص
 که زو چار دیوار تن حاصل است
 ولی که بود خام شرمندگی است
 سخن ساقی باده وحدت است
 سخن سنج را شمع محفل بود
 شود جوهر تیغ تیز زبان
 سخن مایه کفر و ایمان بود
 سخن سرمه دیده مردمی است
 که از فیض او نفس کامل بود
 دهنها شود خشک و لبها خموش
 بود لب لب جوی آب سخن
 شود باد و بر گرد عالم دود
 که بادم ولی همچو باد مراد
 ازین در بنا گوشها پر شود
 که تختش بدوش هوا کرد جا
 توان شست رویش آب دهن
 زبانها ازین آب گویا بود
 بود چوب خشکی زبان در دهن

سخن را کتم نقل این بزم خاص
 سخن میوه نخل باغ دل است
 سخن نشئه باده زندگی است
 سخن شاید گوشه خلوت است
 سخن شعله آتش دل بود
 سخن چون بسجده لب نکتہ دان
 سخن جوهر ذات انسان بود
 سخن در گوش دل آدمی است
 سخن آب سرچشمه دل بود
 اگر چشمه دل نیاید بجوشش
 زبان جوی آن آب و حوضش دهن
 چو این آب از جوی بیرون رود
 بگوید بهر کس پس از خیز باد
 چو در گوشها چاکند در شود
 سلیمان وقت است در سیر با
 کسی را که نبود هوامی سخن
 سخن آب تیغ زبانها بود
 نباشد اگر بر لب آب سخن

سخن موج دریای خراطر بود
 سخن از سخن سخن باید شنید
 بود حسابی این نغمه نای گلو
 فی خامه با نیز برباد از دست
 سخن نغمه ارغنون دل ست
 مگر نغمه سخن ازل از هوس
 که مفراب آن نیست غیر از زبان
 بفکر سخن فاسمتم چنگ شد
 سخن چیت طاؤس بلغ جنان
 شده هر دو همخانه در یک نفس
 ز قید جهان گرچه آزاده اند
 دو آهوفتادند در یک کمنه
 شده هر دو در صحن بلغ جهان
 ننگبیده تن نیز در پیرهن
 دو روزی بهم زندگانی کنند
 وز چون درین باغ باد فنا
 چو گیده ره آشیان مرغ دل
 بگردد چو دل راه باغ نعیم

سخن حاصل عمر ساغر بود
 که این نغمه در گوش جان او کشید
 که گریه بلند از صدای گلو
 دف نامها هم بفریاد از دست
 که گوشش دل ماباد مائل ست
 بقانون دل بست تار نفس
 دلب هم مد کرده چون مدکشان
 بفریاد آمد چو دل تنگ شد
 که با مرغ روح آمد از آسمان
 پیرود بسته بتار نفس
 بدام نفس هر دو افتاده اند
 بیک رشته شد پای این هر دو بند
 بهم روز و شب گرم عیش نهان
 که جانی دگر یافته است از سخن
 دی چند عیش نهانی کنند
 شوند از هم آخر چو لبها جدا
 رود پای طاؤس در آب و گل
 سخن گردد از دوری او یتیم

بگیرد سخن بعد ازین راه گوشش
 در پرده غفلت هوشها
 بهام سخن فهم جامی کند
 چو بلبل بصحن چمن او فتد
 نفهم سخنهای باریک من
 سخن فهم ترکس ز صاحب سخن
 چو گل بر سرش جا کند این تذر
 رساند سر از فکر دائم بجاک
 سخن فهم را گوش پرور کند
 سخن سنج را رتبه بالاتر است
 که شاید توان برد گوی سخن
 بدنبال گوی سخن تا خستم
 سخن خود بچوگان فون برده گوی
 پی او گرفتن ز دیوانگی است
 نشان داده از خال و ابروی یار
 توان کرد گوی گریبان خویش
 که سیمین سخن شانه زلف خاست
 نیاید کس از عهد او برون

چو لب گردد از رفتن جان خموشش
 برون آورد پنبه از گوشها
 سخن چون پروبال وای کند
 چو در دام صاحب سخن او فتد
 سخن فهم اگر نیست صاحب سخن
 ندیدم در اطراف هیچ انجمن
 اگر طبع موزون بود همچو سرو
 وگرنیست موزون چو بالای تاک
 سخنور چو از در دهن پر کند
 سخن فهم هر چند دانشور است
 شدم در پی جت و جوی سخن
 باین فکر چوگان ز خود ساختم
 دلم گفت باز آ ازین جت و جوی
 سخن آهومی دشت بیگانگی است
 گرفته ست فون نقطه را در کنار
 درین دشت گوی سخن را چو جیش
 نباشد عجب اگر سخن خوشنماست
 دو چوگان سخن دارد از غمی و وزن

سخن از دو گو بود ضرب المثل
 بدنبال این گوی در هر قدم
 زمن عمر با این تمت زلفت
 بغیر از سه دندان سین سخن
 ندارد کسی بر سخن دسترس
 یکی زد بدامن یکی در بغل
 قدم همچو زون سخن گشته خم
 چو خن از سرم داغ سودا زلفت
 نمانده است دندان مراد یاد
 عنان سخن نیست در دست کس

بیاساقی آن آبروی سخن

که جاریست دائم بجوی سخن

بمن ده که چون جام لب ترکم
 میپر سیز چون زاهد از جام می
 مرا هم ز صهبای براتی بده
 بجای قدح در خمارم خم آرد
 نیم منکر باده چون زید و عمر
 مگر یافتی منصب احتساب
 چو صوفی مینا درین انجمن
 چو مینا خط جام می را بخوان
 چرا باده بر خویش سازی حرام
 می و می پرستی کسی آفید
 تو هم کن دعای قدح ورد خویش
 چو مینا بستی سخن سدر کنم
 بکن برنگین دولب نام می
 دل مرده ام را حیاتی بده
 که گیرم بستی ترا در کنار
 که شد طینت من محرز ز خمر
 که داری چنین اجتناب از شراب
 نباید دم از پارسائی زدن
 دعای قدح ساز ورد زبان
 نمی ترسی از باطن شیخ جام
 که بر گرد یک کوزه نه شیشه چید
 بچین شیشه چید بر گرد خویش

در آئینه همیشه با چون پری
 توان کرد تلقین ذکر مدام
 یکی از مریدان پیرمغان
 که دارد بکف خط ارشاد صام
 بیاصن دل سرخ می را بیار
 که نغمی خواطر کنند لای ختم
 در آغوش خمیازه افتاده ام
 کسی نیست جز رعشه ام دستگیر
 نمی آید از دست من مایح کار
 چوستان نداغم سر خود بز پا
 تپی مغز چون ساغرم در خمار
 که چون تاک بر خویش پیچیده ام
 که شد کاسه چشم من پُر ز خون
 که ساغز نگیرد بدستم قرار
 که چون باد بی می سدا سیمه ام
 سرم گشته بر باد همچون حباب
 که زاهد نگیرد سرم در کنار
 که مغز سرم چون کدو گشته خشک
 که از بوی او مست گردد سبو
 که مغز سرم چون چو کافور شد

رنج خویش بنمای از دلبری
 مرا هم درین بزم چون شیخ جام
 که باشم ز فیض دم میکشان
 شود کار هر کس ز صهیبات نام
 سر من بدرد آمدست از خمار
 دمی بر ندارم سر از پای خم
 چو پیمان لب تشنه باده ام
 مرا کرد یک شب غم باده پیر
 بجز جان فشانی بوقت خمار
 خوارم ز سر تا قدم کرده جا
 کدوی ستابی می سرم در خمار
 چنان بی می آشفته گردیده ام
 مگر رفت از ساغرم می برون
 چنان دست می لرزدم در خمار
 رود بر هوا هر نفس خیمه ام
 دو چشم روان کرده صدجوی آب
 و ماغم چنان خشک شد در خمار
 خلل در دماغم کند بوی مشک
 بیاویده روغن آن کدو
 ز جسم حرارت چنان دور شد

چو موم از خم سارم ز بس تب گدخت
 چنان در برم شیشه دل شکست
 شد از آتش شوق آب خمار
 چو گلکنار بر روی من آب نیست
 سرم بود سردار اعضای من
 شبی دختر رز بخواب آمدش
 برویش چو زد چشم ترمشت آب
 ز دام مژه مرغ خوابش پرید
 لبش از لب جام شد بوسه چین
 چو ساغر لبی کرد از باده تر
 ز می چند جامی پیایی کشید
 چو شد هموشیاری بستی بدل
 چرا میکش ای بجانگردد خراب
 شب آنمه دلش برد از دلبری
 چنان آخر آن ماه از درمی تانت
 چو سرمایہ را داد بر باد سر
 بجز شوق او در دلش جانکرد
 چو سردار در بزم ساعز زند

زهر استخوانم توان شمع ساخت
 که هر ریزه از چشم نشست
 مرا مغز سر خشک چون کوکنار
 چو گلکنار باین در سرم خواب نیست
 کزو رونقی داشت اقلیم تن
 که از شوق در دیده آب آمدش
 شدش هر مژه بال پرواز خواب
 چو شد باز چشمش بط باد دید
 مگر بود تعمیر خوابش همین
 که با دختر رز بد شب بسر
 که بایار باید چنین می کشید
 گرفت از هوس یار را در بغل
 که می خود بود شاهد و خود خراب
 چو شد روز رفت از برش چون پری
 که و کس نشان غیر بوی نیافت
 هوای جهان رفت از سر بدر
 ز سرداری خویش پروا نکرد
 ادای می ناخوشش از و سرزند

برو هست دشوار اکنون چو من
 بیاد سرم را بنه در کنار
 بیک دور رنج دوارش مبر
 دلم چون کباب از غم باده سوخت
 خمارم نخواهد می لب شکست
 مرا کی ز چشم تو چشم دواست
 نمی گروم از دیدن خال مست
 مرا میل جام رنج ساده نیست
 چو افتاده در باده لب نمک
 سری خم کن و ساغری بسیار
 صراحی و پیمان از کف من
 نه بینم جز از باده روی بهی
 ازان ریختی در می لب نمک
 میا ساقی از کف بنه جام ناز
 بستم بده دست پیمان
 سحر در خمارم کم از شام نیست
 بده می که روشن شود راه من
 مرا تان لغزو درین راه پا

نگهبانی چار دیوار تن
 که افتاده بی می برنج دوار
 بیک جام درد خمارش مبر
 می ناز تا چند خواهی فروخت
 نمی گروم از گردش چشم مست
 که مستی ز مخمور جستن خطاست
 خمار می ایمن نخواهد شکست
 که چون لب درونش باده نیست
 بکاری نیاید بغیر از گزک
 صراحی گردن نیاید بکار
 مفرح زیاقوت آن لب بده
 بستم چه سبب ز نخدان دهی
 که فرقی نکردی ز می تا گزک
 چو مینا توان کرد دستی دراز
 که راهم نیاید به میخانه
 بستم چراغی به از جام نیست
 کند کار شمع از درون آه من
 بستم ده از قامت خود عصا

چو موم از خم ز بس تب گدخت
 چنان در برم شیشه دل شکست
 شد از آتش شوق آب خمار
 چو گلکنار بر روی من آب نیست
 سرم بود سردار اعضای من
 شبی دختر رز بخواب آمدش
 برویش چو زد چشم تر مت آب
 ز دام مژه مرغ خوابش پرید
 لبش از لب جام شد بوسه چین
 چو ساغر لبی کرد از باده تر
 ز می چند جامی پیایی کشید
 چو شد هموشیاری بستی بدل
 چرا میکش ای بجانگردد خراب
 شب آمده دلش برد از دلبری
 چنان آخر آن ماه از دوری تانت
 چو سرمایه را داد بر باد سر
 بجز شوق او در دلش جیا نکرد
 چو سردار در بزم ساعز زند

زهر استخوانم توان شمع ساخت
 که هر ریزه او چشم نشست
 مرا مغز سر خشک چون کوکنار
 چو گلکنار بیان در سرم خواب نیست
 کز او رونقی داشت اقلیم تن
 که از شوق در دیده آب آمدش
 شدش هر مژه بال پرواز خواب
 چو شد باز چشمش بط باد دید
 مگر بود تعمیر خوابش همین
 که با دختر رز بد شب بسر
 که بآیار باید چنین می کشید
 گرفت از هوس یار را در بغل
 که می خود بود شاهد و خود خراب
 چو شد روز رفت از برش چون پری
 کز و کس نشان غیر بومی نیافت
 هوای جهان رفت از سر بدر
 ز سرداری خویش پروا نکرد
 ادای می ناخوش از و سرزند

برو هست دشوار اکنون چو من
 بیاد سرم را بنه در کنار
 بیک دور رنج دوارش ببر
 دلم چون کباب از غم باده سوخت
 خماریم نخواهد می لب شکست
 مرا کی ز چشم تو چشم دواست
 نمی گروم از دیدن خال مست
 مرا میل جام رنج ساده نیست
 چو افتاده در باده لب نمک
 سری خم کن و ساغری بسیار
 صراحی و پیمان از کف منه
 نه بینم جز از باده روی بهی
 ازان ریختی در می لب نمک
 بیاساقی از کف بنه جام نماز
 بستم به دست پیمان
 سحر در خماریم کم از شام نیست
 به می که روشن شود راه من
 مرا تازان لغزد درین راه پا

نگهبانی چار دیوار تن
 که افتاده بی می برنج دوار
 بیک جام درد خماریش ببر
 می ناز تا چند خواهی فروخت
 نمی گروم از گردش چشم مست
 که مستی ز مخمور جستن خطاست
 خماری می ایمن نخواهد شکست
 که چون لب درونش باده نیست
 بکاری نیاید بغیر از گزک
 صراحی گردن نیاید بکار
 مفرح زیاقوت آن لب بده
 بستم چه سبب ز نخندان دهی
 که فرقی نکردی ز می تا گزک
 چو مینا توان کرد دستی دراز
 که راهم نیاید به میخانه
 بستم چراغی به از جام نیست
 کند کار شمع از درون آه من
 بستم ده از قامت خرد عصا

شوم مست چون یابم از باده بود
 چنین رهبری از کرامات تست
 مرا چون بمیخانه منزل شود
 چو این ره کنم من بی پای تو طی
 بدستت حسابته جام شراب
 دو جام می از دست خود نوش کن
 گل رویت از می چو گلگون شود
 چو گیرد لب لعلت از باده رنگ
 در آینه جام بین روی خویش
 نه تنها ز شوقت پرد چشم جام
 توان دید در می بچشم حساب
 بر آورده آن لب خط سبز فام
 بده می که خوش سبزه رسته است
 پی مرهم داغ هر درو منند
 اگر مرهم داغ شد دوز نیست
 چو از آتش می دلش در گرفت
 گل پنبه از جیب میسنا بر آر
 بده می که وقت قدح نوشی است

سر خود بدوشت نهم چون سبو
 درین ره مرا تکیه بر ذات تست
 چو میسنا قدت شمع محفل شود
 در آنجا بنوشم ز دست تو می
 شده پنجه ات پنجه آفتاب
 غم هر دو عالم فرا موشش کن
 دو چشمم دو پیمانده خون شود
 ز رویم پرد رنگ ناموس و رنگ
 کش از موج می شانده در موی خوشی

جهد ابروی موج می هم مدام
 ز عکس خطت موجهای شراب
 که از عکس او سبزشد خط جام
 قدح نیز از باده لب شسته است
 گل پنبه را شیشه از سر فلکند
 که بویش کم از بوی کافور نیست
 گل پنبه را شیشه از سر گرفت
 که در چشم جام است آن گل خار
 بهار آمد و فصل میبوشی است

در فیض میخانه مفتوح گشت
 بطمی به پیمان گردیده رام
 همه کرده از سر هوا با برون
 بهم صلح کردند صهباکشان
 دعای قدح خوانده در هر صباح
 چنان گشته تقوی به میخانه عام
 بریزد دست قدح شیشه آب
 چو مسواک مینا کند در دهن
 از آن شیشه دایم بود در نماز
 بطمی نشاند سحر بال و بر
 چنان فیض می شد میخانه عام
 خم باده اظهار پیری کند
 چو میخانه باشد پناه همه
 زمی پاک شد جامه جایشان
 درین حلقه رهم خدا را شناخت
 که ددم زند هر دم از زده خشک
 بده می که من نیز تا لب شوم
 کتم توبه از دیدن غیبه یار

صراحی ز گردن کشیها گذشت
 نه چپیده مینا سر از خط جام
 شده جام و مینا بهم گرم خون
 شده کنج میخانه دارالامان
 شدند اهل میخانه اهل صلاح
 که از می طهارت کند شیخ جام
 شود در وضویش شد یک ثواب
 دهانش دهد بوی مشک ختن
 که باشد در آن نشه هم سرفراز
 ز قلقل کند بانگ مرغ سحر
 که هر کس کند دعوی شیخ جام
 سب و دعوی دستگیری کند
 سزدخست خم سجده گاه همه
 بود سفره می مصلائی شان
 ز صد دان انگور تسبیح خوانند؟
 که می آیدش از دهن بوی مشک
 دمی چسند از خویش غائب شوم
 که این است لائق ز پر میزگار

بی چون صراحی طہارت کنم
 شوم من ہم از فرقت اہل حال
 بیک جام صہباموختد شوم
 گہی یار بیہنم گہی غییر یار
 کہ چون شود خشک ز اہد شوم
 گہی می شوم گاہ جام شراب
 بدہ می کہ جام شرابی شوم
 بہنگام پیری شراب کہن
 بحسب قدر ریز جان مرا
 ہم روح پیمانہ در قالبم
 در آید چو در قالبم روح جام
 دلیل تناسخ کہ قول است
 کہ گرد تن من سبوی شراب
 کنم جامی در صدر میخانہ
 نشینم بکنجی چو شیخ حرم
 نگر در سرم پیش ہر سفلہ خم
 بر آیم ز افلاس و فقر خمار
 دکانی کشایم چو پیر مغان

چو صوفی میںناعبادت کنم
 ز نم پیش این قوم لاف کمال
 چو رفتم ز می دور ملحد شوم
 گہی مست باشم گہی در خمار
 اگر می کشم عین شاہد شوم
 گہی آب گرم گہی ظرف آب
 خورم بادہ و آفتابی شوم
 بودم بچو خم در بدن جان من
 توان کن تن نازدان مرا
 کہ نحالی چو میںنا ز دل تالم
 کنم بچو پیمانہ ذکر مدام
 بدور تسلل کن امشب درست
 رگ دریشہ ام بچو جوی شراب
 بستان دہم چند پیمانہ
 میان مریدان خود محترم
 کہ از کاسہ فغفور و از جام ہم
 در اقلیم مستی شوم شہریار
 کنم از می آرایش آن دکان

بدیوار دهم باده آدم شود
 بجز میفروشی مرا پیشه نیست
 اگر میل می باشدت غم مخور
 توان در دکانم چو مستان نشست
 ندیدست هرگز کس از میکشان
 در این دکان است پیوسته باز
 چو میخانه چشم یار این دکان
 بجز ما و یاران مانیست کس
 که باشد برین دولتش دسترس

بده ساقی آن شیشه سبز فام

که گیرم از دوسرخمی چهره وام

رخم از غم باده زردی گرفت
 اگر رنگ من گل کند در شراب
 رخم از غم باده تا زرد شد
 چنان کرده بی پا غم باده ام
 بده می کز و چهره گلگون کنم
 ز می همچو ساغر شوم سرخ زوی
 چو میسنا بهر بزم محرم شوم
 بهر بارسم همچو بوی شراب
 ز آسم هو اینز در سر گرفت
 شود ساغری گل آفتاب
 چو آب خمار آه من سرد شد
 که بر خاک چون تاک افتاده ام
 قد خویش چون سرو موزون کنم
 چو میسنا کنم کسب از رنگ بوی
 چو میسنا مشهور عالم شوم
 خبر گیرم از هند چون آفتاب

بدہ تا کنم وصف ہندوستان
 چو از گرمیش دم ز غم تب کنم
 سوادش بود سرمہ چشم دہر
 کہ یک مالک ادست شاہ جہان
 کزد سیر عالم شود بر تو سہل
 زمین نیست ز وہار بردار تر
 کہ بر سر کشد بار عالم چنین
 کہ چون بہل خود خانہ بردوش
 رود راہ پیوستہ از پای چرخ
 کہ کس خانہ بر چرخ چون اونسا
 کہ از چرخ نبود جدا چو پھر
 کہ از چرخ اورا دولنگر بود
 شود این سفینہ ز سنگ روان
 کہ از امر اومی رود جای
 کہ بستند از پردہ اش بادبان
 ز شرمندگی بحر گردید آب
 کہ از ہر طرف تابد اورا عنان
 توان بہل را گفت فانوس حسن

از آن می کہ نامش بسوزد زبان
 بتعریف او روز را شب کنم
 ز حسن سیاہان صحرا و شہر
 چو ملک عظیمی است ہندوستان
 بود مرکب خاص آن ملک بہل
 فلک نیست چون چرخ او در گذر
 مگر گاو بہل است گاو زمین
 در آن ملک یک حسن رو پوش نیست
 بود خانہ اش بسکہ بالای چرخ
 توان از بلندی ز دورش شناخت
 بود گادش از نسل گاو سپہر
 مگر کشتی عالمی بر بود
 ز سنگ بود پای کشتی گران
 مگر بہلیانش بود ناخدای
 عجب نیست گرش ز بخشکی روان
 چو بر خاک کشتی روان دید آب
 عنانش بود در کف بہلبان
 نگہ دارد از بسکہ ناموس حسن

شده آب از تاب رخسار خویش
 ندیده کسی خیمه را روان
 دو اسپه است در ملک هندستان
 شده خانه بهسل چون برج ثور
 نشسته چو در برج ثور آفتاب
 چو پروین گرفته درین پرده جا
 بود بهلبان پرده دار همه
 که در پرده دارد نهان چند ماه
 زهر سوزی؟ برقی هویدا کنند
 تواند شدن آگه از حال بهسل
 که هم پرده دار است و هم پرده در
 نباشد اگر حاجت رونما
 که در سر هوای سفر او افتاد
 رسیدم باو شد سدک تمام
 که در جیب من نیست جز نقد جان
 که نبود جز این تخته خاکسار
 مگر پای تو دستگیری کنند
 توان رفت بر بام هفت آسمان

در وشمهها گرم در کار خویش
 بجز بهسل در ملک هندوستان
 عجب نیت کز منصب بهلبان
 چو از پای گاوست چرخش بدور
 برد بهلبانی بعد آب و تاب
 در آن برج مه پاره با کرده جا
 تماشا است در پرده کار همه
 چنان گم کنند در شب تاریک راه
 گران پرده را باد بالا کنند
 چو دل گرفتد کس بدنیال بهسل
 زهر جادو بهلبانش خیر
 چو گردد بکس بهلبان آشنا
 مرا هم به بهسل نظر او افتاد
 چو رفتم بدنیال او چند گام
 زدم دست در دامن بهلبان
 بیایت کنم نقد جانرا نثار
 چنان کس درین ره دلیری کنند
 ز پایت بدست آمد از نردبان

دلم نیز چون پای از حبارود
 دلم قمری سر و بالای تست
 که گردد بزلف تو دستی دراز
 که افسون چشمت مرا کرده کار
 برم کار خود را باین حیل پیش
 کشم تنگ تر از قبادر برت
 که داریم روسوی بتخانه
 رویم از خود و بت پرستی کنیم
 که رفتن نشاید درو سرزده
 توان یافت در کنج بتخانه
 که داریم در سر هوای بتان
 بهوسیم چون برهن روی بت
 بر آسیم از دین برهن شویم
 که باشیم در بت پرستی مثل
 دل به لبان شد بمن هربان
 برفتار من بست رفتار بهل
 می چسبند از سر عتس بازداشت
 عنانش نگهداشت چون خاطر

چو کارم بیک زین بالا رود
 ستون سرای هوس پای تست
 بدستم بده دست خود را بنواز
 به پیشم در آن زلف مانند مار
 ز زلفت کنم دست آویز خویش
 بگردم چو کاکل بگرد سرت
 بنوشیم با هم دو پیمان
 دور کعت نمانی بستی کنیم
 با خلاص بکشاد در بتکده
 اگر در کند دست اخلاص و
 بمالیم سر را بسپای بتان
 ببندیم زنار از موسی بت
 بهم گردد باده خوردن شویم
 بگیریم هر یک بتی در بغل
 ازین حرفهائی که کردم بیان
 مرا کرد چون خود پرستار بهل
 بمن چون سرعشوه و ناز داشت
 دوان دید از بسکه چون شاطرم

که کوتاه گردد ره جست و جوی
 بر اورنگ آرام نگذاشت پا
 فرود آمد از پشت بام غرور
 شد از بهل خود چند گامی جدا
 مرا تنگ چون جامه در برگرفت
 ندانم کسی را جز او پیر خویش
 که این راز شایسته گوشهاست
 که باید چو مژگان در راز سفت
 که چون شیشه دارم دلی پر ز خون
 که شد نور چشم چو پیمان کم
 که باید ره بیخودی کرد طی
 نیاید دگر در میان پای شرم
 دانش سوخت بر حال من چون کباب
 درین راه چون شعله مستم گرفت
 ز پس ماندگی کار من پیش برد
 برید از من در رفت بالای بهل
 سر بهل شد قتل کوه طور
 ز هر پردگی اعتراض شنید

پس از چند گامی بمن کرد روی
 ز خون تا بنستم پایش حنا
 چو حامل تبه دید آن رشک جو
 مرا تا در آورد براه هدی
 چو از آتش شوق من در گرفت
 بمن بسکه آمد مریدانه پیش
 بیک گوشه ام برد از راه راست
 در آن گوشه از گوشه چشم گفت
 نخست از بغل شیشه کردم بردن
 بر آوردم از جیب پیمان هم
 کشیدیم با هم در آن گوشه می
 سرش چون شد از نشه باده گرم
 چو گفتم باور از خود در شراب
 پوشد دست از باده دستم گرفت
 مرا هم ازان گوشه با خویش برد
 رسیدیم با هم چو در پای بهل
 ز حسن جهان سوز آن رشک جو
 بتان را چو در پرده بهل دید

بره کرد رونی و بتخانه پشت
 که شد اعتبارش ازین سیر کم
 چو راهب مقیم در دیر شد
 که پشتش بدیر است و رویش بره
 بیک جانشت وجهانگرد شد
 که کرد اختیار سفر در وطن
 که از دیدنش زرد شد آفتاب
 که این خضر انداخت دورم ز راه
 معاف از گناهش توان داشتن
 شفیع گنہ شیشه باده شد
 به از شیشه می ره آورد نیست
 ز خواهش دل آن پر بها طپید
 شفاعت شد از شیشه می قبول
 که سازند رنگین رخ سادہ را
 قدح نیز از شوق پروانہ شد
 ز خون خوردنش نیست اندیشه
 پری گر خورد خون میسار است
 بگردش قدح آمد از ہر طرف

چو از ہر بتی دید خوی درشت
 مگر بود در بان ویران صنم
 دلش بسکہ آزرده زین سیر شد
 نداند کس اورا از اہل گناہ
 ز سیر جہان بسکہ دل سرد شد
 مگر بود در خوف از راہزن
 کشید از بغل شیشہ پُر شراب
 بتان را چنین گفت عذر گناہ
 کسی را کہ خضرش بود راہزن
 چو اسباب آمرزش آمادہ شد
 در آنجا کہ میخانہ در گرد نیست
 چو بر شیشہ می فسوہنہا دمید
 چو بی باده بودند خوبان ملول
 گرفتند از دوشیشہ باده را
 چو آن شیشہ شمع پریشانہ شد
 چو افتد بدست پری شیشہ
 عداوت بدشمن ز ہر کس بجاست
 چو شد گرد کلفت زمی بر طرف

شدند آشنا باز با آن صنم
چو گشتند سرخوش باو گفته اند
ازین باده دادن مراد تو چیست
همین بود آن سر جوابی که داد
کسی را که تعریف گر آشناست

نکردند ازو لطف خود بایچ کم
ازو راز دل بایچ نهفتند
که این می زمین از عشق کیت
مرا کرد آنجا بتعظیم یاد
یقین دان که بی سعی حاجت روا

بیاساتی آن مایه عیش دیر

بده تا کنم سوی بتخانه سیر

ز بام و در دیر آگه شوم
که افتد رجم بلب بام دیر
روم تا کنم حبای بر بام تاک
سرم چون کدو در خار او فستد
بر آن بام نوشتم چو انگور می
ببام حرم چون کبوتر روم
چه فرق است از آن بام تا بام دیر
بستی کنم راه بتخانه طی
چو مصحف دروزند از بر کنم
ز بام و در دیر بیرون روم
ز بامم کند ورد خود نام بهیل

بنوشتم می و سالک ره شوم
کنم چون کبوتر بهر بام سیر
چومی در رگ هفت اندام تاک
چو بر بام تا کم گذار او فستد
کنم همچو رز راه آن بام طی
از آن بام بر بام دیگر روم
نه بینم چو در هیچ جا نقش غیر
بنوشتم بیادبتان بام می
ره بام بتخانه را سر کنم
از آن بام بر بام گردون روم
در آنجا چو بینم لب بام بهیل

فرود آیم از بام هفت آسمان
 شود به لبانم اگر رهنمای
 روم بر سر کرسی از پای عشق
 بر آیم چو بر منبر بهسل یار
 شوم مست از بردن نام بهسل
 چوستان گذارم در انجبا نماز
 بلند ست چون عرش درگاه حسن
 بر آیم بهسل و شوم سرفراز
 مرا به لبان گرده جای خویش
 چو جایم دهد بر در بت کده
 بیک دست در پرده را واکنم
 مگر پرده بهسل از ابر بود
 چو باران رحمت ندارد حساب
 در آن بزم از بی نوانی چو جام
 کنم دامن خویش از باده تر
 بصبها کنم موی خود را خضاب
 اگر یک نگاهم کند به لبان
 کنم بر سر کرسی بهسل های
 بگرسی نشانم سخنهای عشق
 چو واعظ کنم شکر پروردگار
 که طشت من افتاده از بام بهسل
 بخوانم برو خطبه حسن و ناز
 ندارد جز این نزد بان راه حسن
 کنم دست بر سروق دان دراز
 برم کار خود را بیک پرده پیش
 روم با همچو در بان درو سرزده
 بدست دگر شیشه را واکنم
 که دل در غم باده بی صبر بود
 بنوشم ز اندازه بیرون شراب
 کنم از لب هر کجی بوسه وام
 کشم هر کجی را چو مینا بر
 که از وصل هر یک شوم کامیاب

بیاساتی آن آبروی بتان

کز شد بمن به لبان بهسربان

بمن ده که در وصف هر دلبری
 چو وصف لب نازنینان کنم
 چو پان کس در اقلیم هندوستان
 لب گلرخان سرخ از پان شود
 کمر بسته از هر طرف دلبران
 بخون ریزی عاشقان هر سحر
 بود بیره پان نسخه ده ورق
 خطش از خط جبهه پرشیده تر
 در اوراق پیچیده آن کتاب
 در آن نقطه صد حرف رنگین بود
 مرا هم سخنهای رنگین او
 ورقهای سبزش ز نقش سیاه
 نوشته از آن نسخه هر دلبری
 از آن نسخه هر صفحہ را پان فروش
 بهر صفحہ اش کرده خوبان بهم
 چو در وصف دندان قلم برکنند
 سپیدی ز بس حجم او دید کم
 بتان چشم خود را باو دوختند

نویسم بستی ز می دستری
 زبانی دگر دادم از پان کنم
 نکرده زبان در دهان بتان
 گهرهای دندان چو مرعبان شود
 بخون خوردن خسلق چو بیره پان
 زده خنجر بیره پان در کمر
 در خوانده خوبان بهندی سبق
 زمینی ورقهایش پیچیده تر
 گلوری نهد نقطه انتخاب
 مگر ناله اهل تلون بود
 کند چون لب نو خطان سرخ رو
 ممبر است چون نامه بی گناه
 بخون خوردن عاشقان محضی
 سر دگر کشد مهره از در گوشش
 ز شنگرف کتی وصف بهار قم
 سفید آب آهک لب ترکنند
 ورقهای ابری باو کرد منم
 از و حرف خون خوردن آموختند

له کردی

سیه مست خطاب مگر خان
 زبان در دهان شاخ مرجان شود
 زبان کسی سبز جز برگ پان
 عجب نیست گر سبز گردد سخن
 زبانی است سرخ و زبانی است سبز
 که جایش سزد در دهان بتان
 چو او با چکس نیست ارزان فروش
 که چون آسمان است سبز آن گان
 بسر بسته چون هیره پان چیره
 کتاب گلستان ز اوراق پان
 شده چون لب خورشید سبزی فروش
 که در سبزه برگ پان کرد جا
 کشاید رگ هفت اندام پان
 شده بال طوطی ره دامنش
 شده گوشه دامنش باغ پان
 دکانش شده سخن باغ هوس
 قفسهای طوطی سبد های پان
 که صد طوطی افتاده در یک قفس

شد از نشئه باده رنگ پان
 گهر در صدف لعل از پان شود
 ندیدیم در ملک هندوستان
 چو دائم بود این زبان در دهن
 چو در هر دهان برگ پانیت سبز
 ازان برگ پان یافت شکل زبان
 فروشد بجان هیره پان فروش
 دکان را چنان بسته آئین پان
 در آن جاز سودای هر هیره
 چو طفلان گرفته بدست آن جوان
 بسودا کشاده زبان خموشش
 چو گل بود مشتاق کس هوا
 بدندان کند خون پان را روان
 زبان سبز گردید پیراهنش
 ز بسیاری لاله داغ پان
 سبد های پان چیده از پیش و پس
 شد از انقلاب هوای جهان
 سزدگر پرده چشم دام هوس

قفس را اگر بام شکسته است
 پروبال این مرغ تا وا بود
 ندانم که هر سو چو مرغ نظر
 نباشد در اقلیم هندوستان
 ز لعل لب یار بر می خورد
 پروبال طوطی چه رابسته است
 ز پرواز عاجز چو عنقا بود
 چنان می پرد طوطی بسته پر
 بجز بیره پان طوطی ده زبان
 که پیوسته طوطی شکر می خورد

بیاساقی آن طوطی خوش کلام

که در بزم می باشد شیشه نام

بمن ده کز و یاد گیرم زبان
 چنان نیشکر آتشی بر زخمت
 چو از جیب میسنا بر آورده سر
 دو انید در بزم می همیشه ها
 باین باده چون شیشه گردل نهاد
 دهد نسبتش گر چه هری بخویش
 بهم از قدیم اندرین هر دو یار
 بقند سید بکه هم پیشه است
 اگر نیشکر را کنی بند بند
 نیاید ز بس پوشنی در نظر
 اگر از صفادم زند جا بود
 کنم معنی نیشکر را بیان
 که از رشک اوریشه تا ک رخوت
 پی کردن شیشه شد نیشکر
 نیستان شد از گردن شیشه ها
 بهر شیشه صورت قند داد
 باین می بود نسبت شیشه بیش
 ندارند در فرقت هم قرار
 نبات از همین وجه در شیشه است
 نگیرد بجز صورت شیشه قند
 که از شیشه این می بود صاف تر
 که این باده هم رنگ میسنا بود

پریده است از روی این باده رنگ
 مگر باده وحدت است این شراب
 که هرگز دماغی نگر دست خشک
 که برخاست این آتش از نیشکر
 دل شیشه با هم شد از شوق آب
 چو آوازی نام می شد بلند
 ازین فی سزد بهر طوطی قفس
 که در خدمت می کمر بسته است
 خطابش توان داد شیرین قلم
 که این خامه را نیست جز خم دوات
 بشیرین توان زد رقم صد سخن
 شکر بهر پرویز غنیمت ما
 که سازد رقم نسخ جام هم
 نیستان قلمها تراشیده است
 زمین نیستان قلمدان شده
 که فواره چشمه نوش گشت
 که انگشت خود می تراشد قلم
 که انگشت خود را تراشیده است

ز بس محتب ز دبه پیمان سنگ
 ندارد ز خود هیچ رنگی چو آب
 بود بوی او خوشتر از بوی مشک
 بملک حلب هم رسید این خبر
 در آن ملک از مزده این شراب
 چو این آتش از آب نی شد بلند
 چو این فی نمی نیست شیرین نفس
 قدش چون قد شیشه بر بسته است
 چو این فی کند وصف می را رقم
 نویسند ازین خامه بر می برات
 باین خامه از جانب کوه کن
 سر دگر نویسند باین خامه ما
 از کرده تا ک استغاره قلم
 بکن صفحه سبز تا دیده است
 رقم کردن نامه آسان شده
 نشست آنچه ان نقش این فی بد
 بستش ز برگ است یعنی علم
 مگر نیشکر باده خورده است

ز فرمان او نیست کس را گزیر
 باوکس چنان دم زند از خلاف
 سزد گر کند دست هر سو دراز
 از آن گشته شیرین سرانگشت نی
 سرانگشت این نی که جان می دهد
 نیستان بیان کرده با صد زبان
 چو پر کرده است از شکرشت خویش
 مگر اهل عالم همه کودک اند
 مگر مشرب و محدث شیریه است
 ازین نی شود صاحب نشه قند

بیاساقی آن آب آتش زده

که سر چشمه او بود میسکه ه

بمن ده که از سر خمم رود
 چو یابد ازین باده رد تم حیات
 بر آرم سراز کالپی و پیگ
 پیگ از دو دریا بود فیض یاب
 بنام دگر گرچه مشهور بود
 چنان نامش از قدر بالیده است

چونی در رگ وریشه من دود
 شود قالم شیشه پر نبات
 ز چشم رفتند چشمه ویرناگ
 در آنجا کس نیست هرگز ز آب
 ولی از لب بحر با دور بود
 که در بحر شعرم نگنجیده است

بدریای جون و بدریای گنگ
 دو دریای خونخوار چون عاشقان
 دو چشم تر او دو دریا بود
 درین سرزمین جمع شد جون و گنگ
 بود جای او در میان دو آب
 دو دریا بود از دو سولیش روان
 نهنگل است این قلعه در جون و گنگ
 کمر بسته است از دو آب این دیار
 مدام از دو جو خورده چون طفل شیر
 دو چشمش تراست از غم این دو آب
 که این آب را شهر بر سر کشد
 چو کشتی است این شهر بر روی آب
 چو آبش مفرح می ناب نیست
 عمارات دلکش درو بی حساب
 در اطراف این نهرها باغها
 ز امواج غیرت [نه] ترسیده است
 بهشت آرزو مند هر باغ اوست
 عمارات سرکش بر اطراف آب

شده از دو سو روبرو چون نهنگ
 گرفتند این شهر را در میان
 گر از عاشقی دم زند جا بود
 شد آب دو دریا بکام نهنگ
 دو لب شسته است از دو جوی شراب
 شده یک نهنگ از دو دریا عیان
 بود کنگره آره آن نهنگ
 مگر بود همانش ابر بهار
 درین کار خواهم شدن نیز پیر
 که ترسد کند خانه را خراب
 که این شهر را آب در بر کشد
 در اینجا بود باده خوردن ثواب
 کم از کشتی عالم آب نیست
 چو سیما بلر زنده از بیم آب
 چو کشمیر کرده بترتیب جا
 لب آب را باغ بوسیده است
 ارم را بر لاله داغ اوست
 خوش آینده چون شیشهای شراب

به از چیل ستونش کعبا بود
 بود مشرف این خسانه بهر دو بحر
 چو شاعر در وقت فکر افکند
 زیاران موزون بحز سرو تا
 چو کردم رقم صورت بنحکه
 لب جمنه را خوشنا کرده است
 ز حسنش مگر جمنه دارد خبر
 مربع نشسته است بر روی جون
 دم صبح از سایه همچون سحاب
 گرفته وطن بر لب آبجو
 چو در خلد آباد راهم فتاد
 مکانی به از خلد آباد نیست
 به از باغ شیرین بود این چمن
 مگر میوه او شکر بوده است
 نیابد کسی در ریاض جهان
 چنان کس کند وصف ترینیش
 درین دشت هر سال چون آهن
 ز عکس خط و نمال هر شوخ و تنگ

که بر ملتقای دو دریا بود
 چو بیتی که موزون شود در دو بحر
 نباشد عجب گردد بجزه زند
 باین بحر من نیست کس آشنا
 سزد گردد به باغ خلد مصله
 چو خط بر لب آب جا کرده است
 که سود است در پای او چشم تر
 برون کرده از سر هوای دو کون
 فگنده است سجاده بر روی آب
 بقبله شده روز و شب روبرو
 بگلزار جنت نگاهم فتاد
 کسی را چنین گلشنی یاد نیست
 که خسرو درینجا گرفته وطن
 که خسرو درین باغ آسوده است
 ز شیرین و خسرو جز اینجان شان
 که چسپد بهم لب ز شیرینیش
 شده جمع خرابان هندوستان
 شده روی آن آب پشت پلنگ

بلایای معنی چو مادا مسل اند
 همه یافته آبرو از ازل
 سحاب آید اینجا بسودای فیض
 دو دریا شده آب از شرم شان
 همه گشته آزاد از بندگی
 سخن عاقبت آب گنگم چنانند
 باین آب هر دم لبی تر کنم
 چه هند و باین آب کردم وضو
 نظر بسته پیوسته بر پشت پا
 همه آسمان جهان جلال
 سیمت شرمند این مهر شان
 سیمت چینند چون زلف و خال
 بخاطر کمیل زیاد آیدم
 که باشد کمالش زیاد از کمیل
 ردایش بود لای نعی دوی
 نشد شتش از دانه اسبم پر
 در آزادگی شد بندش
 که یک بخیه در خرقه اش کس ندید

همه اهل آن شهر دریا دل اند
 ز فیض دو دریای علم و عمل
 همه بحر جود اند و دریای فیض
 هوا گشته گرم از دم گرم شان
 همه بحر رحمت ز بخشندگی
 باین بحر با بحر شرم رسانند
 ز خوبان او تا سخن سر کنم
 پی دیدن روی بهتسای او
 همه اهل شرمند و صاحب حیا
 همه آفتاب سپهر جمال
 ندارند الفت با میکشان
 همه سبز فامان صاحب جمال
 چو اهل کمالش بیاد آیدم
 مرا هم بصاحب کمال است میل
 بر آورده از سرمی و تویی
 چو از کلک مخاریخت پیوسته در
 زنده اطلس چرخ یک خنده اش
 چنان تار پیوند با را برید

نباشد جز او مرشدی کس مرا
 ز راز محبت دلش آگه است
 محب اللہ آن شیخ اہل یقین
 محب اللہ آن صاحب عز و مجد
 محب اللہ آن نائب مصطفی
 محب اللہ آن پیر اہل کمال
 محب اللہ آن پیر عالم مرید
 محب اللہ آن دوستدار خدا
 بحر حقیقت شنا کرده است
 کم از بوعالی نیست در علم قال
 چو او کس در اقلیم ہندستان
 از وحرف توحید باید شنید
 فتوحات مکی^۱ بود ذات او
 نیاید کس از معنی او خبر
 تواند کسی وصف آن ذات کرد
 مگر خود کند وصف خود را رقم
 چه حاجت بتعریف و توصیف^۲ است
 فصوص و فتوحات را هر کہ دید

ہمین یک سعادت بود بس مرا
 کہ اسم شریفش محب اللہ است
 کہ باشد درش تباد اہل دین
 کہ از شوق او چرخ آید بوجہ
 نظر کردہ سرور اولیا
 مرید جوانان صاحب جمال
 مریدان او شبلی و با یزید
 کہ از یاد حق نیست یک دم جدا
 در آغوش معشوق جا کرده است
 بہ از بوس سعید است در وجد حال
 نکرده است اسرار عرفان بیان
 باین جام آن بادہ باید کشید
 فصوص [است] شرح فتوحات او
 کہ شرحی است از متن ہم تنگتر
 کہ شرح فصوص و فتوحات کرد
 کہ کردہ است شرح فصوص الحکم
 کہ شرح فصوص از تصانیف او^۳ است
 تو امید بکنہ کمالش رسید

مرا از فتوحات شد فتحها
 سراپیمه رفتم بدرگاه او
 که شاید بسویم نگاہی کند
 ز دم دست در دامن او چو خار
 که در باغ عشقم چو گل جا دہد
 کند پاکم از ہر غبارشکی
 چو آہم سحر ہا بگوشش رسید
 کہ ہر ذرہ ام آفتابی نمود
 بدریا دلم شد چنان آشنا
 چو دریای رحمت در آید بجوشش

بیاساتی آن کشتی عبادہ را

کہ افکنده بر آب سجادہ را

بمن دہ کہ از می و صنوی کتم
 نمازی گذارم چو مینا بزوق
 چو مینا کتم سجده صبح و شام
 ہر سو کتم سجده بی شمار
 کتم گم رہ خانقاہ وجود
 بجز صوفی شیشہ و شیخ جام

ز مسجد بمیخانہ روی کتم
 کہ گردد بچشم کی تحت و فوق
 چو مینا در وجہ باشم ہدام
 چو مینا نہ انم یمن و یسار
 بر آیم ز قید رکوع و سجود
 نیاید زمتان قیود و قیام

روم چون فلاحون از آن خم برون
 کنم بر در خانه دل وطن
 بدیوانه صحرا به از خانه است
 سیه خانه لیلی آرم بیاد
 ز خون دیده آهوان تر کنم
 ز صحبت گریزم بخلوت روم
 ز دیرتن و کعبه دل برون
 نویسم کتاب قضا و قدر
 که چون آدم در وجود از عدم
 سر آسمان چون زمین زیر پای
 چه از آب و آتش چه از باد و خاک
 کجا میل آب و هوا داشتم
 دلم در جهان آشیانی نداشت
 نظر کردم از روزن ماه و مهر
 بچشم نیامد بجز آب و خاک
 که روشنگرش جوهر خاک بود
 فرود آدم از فلک بر زمین
 که در عالم آب افتاده ایم

سپهر از شفق شد خمی پر ز خون
 برون آیم از چار دیوار تن
 که این خانه صحرای دیوانه است
 بصحرای خم نیمه چون گرد بار
 چو مجنون ز لیلی سخن سرکنم
 از آنجا بصحرای وحدت روم
 بود راه عشق و طریق جنون
 ز لوح و قلم یابم آنجا خبر
 کنم صورت حال خود را رقم
 مرا چون ملک بود بر عرشش جای
 نبود است آنجا مرا هیچ باک
 در آغوش معشوق جاداشتم
 چو عنقا ز من کس نشانی نداشت
 بصحن زمین از برون سپهر
 درین عالم از عالم جان پاک
 در آئینه آب رویم نمود
 پی دیدن روی خود در زمین
 مگر سایه گشتی باده ایم

که بیدار گشتم چون ز گس خواب
 گرفتم ره وادی عشق پیش
 پریدم چون زنگ از رخ آسمان
 فرود آمدم از فلک چون شهاب
 چو ماهی ز دریا بجو آمدم
 ولی چشم از ذات پوشیده شد
 چو مهابت بر خاک افتاده ام
 که گم کرد آخر ره کوی خویش
 پی دیدن خود بی باغ جهان
 که تخمی نشانند درین آب و گل
 دو عنصر بچشمش دو فرزند شد
 دو دستش بزلفانتا دراز
 ز یک خواندن نسخه چار جزو
 بیان کرده صد معنی تازه اش
 چو لاهوریان آب پنجاب خورد
 چو من شد گرفتار رنج دگر
 نه بیند دگر ذات خود را بخواب
 کند جلوه از زیر ابرصفت

زمین زد بچشمم مگر مشت آب
 شدم عاشق دیدن روی خویش
 ندانند چون عاشقان بیم جان
 چو ما دیدیم آخر رخ خود در آب
 چو ابر از پی آبرو آمدم
 در آب ارچه تمثال خود دید شد
 چو ما تر شد از آب سجاده ام
 چنان شد دلم عاشق روی خویش
 خود آمد دلم از ریاض جنان
 از آن باغ آمد باین باغ دل
 درین آب و گل پای او بند شد
 شد از باد و آتش بجاک نیاز
 دلم بود کل شد بیکبار جزو
 ز طول امل بسته شیرازه اش
 دل از جدول بیخ حسن آب خورد
 برین تیغ افزود بیخی دگر
 چو این وصفها شد ز ذاتش حجاب
 زهر سوی خورشید تابان ذات

فرود آمد از عرش چون جبیریل
 چو عقیلم سوی ذات شد رهنمای
 بخود راه بردم ازین چند چیز
 که کردم تمیز از قلم تا ورق
 بدستم الف هست لوح و قلم
 نشانی بود دیده دشمنان
 نهند خصم ازین هر دو رد در گریز
 که در آب جو دیده هر لحظه روی
 دید پی نشانم ز افتادگی
 بیایش سرخویشتن بی نهاد
 چو طفلان نوح علم هست خوان
 ز بی گشته انوار کثرت عیان
 بدستم الف هست سیف و قلم
 مگر لوح سر مشتم آینه است
 مکیدم دو پستان ام کتاب
 نشان داده از قل هو الله احد
 که درس من آخره بایجد رسید
 زبان را کلیه معصا نکرد

دلم تا شود سوی ذاتم دلیل
 درون تن من چو جان کرد حبابی
 ازویا غتم عقل و پوشش و تمیز
 نخست از الف پی گرفتم سبق
 سزد گر کنم ستر قرآن رقم
 الف هست مانند تیر و کمان
 الف بی بود نیزه و تیغ تیز
 الف همچو سرو است و بی همچو جوی
 الف نیست جز خط آزادگی
 الف بکه از راستی داد یاد
 کم از خط و سطح این الف بی بدان
 الف کرده اسرار وحدت بیان
 ز طفلی شده در دو عالم علم
 چو طفلان دلم صاف و بی کینه است
 چو طفل از الف بی شدم کامیاب
 الف بکه بیرون بود از عدد
 مرا فیضها از اب وجد رسید
 چو من قفل ابجد کسی وا نکرد

پی حفظ قرآن شدم چون غلانی
 بجز من که گردید عین کلام
 پس از حفظ [قرآن] ادوات و قلم
 در اندک زمان مشق خطم رسید
 ز مشق خط آخر غلط شدم
 قلم در ادوات قلمدان من
 ادوات و قلم گرچه عاقل نمید
 که جاری است در ذکر ذات صفات
 نباشد عجب گرگش در بسک
 بمرثگان چشم سیاه ادوات
 دعای بینام رسد دمبدم
 مگر این دعا ندارد اثر
 دو اتم که همچو صدف پرور است
 بهنگام تحسیر مکتوب غم
 ز مرثگان تر پرشد این چشم تر
 درین جز چشم بینای او
 مگر آرمسطر درو کرد جای
 سر او شده پُر ز مغز قلم

که محفوظ ماند ز گرد خلاف
 که کرد از دو کف دفتین کلام
 گرفتیم بدست از برای رقم
 ز پشت بلم سبزه خط دمید
 چون بتان شهره در خط شد
 چون انگشت حیرت بود در دهن
 ولی یکدم از دوست غافل نمید
 زبان قلم در دهان ادوات
 که مرثگان چشم ادوات است کلک
 نظر بسته هر صفحه کائنات
 بگوشش ادوات از زبان قلم
 که شد گوشش از پنبه لیفه پر
 چون مهر از خطوط شعاعی پُر است
 ادوات من از چشم تر نیست کم
 مگر یافت از چشم عاشق نظر
 ندیده است کس دیده روشن ز مو
 که شد خامه را سوی خط رهنمای
 که خالی نباشد ز فکر رقم

و لیکن صدایش رود کو بکوی
 زبان قلم مو بر آورده است
 رخ صفها زو مخطط شده
 دواتش مری پرز سودا بود
 که از میل کلکم بود سرمه دار
 نهد بر لبش خامه خال زیاد
 که در چشمش آب سیه کرده جا
 قلم خضر آب حیات من است
 چه دور از زبان قلم شد سیاه
 خط از صفحه انداخت پیشش سپر
 باگشت باشد قلم رهمنما
 ز تیر قلم خط شد آفاق گیر
 بدشت ورق صید پنجبره
 کنون شد چه بطدانه چین از نقطه
 بگوشش ورق خامه درها کشید
 سرخود قلم مرف سودا کند
 قلم زد سرخود بنگ مقط
 که بر استخوانش رسید است کارد

دواتم بود کاسه پر ز موسی
 ز بس مودین کاسه جا کرده است
 سیه خانه میلی خط شده
 اگر خامه مجنون شود جا بود
 دوات است چشم سیه مست یار
 کش سرمه در چشم متش مداد
 بکف دائم آن خامه دارد عصا
 سیه چاه معنی دوات من است
 سیاهی درونیت جز دود آه
 قلم داشت در دست تیغ دوسر
 مراد دره عشق همچون عصا
 قلمدان بود ترکشی پر ز تیر
 توان کرد هر دم باین تیرها
 قلم بود ماهی دریای خط
 بدریای خط تا در نقطه دید
 قلمدان من گر دکان واکند
 شب و روز از داغ سودای خط
 سرش زیر این سنگ گر دید آرد

قلم را سزد تخته امشوق خط
 گرفته است این لوح را در کنار
 زمغز قلم پر شد این استخوان
 که خورد است بسیار مغز قلم
 ز پیه مقط چرب کرده زبان
 جز او نیست سنگ فسان قلم
 گرفته چنان هفت اقلیم خط
 که در خطه خط شدم پادشاه
 سیاهی لشکر بود از رقم
 که بر کرسی خط قلم خطبه خواند
 تواند بکسی نشاند سخن
 که خواهم کشم در معنی بسک
 مگر خامه ام خضر این راه بود
 لب بحر معنی است لبهای من
 لب بحر شستم بآب گهر
 بدریای معنی شنا کرده ام
 ازین آب پر شد بسوی دوات
 که خس را بود سیر دریا بوس

شد از کلک تیغم پر از خط مقط
 چو طفلان قلم وقت نقش و نگار
 قلم را ز بس تیغ خط زد بر آن
 مقط را ز آنرو درم در شکم
 قلم همچو شمعی است روشن بیان
 مقط تیز سازد زبان قلم
 نبود استخوان هما که مقط
 نه ارم بلب چون قلم دود آه
 قلم گشت چون تیغ شاهان علم
 رقم را بان پایه دستم رساند
 قلم از خط خوشش بهرا سخن
 ز هفت آب خط شسته ام دست کلک
 خط آخر مراره بمعنی نمود
 دلم گشته دریا ز موج سخن
 لبم تر شد از خواندن شعر تر
 سخن را بلب آشنا کرده ام
 درین بحر جاریت آب حیات
 درین بحر افتاده کلکم چو خس

کف بحر شعر از ورقها بود
 که چون ندارد کسی در کف
 که چون شعر تر نیست در خوشاب
 که در کشور شعر هم بحر است
 کسی خانه بر روی دریا ندید
 که از بحر کرده است در بر عبور
 نیفتد بدون همچو ماهی از بحر
 که در بحر دائم کند سیر بر
 نگردهد صدف پر ز آب گهر
 که از بحر بیرون نیاید چه در
 نباشد مگر لایق گوشش که
 دو اتم بر آید بشکل حباب
 که دید است در جو روان آب در
 که جاری است در صحن باغ کتاب
 نشان داده یک ماهی از بحر ما
 بیک کوزه سد بحر خالی کند
 که شویم باب سخن پای علم
 که چون قطره گردد درین بحر محو

سیاهی درو آب دریا بود
 بسی لاف می زد بدریا صدف
 شنید از لب بحر شعرم جواب
 کجا میل شاعر بآب بقاست
 بهر بحر بیتی ز من شد پدید
 اگر شعر من تر بود نیست دور
 نگرود چو کشتی تنباهی از بحر
 کم از چشم تر نیست این شعر تر
 نگیرد ورق نم ازین شعر تر
 چنان گوشش عالم ازو گشت پر
 که از بحر افتد بدون چون گهر
 تسلیم درین بحر نقشش بر آب
 ازین آب نشاء جدول صفحه پر
 ازین بحر شد جوی مظهر بر آب
 بهر بحر کلام سنده آشنا
 دو اتم چون سکر لایق نهند
 ازین بحر رفتند بدریای مسلم
 زدم قطره در لجه صرف و نوز

چو کشتی بدریای منطق رسید
 ز دریای علم بدیع و بیان
 بدریای چون غوطه با بسکه خورد
 ز دم غوطه در بحر فقه و کلام
 چو ماهی بدریا شنا کرده ام
 بر آوردم آخر فروع و اصول
 ز بحر کلام خدا و رسول
 ز بحر معانی دلم فیض برد
 بر آوردم آخر جواهر تمام
 سر از بحر حکمت بر آورده ام
 زهر سوی باد مدام و زید

بیاساتی آن آب دریای خم
 کرد تر شد اول کف پای خم

بن ده که دامان من تر شود
 بدامان تر همچو ابر بهار
 ازین آب چون جو لبی تر کنم
 چو دریا توان کرد در هر زمان
 که این گلستان جای دندان بود
 درین باغ نخسلی به از تاک نیست
 ازان خون ز مرگان بلبل چکید
 درین باغ یک سرو آزادیت
 ز عشاق بلبل که فارسته است
 چو زگس ازو دید این حرص و آرز
 ره دامنم خط ساغر شود
 نهم روسوی گلشن روزگار
 ز باغ عجبهان تا سخن سر کنم
 بدامان تر سیر باغ جهان
 مکان چو مادر دستان بود
 ازان دامن هیچ کس پاک نیست
 که بی دامن تر گلی را ندید
 صنوبر ز دل بستگی شادیت
 بمشت زرگی نظر بسته است
 شد از کاره سیم و زر طاس باز

سمن چشم بر کیسه غنچه دوخت
 درین باغ نتواند آمد ملک
 بود صحن این باغ سطح زمین
 ز هفت آسمان چار دیوار اوست
 نباشد در و طاق بار سقف
 درین دور جز گلشن روزگار
 نسیمش نباشد بحر دود آه
 درین باغ گل نیست جز داغ دل
 درختان این باغ را بار نیست
 درین گلشن از فیض باد بهار
 چنان می زید کس درین خاکدان
 در و اهل عالم گرفته وطن
 ز بس خواب غفلت همه دیده اند
 بزدند از یکدیگر تا کفن
 چو قارون در حرص واکرده اند
 ز حرص و همارا اهل عالم چو مور
 ز غفلت بخواب است جان در جسد
 در و مرده باران باشد شمار

چنان از تفت آتش حرص سوخت
 که از شش جهت بسته راهش فلک
 برو سایه افگند چرخ برین
 قدمر کشان نخل بی بار اوست
 که دیوار اومی کند کار سقف
 ندید است کس باغ را سقف و آ
 دید سبزه آنجا ز بخت سیاه
 گرفت است این گل هم از باغ دل
 گل این چمن نیشزنی خار نیست
 شود خشک انگشت گلچین چو خار
 که قبری است در هفت گنبد نهان
 شده جامه بردوش شان چون کفن
 بیک گور صد مرده خوابیده اند
 شده زنده در گور چون گور کن
 همه زنده در گور حب کرده اند
 فرو برده با خویش روزی بگور
 برای دل مرده تن شد لحد
 که یک گور دارد لحد صد هزار

همه سر نهاده بگور جسد
 زده در لحد با دم از زندگی
 درین قوم ازان توبه معمول نیست
 درین مرده با من هم افتاده ام
 مرا هم فسر است جان در بدن
 و یک [ن] دلم همچو شمع مزار
 چو این شمع شمعی فرو زنده نیست
 کسی نیست در عالم آب و گل
 کسی را که ذلی زنده باشد چو من
 لب گور گردد باو هم زبان
 چنان برده فیض از دلم مرده با
 چو این مرده با را دلم زنده کرد
 کنون داده هر یک وجودی بخویش
 یکی بر سر تخت روز جلوس
 یکی کرده دعوی افضل و هنر
 یکی لاف شیخی زده در جهان
 یکی قاضی شهر اسلام شد
 یکی همچو بلسل شده عشقباز

دل سخت شان گشته سنگ لحد
 که این مرگ نبود کم از زندگی
 که از مرده با توبه مقبول نیست
 بخاک لحد نیز تن داده ام
 تن و پیر من گشته گور و کفن
 بود زنده تنهسا درین قبر زار
 جز این شمع کس را مرئی زنده نیست
 درین مرده دلها چو من زنده دل
 کنند بر تنش کار خلعت کفن
 از او مرده با تیسز یا بند جان
 که هر گور شد چاه آب بقا
 لب گور از خوشدلی خنده کرد
 بگردن کشی کار خود برده پیش
 زده تاج بر سر بان خروس
 شده زیر بار کتب همچو خر
 چو شیطان شده ریزن ابلهان
 که از رشوتش شرع بد نام شد
 یکی همچو گل بست صهبای ناز

یکی بسته با دختبر ز نکاح
 یکی کرده از مکر مسجد بنا
 یکی میزنند دم ز تو حید ذات
 ولیکن همه از خدا غافل اند
 همه خورده آب از سیه چاه جسم
 نکرده ز جان تا جد هیچ فرق
 همه غافل از صنعت کردگار
 گرفته خبر هر دم از گاو و خر
 چنین برده در جیب تن سرفرو
 ز تن تانیسایند بیرون چو جان
 چو من تانیسایند از خود بیرون
 نیفتند قادی پی بیخودی
 ز خود تا خدا راه فرسنگهاست
 ز خود تا خودی را سازی جدا
 نه بینی بجز حق چو بیخود شوی

بسیاساتی آن مایه بیخودی

که شد پخته در سایه بیخودی

بمن ده که زائل شود هوش من
 سبوی خودی افتد از دوش من

می بخوردی ریز در جام دل
می بخوردی درد دل را دوست
ازین می پیایی بده چند جام
زدل خوشتر این باده را شیشه نیست
غمی نیست گر شیشه دل شکست
شکستن بدو واجب این شیشه را
مترس از دل سخت گردید است
سزدگر زند دل دم از ساحوی
مرا شیشه دل ز حبس نفس
شکسته از آن شیشه این شراب
شبی می توان شد ازین باده مست
ازان درد دل این باده جو شیده است
ندانم که در گوش صهباکشان
که هر باده نوشی درین میکرده
به میخانه وحدت ار جا شود
تواند کسی راه میخانه یافت
درین راه صد چاه خس پوش هست
گذشتن درین ره ز خود رفتن است

که حاصل شود زود از دو کام دل
می بخوردی زاد راه خداست
که گردد درین ره سلوکم تمام
که گربشکند بایچ اندیشه نیست
که یک قطره زان باده بیرون نخت
بخورد ره بده بایچ اندیشه را
که خواهد شدن از شکستن دست
کزین شیشه بیرون نیاید پری
شکست و برای پری شد نفس
که ایی باده خود می کند احتساب
چو متان توان شیشه دل شکنت
که در ظرف گردون گنجیده است
نچه افسون دمید است پیرمغان
چو منصور دم از انا الحق زده
یکی در نظر جام و میبنا شود
که از هر دو عالم چو من روی یافت
خوشا حال آنکس که از چاه بست
بریدن ز خود قطع ره کردن است

ز خود رفتن ایجاست رفتار دل
 کسی را درین وادی پرخطر
 ز ترک تعلیق کلاهی بدوز
 بر آور سر از جیب وارسنگی
 مجرد شو از جامه نیک و بد
 قبا در برت از دودست دوپاست
 شده در ته جامه حسوس و آرز
 در آب و گل تن فرو برده هیچ
 لباسی به از ترک و تجرید نیست
 میاویز چون رشته در هر لباس
 متن بر تن خویش چون کرم قرز
 ز پوشش بخود پرده کرده
 لباس رعونت بیفکن زدوش
 ببازار دل خود فروشی مکن
 مباش از لباس اینهمه خودنمای
 برون آ ازین ابر چون آفتاب
 از انرد ملک بهتر است از بشر
 برون آی چون برق از زیر تیغ
 اگر گشته تیغ عشقی چو دل
 مبر سر فرد در گریبان تن

گذشته ز سز نیست جز کار دل
 کلاهی بسز نیست جز ترک سر
 شبی را با این حیلہ آور بروز
 چو بند قبا و اکن این بستگی
 بر آه همچو حبان از لباس جسده
 ازین چار گز جامه ات ناراست
 ز طولی امل دست و پایت دراز
 دو دست و دو پایت شده چار میخ
 بچشم کم از جامه عید نیست
 چو سوزن مشو پای بند لباس
 مکن بکیه بر فرش سنجاب و خنذ
 مگر عنکبوتی که در پرده
 مشو همچو طائر س زر بفت پوش
 چو به در چمن شال پوشی مکن
 چو عیبی نداری ز پوشش بر آی
 کسی نیست بیگانه تا کی حجاب
 که هرگز ندارد لباسی بر
 بعریان تنی توی کن بچو تیغ
 برون آی از پرده آب و گل
 شهیدان پوشند هرگز کفن

نیفتد بکنج نهانت گذار
 ز شوق لب لعل خندان دوست
 چو باد اجم تا بر نیایی ز پوست
 بر آ از لباس صفت همچو ذات
 ز نقش صفتها مرقع مشو
 چو ذات از صفت جامه خود مکن
 چو بند قبا صفت و اشود
 اگر بر نخیزد حجاب صفات
 سپر میز چون گل ز خار صفت
 مکن زیر بار صفت ذات خویش
 دلت زنگ بست از لباس جسد
 ز سالوس در خرقة پنهان مباش
 بر آور سر از جیب چرخ برین
 چو خم سر ز پیراهن تن بکش
 شواز جامه جسم عریان چو جان
 دلم دامن از جامه افشاند است
 مجرد شد از زینت هر لباس
 ز رخت نود و دلق که نه گذشت

گر از پوست بیرون نیایی چو بار
 برون آ می چو پوسته از زیر پوست
 نیفتد ترا چشم بر چشم دوست
 بسرنه کلاهی ز ترک صفات
 اگر در بند زیر برقع مشو
 ببر جز لباس محبت مکن
 صفای تن ذات پیدا شود
 نیاید در آغوش معشوق ذات
 مکن جلوه در نو بهار صفت
 درین رنگ مگذار بر آب خویش
 برون آر آئینه را زین نمد
 لباسی چو پشمینه پوشان مباش
 پی دردمینا مشو نشین
 بسان سبزه پا بدامن بکش
 درین پرده تا چنبد باشی نهان
 مگر شرح تجرید را خوانده است
 برون آمد از شهر بند حواس
 ازین جامه خسانه برهنه گذشت

دل از جامه جسم عریان شده مگر محرم کعبه جان شده

بیاساتی آن جام صدق و وداد

که دایم پر است از می اتحاد

بمن ده که بردار داز من دوتی

چو گردم ز صهبای توحید مست

کشم جام توحید بر سر چوهر

بر آیم برنگ همه در جهان

گل باغ توحید تا بو کنم

کسی را که گر دید توحید حال

دل از حسن جز خال و حدت ندید

جهان منظر ذات مطلق بود

بیک وجه خلقی بیک وجه حق

خط پشت روی ورق را بین

بمضمون یک صفحه قانع مباش

همه کائنات از خدا مشتق است

ندارم بطلان کس حجتی

چنان بر رخم در ز وحدت کشود

ز معشوق مطلق نباید گذشت

نباید بچشم منی و توتی

بگیرم ببرد جهان هر چه هست

زخم پشت پا بر رخم نه سپهر

گهی باغ باشم گهی باغبان

بخار و گل هر چمن خو کنم

ندانند جهان غیسر و هم و خیال

بجز یک حقیقت ز کثرت ندید

در هر چه بینی همه حق بود

نخوانی چرا هر دو روی ورق

ورق را بگردان و حق را بین

چو تصویر غافل ز صانع مباش

ز حق هر چه مشتق بود هم حق است

که خالی ندیدم ز حقیقتی

که در چشم من خلق هم حق نمود

همه عمر از حق نباید گذشت

تواند کسی جلوه دوست دید
 ز وحدت دلم در مقامی رسید
 شنید از لب ساغر آفتاب
 تو همچو فسطون ازین هفت خم
 خم و شیشه و ساغز می یکی است
 ساز از خدا خورشیدن را جدا
 چرا بار چندین بلامی کشی
 چو بینی دغ و نغمه و نی یکی
 دوی را در ره درین بارگاه
 قلم تا بره روی آورده است
 مگر شد بتوحید دغ آشنا
 چو سایه چه دنبال هر کس روی
 ز اهل جهان یکقدم پیش باش
 دلب را یکی کن چو نی در سخن

که یک مغز در زیر هر پوست دید
 که یک نغمه از صد دغ نی شنید
 که در هفت خم نیست جز یک شراب
 بکش یک شراب و دوی سازم
 دغ و بربط و نغمه و نی یکی است
 یکی را مبین همچو احوال دوتا
 ز یک نقطه صد خط چو امی کشی
 بیک دست خواهی زدن دستکی
 چو پر کار طی کن بیک پای راه
 دو انگشت پارا یکی کرده است
 که آرد ز یک دست بیرون صدا
 دو عالم یکی دان که بکتا شوی
 براه حقیقت یک اندیش باش
 رسد تا صدایت بهر انجمن

بود بیک ورق از ازل تا ابد
 نوشته در و قلم هو الله احد

مصد الامتار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس بقیاس و ستایش قدسی اس اس تحفه ایست لائق بجناب
حضرت احدیت و هدیه ایست سزاوار بارگاه صمدیت؛ اما این جنس کم نما و متاع
بیش بهادر دکان بے مایگان بازار سخن و بدست کم بفناعتان چهار سوی این
فن از کارخانه موهبت او مستعار است و به تمغاس تمیک ادتانه دارا عمر شانه
و جل سلطان پس حمد گفتن و گوهر ثننا سفتن در بدریا دادن و لعل در کان
نهادن است و خاموش بودن و طر لقی ناسپاسی پیورن پایی از جاده متابعت
کشیدن و در بادیه خود سری بسر خود دویدن لب از حمد بستن زبان مردم بطمن خود
کشادن است و زبان به ثنا کشادن مال بخشیدن بمانگت عرض دادن
هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خاموشی تعطیل
و سلام خیر انجام و سلوة فرخنده فرجام که قائم مقام ستایش حق و نائب مناب

کے ک : چادر سہ مہ : بمال

کے ک : قدس

حمد ذات مطلق است نشاری است باب آستان نبوت و ایثاریت شایان شان رسالت :

بنعت مصطفیٰ دل بستن اولیٰ است که نعت او شناسی حق تعالیٰ است و دعوات زاکیات و تحیات و طبیات نیاز درگاه اولاد عظام اوست و نذر آستان اصحاب کرام او :

بود از جوی وصف آل و اصحاب روان در بانغ نعت مصطفیٰ آب
 اما بعد روشناس قلم و مایح مدانی محمد محسن فانی معروف می دارد که
 چون غواصان محیط معانی و شناوران دریای نکته دانی سفینه طبیعت خود را در
 بحر مخزن اسرار که بصورت تنگ و در معنی بکینار است روان کرده بدستیاری توفیق
 جواهر بسیار و لالی بی شمار بکف آورده اند، این ابجد خوان کاتب ساده لوحی
 نیز به آموزشده بگه و چنگ در دامن متابعت ایشان زده فراخور استعداد خود خوف
 ریزه چند بساطل انداخت و آنرا فراهم آورده مسمی به مصدر الاثار ساخت. اما
 چون این زر قلب و درم بی سکه در دارالملک اعتبار و سواد اعظم اشتهار گام
 و نارد بود که جرم آن را بنام نامی و اسم سانی حضرت ظل سبحانی صاحبقران
 ثانی مزین نمود :

که از نامش سخن را اعتبار است بگین از نام شایان نامدار است
 شهاب الدین محمد بود المنظر که بر سر دارد از اقبال افسر
 شهری کنز عدل چون نوشیروان است امیر المومنین شاه جهان است
 شهنشاهی که فتح سموره ربع مسکون از آبابی گیتی ستانش بمیراث

لک: معانی و روان لک م: جوهر لک م: لال لک م: شده م: م: سکه دار

رسیده و بتصرف دست قدرت در اطراف و اکناف آن طرجهای گوناگون کشیده از
آنجمله نقش بدیعی که از تخته خاک مرتبه خود را بسپایه نقوش افلاک تواند رساند
و انشاء الله تعالی نامش نشان تا قیام قیامت بر صفحه روزگار خواهد ماند بنام شاه
جهان آباد است که اسباب تمیز در این جزو زمان بیت الغزل هفت اقلیمش
می خوانند و در باب انصاف مصرع رابع در باطن چهار حد عالمش می دانند - از
انعکاس صور عمارات رنگینش خانه چشم تماشا میان هم چشم نگارخانه چین و
از تماشای نقوش خانه های دل نشینش تار مژه نظارگیان چون سوی خانه
نقاش رنگین قصرهای بندش چون خاک برداشتهای دست تربیت شاهنشاهی
سر بگردون کشیده و نظر با ارتفاع بام و استحکام بنا خود را مصداق اصلها
ثابت و فرعهای آسمان دیده ، اگر آدم از بهشت بر آمده با این قسم سرزمین بر می
خورد ممنون عمیان شده سجده شکر این نعمت بجای آورد .

کرد چون میزاب امر شه درین جا کارها همچو حکمش گشت جاری هر طرف جو بارها
گر ندارد اشتیاق سیر این بتان سرا آب میگردد چرا در کویچه و بازارها
جهان بینی که برای بستن رخنه عصار مملکت و سموری ملک و فتح و نصرت
خاک تن معاندان را آب شمشیر آمیخته در رنگ خانه کمان از خون مخالفان
ریخته - رکاب سمندهش در محشر دارد گیر کفه میزان حساب و مرد دشمنانش در حلقه
فتراک پاسنگ ورازوی رکاب با خن تدبیرش کلید قفل و سواس و کلید شمشیرش
در اقلیم قلوکشان رود شناس بر سر مسافران از نظر انداخته گرد و شکر او و لعل

له م : الله نام نام نشان الله م : خیر الله که انقوش در عالم : شکر الله م :
سرزمین الله ک : جنون بام : ممنون الله ک : می آورد که ملک فتح

بدخشان در خون نشاندہ گوہر افسراو۔ سرگردن کشان و سرداران در دہقہ
اطانت او خم و پای شاہان و شہریاران بر جادہ انقیاد او محکم۔ حاکم مجرم
آنکہ در دنیوی جود بر ادبقت نمودہ در شرع پیش بینان عالم انصاف بکفر
منسوب بودہ۔ یک قرن از جلوس ہمایونش بعدل و داد گذشتہ و الحال کہ براو
رنگ قرن ثانی نشستہ ذوالقرنین گشتہ۔ آئینہ تا چشم بروی اقبالش کشود
نام سکندر را از صفحہ خاطر محو نمودہ۔ دامن دولتش بمرتبہ وسیع است کہ اگر
زال گیتی پنبہ صبح را بپرخ فلک بر لید بہ بخیہ فراز یش و فاکند و آستین
ہمتش بمتابہ دراز است کہ ہر چند پنجگاہ ابرام گدایان دور دست بجانب
خودش بکشد چین نارسائی بر جبین نزند۔ فغفور بریزہ چینی خوان انعامش
کاسہ چینی در دست جہشید بجرنہ نوشی جام اکرامش تا صبح ابد سرست۔
افسرو اورنگ را بادانش دفرنگ جمع کردہ و سرمایہ سعادت دنیا و آخرت بچنگ
آوردہ۔ بزور بازوی خرد خردہ دان لوای سخن ہمی برافراشتہ و بدست کفہ
میزان احسان نکتہ سخنان را از خاک برداشتہ۔ ساغردہن از شراب مدح او نبریز
و بحر سخن از سحاب ستایش او گہر خیز۔ زبان قلم مصنف تا خطبہ دولت
بنام او خواندہ سخن خود را در بفت اقلیم خط بر کرسی نشاندہ
و قلم زبان مولف تا دیباچہ کتاب مدح او رقم کردہ در چار حد قلم رو بہ شہرت
نام بر آوردہ:

لے م: حاکم لے م: صفحہ دل محو نمود لے م: فریز سی لے م: بخیہ لے م: بہ

چرامدح شاهی نگوید زبان
 کند قطع دستش بشمشیر عدل
 که آباد از اوشد زمین سخن
 چو دزدی له بود در کمین سخن
 گرفتد بکار فصاحت گره
 کشاید بدنان سین سخن
 ز سجدہ بخاک در مدح او
 نشست است نقش جبین سخن
 سخن از لبش چون بر آید کند
 سخن آفرین آفرین سخن
 چو بہر دعایش بہنگام فکر
 گرفتہ بدست آستین سخن
 قلم گفت در ہفت اقلیم باد
 مزین بتماش نگین سخن
 الحمد للہ والمننتہ کہ این نگین گنم بہ بین اقبال لایزال شاہنشاهی
 نام بر آورده و باین دست آویز خود را چون خاتم سلیمان در ملک شہرت انگشت
 نما کردہ. امید کہ نقشش بر مسطور روزگار درست بنشیند و نشان دست روی
 بر سینہ خود نہ بیند.

نمی آید جز این از من دعایش کہ دست اہل معنی باد جایش
 التماس از قیصران شہرستان بنیش و میتران بازار آفرینش آنست
 کہ ہر گاہ از راہ باریک بینی و موشگافی بہ پلہ نکند سنجی در آیند گوش ہوش را کفہ
 میزان انصاف نمودہ سرسوی از حق تجاوز ننمایند و چشم داشت از نظر بازان ابکار
 معانی و چہرہ پردازان عرایس معانی آنکہ چون عارض شادی را از نقش و نگار
 صنایع شعری سادہ بینند تا خط اصلاح بر او کشند در محفل ظہورش جلوہ
 نہ ہند و چون رخسارہ نگاری را بغازہ تازگی و گونہ نزاکت آراستہ یابند

لہ م؛ دزد بود م؛ کرد تکہ م؛ در نشیند م؛ بیانی یا مبانی

بنهادن خال نقطه انتخابش بر شاط آن منت نهیند.

این نسخه که جوئی است ز بحر مخزن آیش ز سخن کرده روان خادم من
هر گاه سخن از او بسیاران برسد باید که رسند نیز یاران بسخن

بسم الله الرحمن الرحيم
 کرده بسر چشمه آن باغ جا
 در خور آن نخل جز این آب نیست
 کرده در آن سخن چمن این درخت
 سدره سرانداخته در پای او
 بس که نشان می دهد از قد دوست
 داند اش از نقطه و برگش ز حرف
 هست ز رحمن و رحیمش دو شاخ
 بلبل این باغ زبان رسول
 قمری آن باغ دل جبرئیل
 سروش نامه فرمان عشق
 مصرع برجسته دیوان عشق

شک : خار درین شاخ شک ، از زبرد زیر شکم : شاخچه اش شکم : سروش
 م : سروش .

لفظ بلفظ آیت ایمان بود
 باشد در بسمله بالا نشین
 با که سر از روضه سرمد کشید
 گشته الف در رگ آن ریشه گم
 کرده احد سر معیت بیان
 حق شده از حبلوه خلق آشکار
 بسمله از قامت با دلربا است
 کرده الف تا سر سینه گریز
 با که چو سر ولایت سرافراخته
 چون از سکون بر سرین بود طوق
 سین شده در سایه با سرفراز
 میم نظر دوخته بر پای سین
 بس که دل میم از این درد سوخت
 یافته در معرکه از کسر میم
 سین که سلام از لب جانان ساند
 هر دو دندان و دهن رسول

حرف بحرف آئینه حبان بود
 بیخ الف کند بدن ان سین
 ریشه آن سرو شد و قد کشید
 کرده ندا قامت بارا که قم
 وحدت او گشته ز کثرت عیان
 روی خود از آئینه بنموده یار
 رفعت شاننش همه از کبریا است
 باشد از نقطه خود اشک ریز
 کسره بپایش چو پرفراخته
 قمری آن سرو شد از روی شوق
 یافته زور رشته عمر دراز
 رشته بر آورده مگر پای سین
 چشم خود آخر بهمین رشته دوخت
 شکر ابلیس شکست عظیم
 میم میحش بسر خود نشانند
 داده نشان بیک باهل قبول

له ک: در آن له ک بسمله قاسم: بای الف قد نظر خوشنما م: الف از
 سر سینه ک: ان

از الف شد لوا بر فراخت
 لام و الف هر دو بهم بسته دل
 روی نهان کرده الف در دو لام
 لام بود با الف پیش و پس
 بس بود این نکته بدل گشکی است
 هست درین دایره سه خفی
 فتح در دل شده از فتح لام
 رفته الف نیز بمیدان رزم
 در کرب سمله تشدید لام
 چشم کشا چشمه هایش نگر
 کرده تصور همه اهل صفا
 کرده الف لام دگر در نظر
 لام الف تیرو کمان خداست
 رامی این تیسر که رحمن بود
 نیست چو در قبضه لفظ این کمان
 هر که دم از تیغ زبان می زند
 را که مقدر شده رحمن بآن

لام علم بر لحن الملک ساخت
 کرده قدوز لفت بتان را نجل
 تا نشود دل زبان در کلام
 بر همه تنبیه که شد بس
 دایره را اول و آخر کی است
 اول و آخر شده زان مختفی
 فتح بر آورده بمفتاح نام
 تیر خود انداخته از شست جزم
 هست کلید در دار السلام
 روشن از چشم دل و چشم سر
 کسره هارا مرثه چشمها
 تیرو کمان دگری جلوه گر
 صف شکن شکر نفس هو است
 کی بدفش جز صف شیطان بود
 لب نهد معنی آن را زبان
 تیر الف نیز زلف افگند
 کرده دو صد آیت رحمت بیان

لام: لام الف ک: ک: جان دل

دولت دارین از او سرکشید
کم نبود از پروبال هما
برده سکون از من بے اختیار
تا ز من این حرف نیاید برون
کی سر وحدت شود از من عیان
زیر وز بر یافته زان نون و میم
برده دلم باز قد و زلف یار
گشته تہی از حرکت و ز سکون
یار رحیم است رجابت بجاست
صورت اللہ دید رو ترا
حی شده از دیدن این حاویا
در سپر جزم نہان گشتہ پی
عالم از و صورت اتمام یافت
کسرت نفس کند کسر میم
نامہات از حمد خدا کن درست

ہر کہ چو را بر در رحمن رسید
بر سر را فتح و تشدید را
حی شدہ در بسملہ با من دو چار
نقش الف گم شدہ در میم و نون
تالف از سینہ من شد نہان
تینغ قلم کردہ الف را دو نیم
گشتہ الف لام دگر آشکار
ہر روز اقلیم تلفظ برون
آیند روی رجای تو راست
ہر نفس از فتح و تشدید را
وقت تلاوت دل اہل حیا
کردہ کمان را چو زہ از کسر حی
میم کز او بسملہ انجم یافت
سرکش از حلقہ میم رحیم
فانی اگر حرف شناسی نخست

لے م: گشتالف تا ز دل من نہان - پنبہ وحدت بشد از من عیان
تک: می لے م: جا شک ک ای لے ک: بکش

حمله ایزد تعالی و توحید او عزو اعلی

حمد خدا مطلع دیوان باست
 در سخن از حمد شود فتح باب
 حمد بود گلشن و توحید گل
 گره حقیقت نگری پیش و پس
 آئینه باطن و ظاهر هموست
 مخزن اسرار نفوس و عقول
 نقطه هر خط که توان فرض کرد
 دانه هر میوه که یابد کمال
 خال لب دلبرانه مهربان
 نشه هر می که سرور آورد
 صور سرافیل در چو بزم میل
 روشنی دیده افلاکیان
 چون قلش صورت عالم کشید
 مشک شب آیمخت بکافور روز

سر سخن نسخه ایسان باست
 حمد بود فاتحه هر کتاب
 هر دم ازین باغ توان چید گل
 حامد و محمود جز اونست کس
 منظر اعراض و جواهر هموست
 مصدر آثار فروع و اصول
 مرکز هر دایره کاید بگرد
 میوه هر دانه که گیرد نهال
 داغ دل عاشق بی خانمان
 جلوه هر طور که نور عه آورد
 نور کلیم الله و نار خلیل
 تیرگی آئینه خاکیان
 نه فلک و هفت زمین شدید
 ریخت درین مجسم عالم فروز

لکه ک : حمد خدا اول قرآن لکه ک : لب اول لکه ک : پی عمه ک : نور که طور

عطر زرد و غنچه بر آورد سر
 خون دل سنگ گرفت آب و رنگ
 ریخت ز چشم آب و گهر شد پدید
 اوست منزله ز همه گفت و گو
 خوف و رجایش همه رادل^۱ه دو نیم
 اوست توانای هر ناتوان
 مومن و کافر بدارش حلقه زن
 نازکش جمله نازک دلان
 نغمه برایش پر پرواز یافت
 گل چمن ز آتش او بر فروخت
 ماند ز دیدار چمن بی خبر
 چشم ستاره پرداز شوق او
 رقص کنان در ره او انس و جان
 دیده و دل جای تماشای اوست
 گنج جواهر دل انسان از او
 بیندش از آینه چشم تر
 کی شود از ذکر خدا لب خموش

مغز زمین گشت از آن عطر تر
 تاز قبولش نظری یافت سنگ
 گوش صدف چون سخن او شنید
 اوست مبر از همه رنگ و بو
 کرده درین پرده امید و بیم
 اوست زبان دانی هر بی زبان
 زاهد و فاسق برمش هم سخن
 راهنمای همه مقبلان
 ساز باهنگ وی آواز یافت
 لاله بدل از غم او داغ سوخت
 داشت چو زگس بجالش نظر
 باله بود گرد قمر طوق او
 بچرخ زنان بر در او آسمان
 دیر و حرم متکن و ماوی اوست
 در صدف تن گهر جان از او
 باشد اگر پاک کسی را نظر
 گر سخن غیر نیاید بجوشش

۱. م: یک شد آن سنگ رخت آب رنگ ک: ک، رادو ک: م: زبان دانی و
 ک: ک، ره م: م: بر سر و مهر از او آرد

عقل درین راه بہر سو دوید
 و ہم کہ در راه طلب زد قدم
 ہرزہ چو پیر کار بہر سو دوید
 دل کہ براہ طلب او شتافت
 خاک بسر کرد و نشانش ندید
 پای ز سر کرد بسان قلم
 مرکز این دائرہ حبابی ندید
 رفت برون از خود و در خویش یافت
 از چمن دل گل تو حید چید
 شکر کہ نانی بحقیقت رسید

مناجات اول بدارگاہ قاضی الحاجات و اہب العطیات

ای تو سزاوار مناجات ما
 حاجت ہر کس ز تو گردد روا
 ای تو ادا فرم اشارات ما
 ز مزید پرداز ہمہ ساز ما
 منشی منشور قضا و قدر
 مجر گردون ز تو شدہ پر شرر
 از تو درین باد یہ بیکران
 از تو شدہ ماہ چہ درخ سپہر
 ابرزدست کرمت در منشار
 عارض گل یافت ز تو آب و رنگ
 قفل کشای در حاجات ما
 از تو نوا یافتہ ہر بی نوا
 معنی باریک عبارات ما
 نغمہ شناس ہمہ آواز ما
 بہرہ کش صفحہ شمس و قمر
 از تو بر افزودخت چہ رخ قمر
 ریگ روان از نجم ورہ کہکشان
 از تو بفا نوس فلک شمع مہر
 صبح ز فیض نفست مشکبار
 دیدہ ز گس ز تو شد شوخ و شگت

لے م: گردان لے م: روسی لے م: شوخ شنگ

گنج وجود و عدم از جود تست
 ماهمه پیدا ز نمود تو ایم
 جز تو که زد پیرهن غنچه چاک
 شانہ ز گیسوی کہ شد موکشا
 ماه نواز جنبش ابروی کیست
 داده گواہی بتوانا کیست
 نیست کس آگاہ بجز میفروش
 کاسہ سر پر ز شراب ہوس
 تاہمہ آیند ز مستی بہوش
 خاک نشین کن ہمہ افلاک را
 دود ز خورشید جہان سوزش
 حباہ ہستی جہان چاک ساز
 شش جہت از قید جہان کن رہا
 از قلم و لوح کمن گفت و گوی
 ملک کہن را ز نو آباد کن
 آرزوی عسر دوبارہ کنند
 نامہ سیاہ کردہ ز نقش گناہ

بود و نبود ہمہ از بود تست
 ماہمہ موجود ز بود تو ایم
 جز تو کہ آورد برون گل ز خاک
 آئینہ از روی کہ شد رونما
 جعد شب از سلسلہ ہوس کیست
 این ہمہ اسباب شناسائیت
 یک درین میکہ از اہل ہوش
 بیخبران ساختہ در ہر نفس
 چشم مکافات ز عالم میوش
 آب بریز این کرہ خاک را
 پردہ شب را بر رخ روز کشش
 گردتن از چہرہ جان پاک ساز
 ہفت فلک را ز ہم افگن جدا
 نہ ورق چرخ بہفت آب شوی
 عالم مطلق ز سراپا بباد کن
 تا ز پس پردہ نظر رہ کنند
 پیش تو آیند ہمہ عذر خواہ

لے ک: بے کلام: در فروش سکہ ک: تن

نشئه این می نبود جز شمار
 کی شود افسرده شد از باد صبح
 کی شود از موج بکف آشنا
 باد خزانش نکند شعده تیز
 داشته بر بام فلک آشیان
 وز شر عشق تو می سوخت پر
 بال زود سوی زمین پر کشاد
 صرف خرف گشت همه جوهرش
 این همه فریاد دل از دست تبت
 تا بدید میوه عشق تو بار
 باز بام فلکش جا دهد
 پرده بر انداخته بیند تمام
 دست بسرا ز غم دل مانده ام
 آتش شوق تو درین خاک مرد
 زنده کن از عشق دل مرده را
 جان مرا آینه خویش کن
 روی تو در خود نگرد بی خلاف

تو بر پس از مرگ نیاید بکار
 شمع چو افسرده شد از باد صبح
 در که بدریا شود از کف رها
 لاله که در باغ شود برگ ریز
 پیشتر از خلقت تن مرغ جان
 از چمن حسن تو میخورد بر
 بام فلک روی بگردش نهاد
 مهر گل شد مدف گوهرش
 این همه بنیاد گل از دست تبت
 تخم دل از آب و گل تن بر آرد
 عشق تو اش ره سوی بالا دهد
 جلوه دیدار تو زان پشت بام
 من پریت پای بگل مانده ام
 در تن افسرده دل من فسرده
 جان بده این قالب افسرده را
 جسم مرا خرقه درویش کن
 تا چو بر آید بصفا زین خلاف

له ک: تاب له ک: فلک له م: خلاف

پنجه ز گوش خرد من بکن
یکد و نفس با من دلخسته باش
ذره از مهر فگن در دلم
هستیم از هستیت آباد کن
پرده ز چشم دل من ما فگن
نقش دو عالم ز دلم بر تراش
تا گل خورشید دمد از کلم
هر نفس از یاد خودم شاد کن

مناجات دوم بدرگاه کبریا و بارگاه عجیب الدعوات

ای شده غائب ز کمال حضور
ای تو عیان از همه کائنات
کرده مکان در حرم لا مکان
حسن ترا عشق تو دیوانه است
حسن تو از جنس خط و خال نیست
عشق خود و عاشق دیدار خود
ناز و نیازی که تو داری بخویش
جز تو کسی را ببرد راه نیست
لوح چه باشد که از آن دم زند
خامه بر آن حرف گذاری نیافت
کی زند آنجا ملک از شوق پر

له ک: الله اعلم

وی شده مستور ز عین ظهور
وی تو نهان در همه ممکنات
داده نشان از تنق بی نشان
عشق ترا حسن تو جانانه است
عشق تو از شورش احوال نیست
حسن خود و جلوه خود و یار خود
زودل صد عاشق و معشوق ریش
هیچکس از کند تو آگاه نیست
آئینه را بپسند در نم زند
نامه از آن نقش نگاری نیافت
بال ملک خشک و هوا پر شر

دست فلک کوی و ایوان بلند
 روح تنک ظرف دقدج هوش بر
 پست نظر عقل و بلند آفتاب
 کان پری از آئینه آید بری
 دل همه تن شیشه و اندیشه سنگ
 نفس اسیر نفس و گل بباغ
 جسم مکان دارد و جان بی مکان
 مست در آغوش هیولی افتاد
 گشت درین میکده صورت پست
 نور ازان در کوه ناریست
 آه ازان روی کشد هر نفس
 قطره زمان گشت روان جو بجوی
 هیچ ازان گنج نشانی نداد
 چیست ترا این همه جوش و خروش
 در ره معنی قدمی پیش نه
 کوست در پرده سرای خدای
 بتکده معمور و حرم بی خواب

چرخ کجا افگند آخا کند
 روح ازان حجام چه یابد خبر
 عقل ازان مهر نشد نوریاب
 جان نشود آئینه و آن پری
 دل چه زانندیشه اش آرد پچنگ
 نفس کجا یابد ازان گل سراغ
 جسم چسان یابد ازان جان نشان
 صورت ازان باده چو آورد یاد
 شست هیولی چو ازان نقش دست
 نار ازان نور خبر دار نیست
 باد بدست است هوا ازان هوس
 آب ازان بحر چو جت آبروی
 خاک که صد گنج بهر حباب نهاد
 ای ز خدا غافل و از خود بهوشش
 هر خموشی بلب خویش نه
 دیده فرو بند و در دل کشای
 چشم تو بیدار و دولت مست خواب

له م: آمد له ک: نفس له ک: کش له م: آب ازان... جو بجوی - باد بدست
 ... هر نفس

از ره دل زود بمنزل رسی
 در چمننت باد سحرگاه نیست
 بسته یخ از سردیت این آبشار
 آب و هوایش چو بود اشک آه
 می رود از اشک زدل زده خشک
 حلقه او آه بود آه زن
 بند زهر سلسله او شود
 پر شکن از حلقه چندی بساز
 تا نکنند از تو اسیران گله
 در دو جهان دامنه گیر تو ام
 لیک ازین سلسله بیرون نیم
 نیست چو در دست عصائی ز آه
 تا سحری مگر شد از آسمان
 قامت طوبی ارسدش تا کمر
 در پی هر شام سحر با ده
 نقش گنجه محو کن از خط آه
 بر رخم از اشک رقیبها بکش

چشم چو پوشی بدر دل رسی
 آه که در سینه ترا آه نیست
 اشک زیرد مرزه ات در کنار
 روید ازین باغ گل مهر و ماه
 میدهد از آب نفس بوی مشک
 بر در دل حلقه سحرگاه زن
 سلسله آه چو بر پا شود
 یارب از آن سلسله بندی بساز
 پای دلم بند بان سلسله
 چون دگران من هم اسیر تو ام
 گرچه درین بادیه مجنون نیم
 سوی تو هرگز نتوان یافت راه
 در دلم از آه نهالی نشان
 سدره پایش نهد از شوق سر
 از اثر خویش شمر با ده
 موج دلم گشته سیاه از گناه
 بر دلم از آه قلمها بکش

له م: پیر له م: دامن

روی من از اشک ندامت بشوی
 نامه اعمال سیه کرده ام
 بیچکس از جانب من عذر خواه
 تختہ مشق الف آه کن
 تا گذرد زود ازین سپهر
 بر دف اوج اجابت رسد
 تیر دعا همچو پر جب ریل
 تا برساند به شفیع گناه
 چون برسد یابد اجابت دعا

بر رخم از بسکه نمساند آبروی
 روز و شب از بسکه گنه کرده ام
 نیست بدرگاه تو جز اشک و آه
 لوح دلم ساده تر از نامه کن
 تیر دعا را بده از آه پر
 تیر دعا چون ز فلک بگذرد
 در ره حق میشود آخر دلیل
 نامه بدم به پر تیر آه
 نامه فانی بسوی مصطفی

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین

وی ره باریک ابد راعصا
 شام ابد سایه گیسوی تست
 روح تو همسایه فخر خدای
 سلسله موی تو عمر دراز
 آب رخ آدم خاکی ز تو
 بی تو کشد هشت بهشت آه سرد

ای شب تاریک ازل راضیا
 صبح ازل آئینه روی تست
 جسم تو مرآة ظهور خدای
 گوشه آبروی تو مفتوح راز
 حور و ملک یافته پاکی ز تو
 ز فلک از گردش چشمت بگرد

له م : ترماہ
 له م : چون فلک

هفت ستاره شده ستیارات از ان
 شش جهت از یکدگر افتاده دور
 پنجبرند وز غمت باخبر
 تا سه پراگنده مرتب شده
 کثرت و همی همه مرآت تست
 آمده بر وحدت ذات گواه
 سرخ شد از شرم لب لعل ناب
 کرده رم از گردش چشمت غزال
 سر نتوانست بیابت فنگد
 سایه از ان دور شد از پیکرت
 سایه کند روی نهان در نقاب
 سایه جسم تو کی افتد بخاک
 سایه حق را نبود سایه
 سایه خورشید بجز نور نیست
 صفحہ دستت ز قلم کرده رم
 خامه آن نامہ جز انگشت نیست
 بس بود انگشت بدستت قلم
 پنج قلم سرزده از یک ورق

گشته عرق از گل رویت روان
 در طلب ذات تو ای عین نور
 پنج حس از معرفت یکدگر
 چار بسیط از تو مرتب شده
 هر دو جهان منظر یکذات تست
 روز و شب از نور سفید و سیاه
 زرد شد از مهر رخت آفتاب
 یافته خم زان خم ابرو هلال
 سایه چو از نور نشد بهره مند
 سایه فگن بود خدا بر سرت
 تا بد اگر بر سر کسی آفتاب
 هست تنت پاک تر از جان پاک
 سایه نیابد ز تو پیرایه
 سایه ات از نور بود دور نیست
 نیست ترا حاجت لوح و قلم
 نامه بیچیده چو آن مشت نیست
 نیست کف دست تو از صفحہ کم
 خامه ز دست چو نگر دیده شوق

له م: از له ک: است له م: بر

بر ورق دست تو این خامه ها
نقش خوشی بر کف دست نشست
نوک قلم ناخن انگشت تست
زود رقم معجزه بر هر ورق
کرده سر انگشت تو شق قهر
معجزه دست تو بر آسمان
حلقه یک میم دو دالی شده
دید کتان را چو زمه داد خواه
دست تو این جرم چو از ماه دید
تشنه آب گهت بود سنگ
آب درت آتش سنگی نکشت
در قفس دست تو طوطی سنگ
دید چو در آینه دست تو رو
خورده چو طوطی شکر آن دمان
سنگ زده بوسه ترا بر دهن
حال عدو هم ز تو نیکو شده
چون در دندان ترا سنگ سفت
یافته از بجر گفت آبرو

کرده رقم سته همه نامه ها
پنج قلم صورت الشد بست
خامه اعجاز تو در مشت تست
صفحه مه را چو قلم کرده شق
یا دو کمان سر زده از یک سپر
کرده ز یک گوی دو چو گان عیان
ماه دو هفته دو هلالی شده
کرد گفت پاره گرمی بان ماه
خود ورق چهره او را درید
سنگ ازان آب گرفت آب رنگ
با گهت سنگ چرا شد درشت
گشته سخن گوی بسد آب و رنگ
سنگ چو طوطی شده خوش گفت و گو
کرده سخن بی دهن و بی زبان
بود مگر طوطی شکر شکن
سنگ بدست تو سخن گو شده
عذر همین جرم بدست تو گفت
سجده بدست شده تسبیح گو

له م؛ دیدر له ک؛ زره له م؛ شد

ساخته در دست تو جاہفت سنگ
 کردہ ز اعجاز کف مصطفیٰ
 سفت از آن درج درمی بی رنگ
 قطرہ خون کہ از آن لعل جست
 بسکہ از آن قطرہ خون رنگ یافت
 ہر کہ بخوریز دہد خون بہا
 کشتہ اورا چو بقا در پی است
 یافتہ چون سبہ سیارہ رنگ
 سبہ سیارہ بیک برج جا
 بود گریزہ الماس رنگ
 بر رخ یا قوت ہمان رنگ بست
 این ہمہ قیمت بچہان سنگ یافت
 کشتہ خود را نکند بے نوا
 فانی دلخستہ شہیدویت

نعت حضرت سرور کائنات و خلاصہ موجودات
 علیہ افضل الصلوٰۃ و اکمل التحیات

ای دہنت چشمہ آب بقا
 عین عیان میم دہانت ندید
 لعل لبث رشک شراب ظہور
 باغ رخت گلشن حسن و جمال
 روی تو سہ نامہ فرمان حسن
 کردہ رم از گردش چہشت عدو
 در نظر ہر کہ ز کار آگہ است
 خوردہ بقا آب زمین فنا
 موی میانت زمین نا پدید
 ہر نفست موجبہ دریای نور
 بسبل آن باغ دل اہل حال
 ابروی تو مطلع دیوان حسن
 خوردہ شکست از صف مرثکان تو
 مصحف روی تو کلام اللہ است

لعل ک ہنگ لعل ک ندارد: نعت.... التحیات لعل ک: غم

مهره آن مهر نبوت بس است
 پشت تو از مهر نبوت قوی است
 بود مگر نقش نگین دولت
 ختم شده بر تو نبوت از تو
 پشت تو گرم است ازین آفتاب
 بود مگر مهر لب منکران
 گشته بخورشید چریت طرف
 داغ دل دشمن دین نقش او است
 مهر نبوت شده پازهر آن
 مهر نبوت سپر پشت تست
 هر چه پس سر بودت پیش پاست
 گونه یوسف ز بهای تو زرد
 چشمه خضر آب بقا از تو یافت
 موسی عمران بخت شهره
 محمل هود از تو بمنزل رسید
 آب رخ افزوده ز خاک درت
 خاک ریت گشته بساط زمین

پشت ترا زور فتوحات بس است
 خضر نبی هم بتو مدد پیروی است
 حل شد از وعده هر مشکلات
 پشت ترا زور فتوحات از تو
 مهر زگردون بسرت گوشتاب
 لب نکشادند به انکار آن
 یافته از پشت تو برج شرف
 مهر نبوت که نگین نکوست
 کرده عدد زهر بخوانت نهان
 گرز سردشمن دین مشت تست
 بس که چنین چشم ترا بر قفا است
 باد میسما ز دست آه سرد
 دیده یعقوب ضیا از تو یافت
 مهر سلیمان بکفت مهره
 کشتی نوح از تو با حل رسید
 یافته آدم شرف از گوهرت
 چرخ بکویت زده چرخ برین

له م، شده از وعده که م، ز که ک این عهک، بود پیش

بلخ چو گرد رست از دیده رفت
 راغ ز عشقت چو بدل داغ سوخت
 خوانده لب جو بزبان لاله تذر و
 بحر چو از شوق تو بگریت زار
 کوه چو در خدمت تو گه برد رنج
 باده که چون اشک ز چپشت نثار
 هر که دم از باده چو مینا زند
 چنگ چو از چنگ قبولت نثار
 بس که با مر تو نکرد امتثال
 خم شده چون تامت پیر مغان
 با قدم گشته گنه کی رواست
 نی که ندارد ز تو نقش درست
 دف شده از دست زنت کوجوی
 دور ز راه تو بود نی نواز
 شرع تو شیراز را هر ندی است
 روی تو آئینه معقول شرع
 روی سفیدت گهر تاج دین

له م باد لک ک بکنار لک ک خدمت برد لک م : با قدم ... سزا است -
 نی که نزد پیش تو یکدم نفس - نغمه او ناله زار است و بس همه م از دست لک ک :
 راست به نیریز نیاید حجاز

فانی اگر شرع ترا در نماست
منبر نه پایه بنه زیر پای
شمع رهت دوستی مصطفی است
خطبه معراج پیمبر سرای

در بیان معراج سید الثقلین و کیفیت وصول

آنحضرت بخلوت قاب قوسین

بود شبی نورشان تر از روز
پاک ز آلائش گرد گناه
دیدم در آئینه مه روی خویش
گشته سیاهی بسفیدی بدل
مقدح شیر گرفته بدست
در ره هر بادیه بدر منسیر
چشم مه از سرمه شب پر ز نور
کرده چراغ خان ز کواکب فلک
از نفس سرد شب ماهتاب
گشته در آن شب همه آرام جوی
دیدم که شب شد تهی از قال و قیل
داشت درین راه چو روی شتاب

له م: بیان سید له م: تر له م: قال قیل تگه ک: داشت چو در راه تو روی جناب

سایه فگن شد بسرش چون همای
سلطنت هر دو جهان را دلیل
رفت ز خود تا به پیمبر رسید
کرده مگر کار عروجهش نزول
پیش نبی آمد و معراج یافت
بر همه آن شب شب معراج بود
چرخ زنان همچو کبوتر رسید
گفته دعایش ز خدای کریم
نامه سر بسته بسرور رساند
گشته چو پروانه بگرد سرش
بلبل و گل گشته ز هم کامیاب
خواب خوشش از زنگش چشمش پرید
گشته دلش بلبل باغ فلک
از لب معشوق پیامش رساند
بر تو شد امشب سفر عرش فرض
نوبت آرایش افلاک شد
پای بند بر سر افلاکیان

چون لب بام نبی یافت جای
بر سر او بود هما جب سبیل
بکه درین راه بسرعت پرید
یافته رفعت ز جناب رسول
در ره اخلاص بسرعت شتافت
قدر فلک نیز چو انسان فرود
قاصد ایزد به پیمبر رسید
مژده اش آورده ز یار قدیم
حکم خدا را به پیمبر رساند
بس که شده شمع یقین رهبرش
خورده ز شب بنم چمن وصل آب
نال بلبل چو بگوشش رسید
بود چو آن ناله صغیر ملک
چاشنی عشق بکامش رساند
کای گهر تاج سموت و ارض^{له}
خاک ز فیض قدمت پاک شد
قدر چه دانند ترا خاککیان

له م، آورد له م: تاج و سموت ارض

مهر سپهری چه نشینی بخاک
 چشم من از شوق برایت بعفید
 جان کف از بهر نثار تواند
 مهر گل نیز بسیار چو دل
 در دل شب صبح سعادت دمید
 دل بخیال گل خود روی بست
 خواهش سیر همین عرش کرد
 بوی گل باغ ارم را شنید
 کرد مگر یاد گل ماه و مهر
 آمده سرو قد او در خرام
 یافته بر چرخ برین بوی او
 بدو شد ویافت جالش کمال
 رفت ز خود بس که خدا کرد یاد
 زد بره مسجد اقصی قدم
 تا بد مسجد اقصی رسید

از چه بگل مانده ای جان پاک
 گرد سرت گشته فلک زین امید
 حور و ملک عاشق زار تواند
 همت اگر میل تو با آب و گل
 گوش دلش چون سخن حق شنید
 بس که بان ببل گل و نشست
 در ره حق بال و پرشش فرس کرد
 از پر ببل چو نسیمی و زید
 روی خود آورد بباغ سپهر
 گفت ز طوبی چه بگوشش پیام
 سنبه از سنبه گیسوی او
 ابرویش آمد چو چشم هلال
 بهر خدا داده خودی را بیاد
 کرد رم آهوی دلش از خرم
 از حرم آخر چو کبوتر پرید
 بهم نشستی

گله ک گشته زمین گله م: رسید ما دمید گله م اندارد: روی خود... مهر
 ک اطلوی گله ک: سرو قدش گشت تدرو خرام گله ک: تا گره از گیسوی مشکین
 کشاد- سنبه او سنبه را کرد یاد گله ک: یافته چون ماه دو هفته کمال- ابروی او
 جسته ز شوق هلال گله م: باتن و حبان را خدا کرد ممر- رفت ز خود چند قدم پیشتر

گشته ز چار آئینه فارغ تنش
 سکه او بد درم جرم ماه
 پنبه مهتاب بچرخ فلک
 رفته چو خورشید بسرج دگر
 از بغل افگند بدون قرص ماه
 یافت چو از گرد رکابش داد
 کرد شرف نامه گردون رقم
 رقص کنان در قدم او شناخت
 کرد دعا زیر لبش زم زم
 ورد زبانش صلوات و درود
 یافت عفا آئینه آفتاب
 کرد فراموش فراز و نشیب
 از مژه خون ریخت بجاک رهش
 یافت ز لعل لبش انگشتری
 سوده ز حل بر کف پایش جبین
 بهر خود از هفت فلک نردبان
 سرد سرد از عالم بالا کشید

گر دهر افشاند مهر از دامنش
 کرده عیان چرخ ز دلغ سیاه
 رشته پی بستن بال ملک
 رخت بر آورده ز برج قصر
 بکرمی خورد غم زاد راه
 کلک عطار دلبفش بوسه داد
 سر مه شد آن خاک به چشم قلم
 زهره ز آهنگ رهش مرده یافت
 چنگ بقانون ادب ز دوشم
 بود در آن وقت بجای سرود
 از قدم افشاند چو گرد رکاب
 خورد از آن آئینه عیسی دریب
 دید چو بهرام رخ چون مهش
 بود خریدار نگین مشتری
 ساخته جابر فلک هفتمین
 ساخته در سیره لامکان
 زیر قدم کرسی والا کشید

خوانده ملائک همه شاهنشین
دید چو آزادی او بنده شد
گوهر دل کرد بدلبرنشار
رفت برون از خود و شد عین ذات
عاشق و معشوق ز یک نور بود
گرچه نبی بود کنون شد خدا
آمده چون آیت رحمت فرود
بر همه از آمدنش عید شد
پیش کسی گوهر رازی نسفت
لیک در گنج ز آئینه داشت
جوهر از آئینه نماند نهان
جسد زیاران خود اینجا شنید
جمله ره آورد از او خورستند
محو او ز گسست همه
دید خدا را بلباس بشر
آئینه و آئینه بین شد یکی
آئینه راز نهانی شود

عرش معلّی شده فرش رهش
طوبی از آن سر و سرافکنده شد
یافت چو در عالم بی رنگ بار
ذات خدا دید برون از صفات
رنگ دوی زان دو گهر دور بود
عزت و شرف یافت ز حق مصطفی
کرده ز بر مصحف اطلاق زود
راهرو عالم تقیید شد
حال دل خویش بمردم نگفت
گنج نهان در صدق سینه داشت
گشت از آن در همه پنهان عیان
هر چه بخلوت کرده یار دید
انجمن تهنیت آراستند
آئینه داد بدست همه
کرد در آن آئینه هر کس نظر
نیست چو در متر معیت شکی
هر که در آن آئینه فانی شود

له م . آزاده ته ک اگر

در منقبت خلیفه بالتحقیق امیرالمومنین

ابوبکر الصدیق رضی اللہ عنہ

دید در آن آئینه صدیق روی	شدمه تن آئینه راست گوی
تافته چون صبح از او نور صدق	بود مگر هیکل او طبر صدق
کرده بحیان پیروی مصطفیٰ	راستیش داده بدستش عصا
از لب هر کس سخن حق شنید	جلوه اطلاق ز تقیید دید
کرده اطاعت بخدا و رسول	گشته مطیعش همه اهل قبول ^۱
عاشق پیشین و حبیب اله	یار نخستین و شفیع گناه
جان و دلش سلسله پیوند عشق	بود بیک واسطه فرزند عشق
هر که درین سلسله داخل شود	بخشد سلسله دل شود

در منقبت پیشوای شیخ و شاب شفیع روز

حساب امیرالمومنین عمر بن الخطاب

دست در آن سلسله چون زد عمر	یافت ز زنجیر عدالت خبر
سر و لب جوی عدالت قدش	رشک گل ^۲ و گلشن جنت قدش
گشته ز عدلش همه کس کامیاب	خورده ز یک جو بره و گرگ آب

۱: م: داد راه م: گشته ... قبول: کرده ... رسول: که ک: پیشین حبیب: که
نخستین شفیع: که ک: یوم الحساب: که ک: گل گلشن

کس نزد او از ظلم در آن عهد لاف
 برده فرود سر بگریبان عدل
 عدل چنان یافت از او اعتبار
 باطل و حق کرد چو از هم جدا
 عدل بود کشت عمل را سحاب
 عدل بود خانه دین را کلبه
 تیغ ستم سر نکشید از غلاف
 پای ستم بسته بد امان عدل
 کاینکه از صورت زیبای یار
 داد بظاروق خطابش خدا
 عدل بود آب رخ شیخ و شتاب
 عدل بود سرمه ارباب دید

در منقبت جامع آیات قرآن

امیر المومنین عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

داشت بر آن سرمه چو عثمان نظر
 بخت چو آن سرمه بچشمش کشید
 رفته بسیر چمن ما سوا
 در چمنش سد گل آزر م بود
 از پهن شرم و حیا برده بوی
 همچو صنوبر بخند بسته دل
 دید چو در آئینه حسن ازل
 صورت حق بر ورق دل کشید
 هر که کند جمع کلام خدای
 چشم ترشش یافته نور بصیر
 روی در آئینه اقبال دید
 بسته بر پرده شرم و حیا
 شبنم برگ گلش از شرم بود
 در دو جهان گشته چو گل سرخ روی
 از گل رویش گل جنت خجسته
 معنی اللہ احد کرده حل
 کرد ز سر جمع کلام مجید
 بشنود از غیب سلام خدای

در منقبت امام غالب امیر المومنین علی ابن ابوطالب کرم

گشت بروا در دارالسلام	بس که علی نیز شنید آن کلام
گشته برو باز در شهر علم	رفته بهر در علی از بهر علم
در دو جهان ساخته روشن دوشمع	همچو نبی علم و عمل کرده جمع
شرح فتح الکفتا مبین	کرده که رزم ز چین جبین
ترجمه سوره نون و القلم	تیر و کمانش بزبان عجم
در سخنش جوهر شمشیر بود	در دل دشمن سخنش تیر بود
کرده بیان باد و زبان ذوالفقار	معنی مد معجزه در کار زار
آب گهر جوهر سیمای اوست	بحر جواهر دل دریای اوست
گوهرش از چشمه خضر آب یافت	فانی از آن بحر در ناب یافت
در ره شاهنشاه والا تبار	به که شود آن در دگوهر نشار

در مدح شاهنشاه معظم فرما نروای عالم ابوالمظفر

شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاه جهان بادشاه غازی مد الله تعالی ظل و خلد ملک	شاه جهان ثانی صاحبقران
یادش عالم کون و مکان	هست بر این معنی اسمش گواه
نیست جز او کس بجهان بادشاه	

لک: ابن طالب م م، کار و زار م م؛ شاهنشاه فرما نروای م م؛ پادشاه
 م م؛ پادشاه

سایه روح شمع شبستان خلاق
 هر که بود سایه پروردگار
 بهر خلاق است بسوی خدای
 بکه خدا داده خلقت باو
 در دو جهان ساخته اقبال و نخت
 بهره و راز همت او عالمی
 پیش و پیش دولت و نصرت سوار
 بذل وی از حاصل عالم فرو ن
 آینه صورت جاہش سپهر
 ابر کفش ریخته باران جود
 چشم دلش کرده ز نقش دم
 جبہ او قبلہ حاجت روا
 گرچه علم کرده ز ابرودو تیغ
 خال سیه کرده در آن گوشه جا
 یافته این چشم از آن سرمه نور
 خال سیه سوخته آنجا سپند
 صبح امید است ز روی سفید

همچو خدا در پی احسان خلاق
 پرورش خلق کند اختیار
 سایه سوی شخص بود بهمنهای
 لطف و کرم کرده کرامت باو
 بهروی از فتح و ظفر تاج و تخت
 بحر ز ابر کرم او نمی
 حباب و بزرگی زمین و یسار
 ہمتش از وسعت گردون برون
 عینک چشم خردش ماه و مہر
 جود از وی یافته فیض و جود
 همچو غزال از شکن دام رم
 ابروی او ناخن مشکل کشا
 نیست ز کس گوشه چشمش درین
 گشته پی ز کس او سرمه سا
 چشم به از سرمه آن چشم دور
 کی رسیدش از نظر کس گزند
 نور رخسار پر تو صبح امید

له کرامت باو۔ جبہ او قبلہ حاجت روا۔ ابروی او ناخن مشکل کشا ہے کہ،
 پیش پیش ہے کہ ندارد، جبہ... کشا

جبهه او صفحہ حسن و جمال
 لعل لبش گوهر کان نمک
 نخل قدش سرور یامن وجود
 آب رخش آئینہ عدل و داد
 سینہ او کینہ نداند کہ چیست
 جبهه او آئینہ سینہ اش
 گشته عیان نور سلیمانیش^۱
 روشنی صبح شب آرا زوست
 دہر ز فیض کرشمش کامیاب
 بالش دشمن ز پرتیبر اوست
 فیض ندارد ز عدو ہم درین
 نیزه او دار فنا راستون
 شد مژہ چشم سفید عدو
 خصم کم اندر صف او در مصاف
 تیغ بر اعداش چوسیل بلاست
 تابع او والی روم و عراق
 کرده بفتح و ظفر از بسکہ خو

ابروی او مصرع پیش ہلال
 خندہ اش آئین دکان نمک
 باغ دلش صحن گلستان جود
 لوح دلش تختہ نزد^۲ مراد
 صاف تر از آئینہ منجلی است
 چین جبین جوہر آئینہ اش
 بر ہمہ کس از خط پیشانیش
 دیدہ بخت ہمہ بیدار از دست
 بحر ز ابر کف او در حساب
 خون عدو جوہر شمشیر اوست
 آب بہ دشمن دہد از جوی تیغ
 نخبہ راو ماہی دریامی خون
 از اثر بخت سید تیر او
 خصم چو عنقا و صفش کوه قاف
 موج وی از جنبش باو فتاست
 کردہ بفرمان برایش اتفاق
 بلخ و بدخشان شدہ مفتوح او

۱ م: نقش لک: مسلمانیش لہ م: بلخ بدخشان

خطبہ او خواندہ بتوران زمین
 سکہ زدہ بر زرو سیم کہن
 والی ہر ملک دم از بندگی
 کردہ بگمش ہمہ کس انقیاد
 زہد و ورع گشتہ محقق ازو
 کردہ ملک راز سخن بہرہ مند
 یافت سخن ہم نمک از خوان او
 معنی و لفظ آیدہ در شعر بیش
 معنی آراستہ سردی کشد
 بہ کہ کنم ختم سخن بر دعا
 صورت حال ہمہ عالم رقم
 سلطنت شاہجہان بادشاہ
 آب بقایافت ز فانی سخن

پیر ویش کردہ ہمہ اہل دین
 باج گرفتہ ز خطا و خستن
 بر در او زد ز سرافکنگی
 بستہ بخدمت کمر اعتقاد
 فضل و مہر یافتہ رونق ازو
 قدر سخن گشتہ بہ ہدش بلند
 پہن شدہ سفرہ احسان او
 چون بسخن سنج کرم کرد پیش
 اہل سخن را چو بزر می کشد
 در خوراو نیست چو مدح و ثنا
 تا بسر لوح بود از قلم
 باد رقم بر ورق مہر و ماہ
 شکر کہ از مدح شدہ ذوالمنن

در تعریف گوہر سخن و جواہر شناسان

چار بازار این فن

داد برون در خوشاب سخن
 چون صدق از خواہش آن پرشدند

بمقدم موج زد از حرف کن
 گوش و زبان طالب آن درشدند

سکہ ک : پادشاہ

سکہ ک : راسخن

مدتی از گوشش و زبانش نهفت
 راز نهانش بزبان گفتنی است
 گشت ازان در شنا گوشش کر
 گرمی بازار و رواج دل است
 آینه صورت معنی سخن
 گاه جگر سوزد گهی دلکش است
 گاه دهد دین و گه ایمان برد
 گاه بلب نوش شود گاه زهر
 آتش دشمن بود و آب دوست
 بد شود از گفتن بد نیک خوی
 دشمنی از حرف نیکویت نکو
 تیزتر از تیغ سخن تیشه
 تیغ زبان تیشه فساد دل
 از کف ارباب سخن دل ربود
 زد بخيال هنری فالها
 کز هنر خویش چراغی بسوخت
 نیست چراغی ز سخن چرب تر

در صدف خویش خرد یافت مفت
 دید که آن در شمین سفتنی است
 سفت بالماس زبان آن گهر
 در سخن گوهر تاج دل است
 جوهر ذات همه یعنی سخن
 گاه سخن آب و گهی آتش است
 گاه کند زنده و گه جان برد
 گاه بلطف آید و گاهی بقهر
 نیک و بدش هر دو چو بینی نکوست
 تا بتوانی سخن به مگوی
 دوست شود از سخن بد عدو
 نیست نیکوتر از سخن پیشه
 فکر بود خامه استاد دل
 صورت شیرین ز معانی نمود
 هر یکی از اهل خرد سالها
 رنج بسی برد و داغی بسوخت
 لیک درین میگرد هوشش بر

له م: که در لک از زبان لک: هنری

بس که در خون جگر روشن است
تا سخن افگند بگردون کمند
اهل سخن باقی و پاینده اند
زخت دل از دار فنا برده اند
گشته نهان در ظلمات ملمات
رخت بر آورده ز اقلیم تن
خاک شده پیکرشان بر سخن

تا نفس صبح ابد روشن است
مرتبه اهل سخن شد بلند
تا ابد از فیض سخن زنده اند
آب بقای ز سخن خورده اند
داده بس از سخن آب حیات
گشته مسافر بجهان سخن
خاک لحد ساخته مشک ختن

افصح سخنوران نامی شیخ نظامی له

شیخ نظامی که دلش زنده است
هر نفسش صیقل آئینه هاست
از سخنش صفحہ دل گلشن است
کرد چو در هر نفسی یاد دوست
پیکر او زیر زمین خاک شد
باوه توحید ز بس کرد نوش
رخت ازین میکرده بیرون چو برد

هر سخنش شمع فروزنده است
هر سخنش روشنی سینه هاست
وز نفسش شمع خرد روشن است
تا بقیامت نفسش مشک بوست
روی دل از گردنش پاک شد
زد ز دانش مخزن اسرار جوشش
مخزن اسرار بخسر و سپرد

ل م : نظامی قدس اللہ سرہ العزیز

نسخہ نسخہ ہای کہنہ و نوا میر خسرو

خسرو ازان گنج درمی بر گرفت	تاج سرو زینت افسر گرفت
دم چوز سر گرمی آن بر کشید	ہر نفس از سینه چو اگلر کشید
روشنی ہر سحر از رای اوست	مہر جہانتاب سخنہای اوست
چوں زمی جام سخن مست شد	شیشہ ہستی وی از دست شد
شد ہمتن خاک و ز باد سخن	ہست ہنوز آتش او شعلہ زن
رفت ز افسانہ دنیا بخواب	زنگ گرفت آئینہ آفتاب
میل فرو رفتن مغرب چو داشت	مطلع انوار بجای گذاشت

بلبل بہارستان خوش کلامی

مولانا عبد الرحمن جامی

جامی ازان مطلع صبح وصال	تافت چو خورشید ز اوج کمال
بکہ دلش شد بسخن آشنا	یافت از د عالم معنی ضیا
از خم گردون می وحدت کشید	جام سخن بر لب جای رسید
نامہ او باغ جنانی شدہ	خامہ درو سرو روانی شدہ
در نظرش حسن و جمال سخن	معنی و لفظش خط و خال سخن
مار گنج سخن کلک اوست	در معانی ہمہ در سلک اوست

لے م: یاد لے ک رنگ لے م: بکہ ... ضیا - جامی ازان ... براوج کمال

جام سخن کرد چو سرشار نوش
گشت درین میکره آخر خموش
گردن از دامن دل برفشانند
تحفه ابرار^{له} بصرنی رساند

مادم بنیان^{له} تنگ ظرفی شیخ یعقوب صرغی

صرغی ازان تحفه ز ابرار شد
بدرقه مسک انخیار شد
بهر سخن موج زد از سینه اش
گشت عیان جوهر آئینه اش
ملک سخن راست از دفتح باب
یک سخنش فاتحه صد کتاب
نور دلش شمع ره گریان
هر سخنش گوهر تاج شهبان
صفحه دل از رقصم غیر شست
کرد شرف نامه وحدت درست
از نقش ملک سخن نور یاب
دوشن ازو آئینه آفتاب
ملک سخن گزیده میراث بود
مسک انخیار بمن چون نمود

تمهید مقلد سخن و بر آوردن

گوهر معنی ازین معدن

من که ره ملک سخن یافتم
روی دل از هر دو جهان تا فتم
شد دو جهانم بدو زانو بدل
در دو جهان شکل من گشت حل
میر شده در فکر سخن مست خواب
خورده دل از کاسه زانو شراب
دیدم بیدار خرد روی من
دید در آئینه زانوی من

لهک: ابرار لهک: نیتان لهک: پندار

کردمش از موی سر خود غلاف
 آئینه از رشک سکندر شکست
 هر چه در آئینه اسکنند است
 کز کجیم راست شود هر خیال
 بلب خود مهر نموشی زدم
 یافتم از گلشن معنی سراغ
 گشت بچشم خردم جلوه گر
 روح فزایی مدد رنگ و بو
 بوی نه و غالیه هر دماغ
 محو تماشای جمال و حلال
 شیفته رحلوه شد بود
 رفته خس و خار بمرثکان تر
 کرده ز آسمان دونه بیجان
 یافته آنجا سرو سامان زدوست
 پنبه خوش بافته از نسترن
 بر سر او فاخته کوکو زنان
 مجلسی آراسته ارواح پاک
 بیخبر افتاده در آغوش حور

آئینه زانوی من بود صاف
 تا بد من برسد زانوشست
 جمله بآئینه زانو در است
 زان الف قامت من گشت دال
 بکه دم از حلقه بگوشی زدم
 بر در دل حلقه زدم همچو داغ
 گلشنی از باغ ارم تازه تر
 سرزده گلهای مسانی درو
 رنگ نه و مایه صد گونه باغ
 دیده زنگس چو دل اهل حال
 بار صنوبر دل آگاه بود
 سبزه در آن باغ چو اهل نظر
 سوسن سودا زده باده زبان
 سنبل تر بود پریشان زدوست
 لاله پی داغ جگر زان چمن
 سرو بر آورده سراز لا مکان
 هر طرفی زان چمن فیض ناک
 خورده همه جام شراب طهور

زود کشا دند بطعنم زبان
 آتش سودای دل گشته پست
 تیغ زبان را بسخن آب ده
 قفل لب خود بکلید زبان
 برسد خود زن گلی از باغ دل
 در ز سخن داشته بر روی من
 نام سخن تا زبان برده ام
 تا سخن تازه رقم کرده ام
 نیست کسی چرب زبان تر ز من
 تا سخنم داد جواب سلام
 تا گبری چند بدستم رسید
 تا سخنم شدید بیغای دل
 در گذر باد چسبم فروخت
 در ظلمات آب بقایا فتم
 خفته در آن دولت بیدار من
 از نفسم صبح سعادت دمید
 یافت ز دل صبح سعادت خطاب

گرم سخن گشته در وقت سیان
 کاسی ز لبت جام سخن شسته دست
 مهر خموشی بلب خود منده
 از در دل باز کن ای بی دمان
 چند بود مهر لبت داغ دل
 از اثر صحبت اهل سخن
 هر نفسی جان بلب آورده ام
 دل ورق و آه قلم کرده ام
 تا دلم افزونشته شمع سخن
 پیشتر از خویش شدم چند گام
 شب همه شب از دل من خون چکید
 گشت شبم تیره ز سودای دل
 گرچه لبم از نفس گرم سوخت
 در شب تاریک ضیا یافتم
 بخت سیه بود شب تار من
 آن شب تاریک بیابان رسید
 کرد طلوع از نفسم آفتاب

شکر که باروز بدل شد شبیم
 خامه من شمع شب تار شد
 نوزشان شد ز سخن نامه ام
 بس که در و جز رقم نوز نیست
 بزم شب و روز از دگرگشتن است
 کرده فلک جمع پی این کتاب
 بهر رقم کردن نامش سپهر
 هر دقش از خط مشکین شبی است
 شام خطش کرده سحر پدید
 شعر ترش چشم مرا کرده تر
 بی اثری نیست چو ارقام او
 تا بود امید قبول از دعا
 فانی ازین به چو دعائی نبود

نور سحر داد بشب کو کبیم
 نامه من مطلع انوار شد
 تیر شهاب است مگر خامه ام
 نامه من هیچ کم از طور نیست
 شمع مه و مهر از روشن است
 صفوح ماه و ورق آفتاب
 بهره کشد صفحه مه راز مهر
 هر سخنش را اثر از کو کبی است
 گشت زهر بیتش اثر پدید
 نیست در اشعار کشتی این اثر
 مصدر آثار سزد نام او
 در کف اهل سخنش باد جا
 بر رخ او در ز اجابت کشود

در مدح حقایق و معارف آگاه عارف بالله

شیخ محبت الله

ای شده مغرور بفنسل و کمال
 گاه دم از شعر و معما زده
 غلفه انداخته از قیل و قال
 ساغر صهبای دو بالا زده

شماره ماه ورق شک: بهره شک: اثر کو کبی م: تیش شک: کس

گاه زده از صیغه و ترکیب حرف
 گاه بمنطق شده مشکل کشا
 گاه دم از علم معانی زده
 گاه بیان کرده ز علم فضول^ت
 رفته فرو که بمذاهب تمام
 که چو همت سس شده بر آسمان
 که ز اشارات و شفا دم زده
 این همه علمی که ترا حاصل است
 علم گر^ت این است مکن یاد علم
 نقش کج از لوح دلت حک نشد
 چند پی دانه نهی دام علم
 هست ازین علم ترا متصل
 علم که در پرده قیاس است و قال
 فایغ ازین علم شو از آگهی
 فارغ ازین علم شدن سهل نیست
 گر تو ازین علم نگردی ملول
 در دل ازین علم فزاید ملال

کرده بپرخزقه از نخ و صرف
 عقده دل را بزبان کرده وا
 در همه جاتیغ زبانی زده
 معنی قال الشد قال الرسول
 سر بر آورده ز فقه و کلام
 ساخته از چند خطی زردبان
 قاعده صوفیه برهسم زده
 در ره دین باد چراغ دل است
 چند کشتی شمع دل از باد علم
 حاصل ازین علم بجز شک نشد
 و هم و گمان را چه نهی نام علم
 تفرقه خاطر و سوا س دل
 خواندن آن هست زبان را وبال
 نازره و هم و گمان وار هی
 ظلمت این علم کم از جهل نیست
 می برد از راه ترا بچو غول
 علم نباشد بجز از علم حال

ل م ، ز د ت م ؛ عقل و فضول ت ک ؛ که علم م ؛ کنی

علم یقین در ره حق آگهی است
 نور یقین بدرقه راه کن
 آنکه ز اسرار یقین آگه است
 تاج سر هر دل آگاه اوست
 خرقه از ویافته اهل کمال
 خرقه از او خارق عادت بود
 خارق عادت که جز آن خرقه نیست
 خرقه او اهل صف را بدوش
 یک نظرش باعث صد وجد حال
 در گه او کعبه هر مقصد است
 زائر آن کعبه گداست و شاه
 هر نفسش میقل مرآت دل
 دیده من مهر رخ او چو دید
 سانحه در یک نظر آن چاره ساز
 دست عنایت بسر من نهاد
 چشم بر آن پامی چو سودم ز شوق
 تافت ز هم صحبتی آن جناب
 گشته نهان راز نهانی از او

هر چه جز این آگهی از گمراهی است
 پیروی یک دل آگاه کن
 قطب زمان شیخ محبت اللہ است
 عالم دل را بیقین شاه اوست
 چشم بر دوخته ارباب حال
 پوشش ارباب سعادت بود
 هر که پوشید ازین فرقه نیست
 آئینه صفات بود خرقه پوش
 گام نخستین سلوکش کمال
 سنگ در او حجر الاسود است
 شاه و گداز است همان قبله گاه
 هر نظرش تیغ تعلق گل
 در دل من صبح سعادت دمید
 از دل من محو علوم مجاز
 داد بسباد آنچه مرا بود یاد
 گشت عیان در نظرم تحت فوق
 بر رخم از هر طرفی آفتاب
 ملک بقا یافته فانی از او

صحبت اول با پیر آفاق گیر

وامداد اور با حیا ی دل فیض پذیر و امانت نفس شریک

صبح که از آئینه سپهر
زنگ شب از آئینه روز رفت
مردم چشم سیه شب نمساند
چشم جهان بین فلک یافت نور
بر رخ عالم ز کلید دعا
تا نفس صبح فسونی دمید
چشم من از خواب چو بیدار شد
کوکب بختم شده گیتی فرزند
گشت جهان در نظرم جلوه گر
بسکه ز دم دست بدامان صبح
هر دو ز اوراق کبود سپهر
لیک فلک ساخته از دود آه
پرده شب بر رخ او حائل است
کوکب بختم ورق آفتاب
یک ورق از صبح گرفتم سبق

له ک: خط له ک: این ورق

کرد عیان سینه بی کینه مهر
روشنی شمع شب افروز رفت
روشنی دیده کوکب نمساند
کرد درین آئینه عالم ظهور
گشت زهراب در فیض وا
خواب خوشش از دیده مردم پرید
آئینه سان عاشق دیدار شد
گشته شب من ز دم صبح روز
یافتم از عالم دیگر خب
در کفم افتاد دو دیوار صبح
کرده عیان معنی روشن چو مهر
کاغذ دیوان نخستین سیاه
خواندن او بر همه کس مشکل است
کرد ز دیوان دوم انتخاب
کار دو دیوان کند این یک ورق

آئینه داد بدستم ز مهر
 کرد مرا صبح چو خود رو سفید
 صبح نشالم ز رخ پیر داد
 روشنی مطیع انوار صبح
 صورت او در ورق آفتاب
 خورده ام امروز دم صبح شیر
 کردمش از غایت مستی خطاب
 یافته صبح از لغت بوی صدق
 لوح دلم تخته ر مشق گناه
 برز ر قلب از دل من کیسه دوحه
 شمع دل افسرده شد از باد نفس
 حیلۀ رو به شده ز نجیب شیر
 دل بحصار تن خاک خنزیر
 یافت هما زود هزیمت ز بوم
 چاره درد دل بیچاره چیست
 چیست علاج این نفس سرورا
 در صفت نفس نهان آمده

صبح بر آورده سر از نه سپهر
 داد مرا صبح ز دولت نوبه
 صبح ز پستان خودم شیر داد
 پیر من آن دولت بیدار صبح
 گشته عیان چون ورق گل در آب
 طفل و ش از دولت دیدار پیر
 بود در آن شیر چو کیف شراب
 کای سخت آئینه روی صدق
 گشته درین دیر ز بخت سیاه
 دین مرا نفس بدنی فروخت
 چند کنم شکوه ز بیداد نفس
 در کف نفس است دل من اسیر
 بر دل من نفس چو شکر کشید
 گشت گریزان دلم از نفس شوم
 نفس بدم این همه آماره چیست
 چیست دوا این دل پر درد را
 گفت که ای سیر ز جان آمده

له م: بستان سکه؛ خورده امروز

چند کنی شکوه ز نفس شریب
 حرف دل و نفس ازین پس مگو
 تا همه جا همچو خدا همزه است
 تا نزد آفت نفست گزند
 نفس ترا از سر دل واکن
 صورت من معنی روح تو بس
 تا گن نفس تو بیاد شکست
 تا نکن چشم بد نفس کار
 تا نکن نفس خصل در نماز
 رابطم پیر و مرید است آن
 لوح دلم صفحہ تصویر شد
 شکر که چون صورت دریا گرفت
 زندگی پیکر آب و گل است
 روی من از عکس رخس آفتاب
 لوح دلم از رقم غیر شست
 زنگ ز آئینه خاطر ز بود
 داد خزاننش ز بهارم نشان

شرم نداری مگر از روی پیر
 هر ادب زن بلب گفت و گو
 پیر ز احوال مرید آگه است
 صورت من در دل خود نقش بند
 صورت من گر بدلت جا کند
 صورت من حجام صبوح تو بس
 تیغ ز ابروی من آور بدست
 چشم مرا در نظر خویش دار
 جبهه من قبله حاجات ساز
 هر چه درین مسند کردم بیان
 کار من آسان ز دم پیر شد
 در دل من صورت او جا گرفت
 صورت او معنی جان و دل است
 موی من از گیسوی او مشکنا ب
 رابطم با پیر چو کردم درست
 آئینه دل بهلم وانمود
 چون ز دم پیر دلم شد جوان

لے م، دل سر لے ک امی

گفت که ای گشته بیک جزو مست
 تشنگیت رفت بیک قطره آب
 در طلب جلوه لیلی دل
 تشنگی خام میآورد بدست
 جام صفت تشنه لب باده باش
 تا بلبت ساغر دیگر خنم
 دل چو شد از باده دیدار مست
 گرم کنم از می دیگر سرت
 فانی از آن باده مرد آزما می
 تشنه لب باده لب تشنه سوز

صحبت دوم بآن حقایق آگاه و استمداد آن ارشاد

دستگاه در حصول مقام بقا بالله که مقدم است بر مقام فنا فی الله

سافر خورشید چو بر سر رسید
 چشم من از گرمی نصف النهار
 کز مژه هر لحظه برو آب زد
 چشم من افتاد چو بر جام مهر
 نثار صبحم همه از سر پرید
 بودمگر تشنه آب خمار
 گرچه سحر دم ز می تاب زد
 خورد شرابی ز خم نه سپهر

م: جام بیا
 م: این تشنه م: باده م: آگاه استمداد م: مقام بالله م: بی

تافته خورشید ببالای من
 دید در آن جام دلم روی پیر
 پیرمغان بود مگر پیر من
 پیرمغان پیشه دیگر گرفت
 کرد تهی شیشه صبح از شراب
 گشت بر پیمانگان جام مهر
 گفت که ای تشنه جام سحر
 جام سحر هم ز می آفتاب
 این همه رمز است که کردم بیان
 جام حقیقت بلب جان بنوش
 از می توحید بر افروز چهر
 و هو معک سر کشد از پای خم
 بلب شوق بهوا می پرید
 در نظرت پر زند از ما سوا
 در ره وحدت همه جا سیر کن
 در ره وحدت حرم و دیر نیست
 نیست چو در معنی وحدت شکی
 پای بر دل نه ز در دیر تن

له م: کز تشنه

سایه سر انداخته در پای من
 صاف تر از جبهه مهر منیر
 کز لب جام است بمن هم سخن
 جام می از شیشه دیگر گرفت
 ریخت همه در قدح آفتاب
 شمع ره میگرد ز سپهر
 گرم کن از ساغر خورشید سر
 گشت چنین فیض ده و نوریاب
 دادمت از جام حقیقت نشان
 تا آفتد این خرقة رحمت زدوش
 تا شود مهر دل و تن سپهر
 نفسی سوی الله کند لای خم
 بت پرش رشته حبیل الود
 قطع کنش زود بمقران لا
 کعبه دل سلاتهی از غیبه کن
 هیچ کس اینجا بخدا غیر نیست
 در حرم دان بحقیقت یکی
 در حرم کعبه جان کن وطن

چند کنی جای درین تنگنای
 بال و پرش بسته بتار نفس
 خود بخود از جانب من کن سخن
 جلوه گر از کثرت و وحدت تویی
 یک چه حاصل که ترا نیست هوش
 یک سخن از غیر خدا نشنوی
 تارسدت آب ز دریا بجوی
 شوی ز سر چشمه اطلاق روی
 تا شنوی از لب ساغر کلام
 غیر خدا از توفیر اموش باد
 یافتم از باد وحدت نشان
 حرف بدونیک فراموش کرد
 زنده از آن گشت دل مرده ام
 دیده ام آخر همه با عین خویش
 گرچه مراد دعوی منصور نیست
 گاه شدم نای و گه [دی] بانگ نی
 بکه درین میکده فانی شدم
 آب بقا خورده ز باد فنا

از قفس هستی و همی بر آبی
 مرغ دلت چند بود در قفس
 آینه صورت خود شو چو من
 آینه معنی و صورت له تویی
 نیست بغیر از تو کسی باده زرش
 گرچه شبی ساقی خود خود شوی
 آب رخ خویشتن از خویش جوی
 گرد تعیین له ز رخ خود بشوی
 از می تو حید بخور چند جام
 باده این میکده ات زرش باد
 شکر که در صحبت پر مغان
 هر که ازین می تقدحی نوش کرد
 من هم ازین می تقدحی خورده ام
 کار من از باده کشی رفته پیش
 عین من از عین خدا دوز نیست
 گاه شدم ساقی و گه جام می
 گه خم صهبای معانی شدم
 بود دلم تشنه آب بقا

له م: صورت و معنی له م، یقین له ک، است شگه ک: خورد

زندگی از مردن خود یافتم آمدن از رفتن خود یافتم
 مردن من آئینه زندگی است خواجگیم از اثر بندگی است
 کرد خدا از لب فانی سخن یانت حیات ابدی روح من

صحبت سیوم بان برگزیدهٔ انفس و آفاق و استمداد

از آنحضرت در رویت عالم اطلاق در تقیید و عالم تقیید در اطلاق

شام شد و صبح سعادت دمید روشنی از تیرگی آمد پدید
 شام سیفام چو صبح اُمید کرد مراد دو جهان رؤسفید
 تیرگی شام ز دل بید رنگ بود چو خاکستر از آئینه رنگ
 روشنی مه بود از شام تار شب برد از دیدهٔ انجم غبار
 کرد بمن جلوه چو ماه تمام صبح رخ پیر زمرآت شام
 گفت که ای شام تو رشک سحر زلف شبت زینت روی قمر
 می دهدت یاد چو کردی تمام صبح ز تقیید و ز اطلاق شام
 آئینه بهم بود اطلاق و قید غافل ازین جلوه دل عمرو زید
 آنچه در اطلاق بود منتفی جمله ز تقیید شود منجلی
 نور تعینت برخ آفتاب هست بر آئینهٔ اطلاق آب
 پردهٔ تقیید جمال و جلال بر رخ اطلاق بود زلف و خال

لحم من لک : روئی لک : تقیید لحم هرنگ .

پرده در خلوت او صحبت است
 یک پنجم تو ظهور صفات
 هستنت پیدهن آن بدن^{له}
 گرگش اطلاق ز ذات تو سر
 فرود شو از هر صفت و طاق باش
 حسن مقید همه از مطلق است
 هر چه مقید بود آن حق بود
 هر چه مقید بود آن مطلق است
 گفت بمن پیر چو این حرف حق
 شکر من صاحب تمکین شدم
 گوش دلم بود ز بس حق نیوش
 گشته مراحل همه مشکل ازو
 آنچه در اوصاف بمن رو نمود
 ذات چو بی پرده بمن جلوه کرد
 یک در آن ذات عیان با صفات
 باز درین صومعه کردم نزول
 گشته دلم دانه خور دام شرع

آئینه وحدت او کثرت است
 نیست بجز پرده رخسار ذات
 کرده دوتن حسابی بیک پیرهن
 از صفت ما هیچ نماند اثر
 مستکف مسجد اطلاق باش
 جمله چه مطلق چه مقید حق است
 حق بود آن چیز که مطلق بود
 خلق خداوند تعالی حق است
 جان و دلم گشته همه صرف حق
 در همه حق دیدم و حق بین شدم
 لب او حرف حق آمد بگوش
 در نظرم حق شده باطل ازو
 در نظرم جلوه آن ذات بود
 ساخت مرا از صفت خویش فرد
 بوذ چشم همه کائنات
 خود بسوی خود شدم آخر رسول
 بس که رساندم بخود احکام شرع

له ک، م، بدهن له ک : فرود شو از هر چه م : فرود شو از صفت له م : که

آمر و مامور منعم در جهان
 گر نکنم پیروی امر خویش
 گاه شدم مستدل و گاه دلیل
 در همه جا با همه طاعت کنم
 راه خدا غیره شرع نیست
 داشتم آداب شریعت چو پاس
 شرع بود آینه حق نماسی
 بود پریشان همه احکام شرع
 شکر که از بهر نجات امم

اثر اول در بیان کلمه طیبه که در خانه شرع صبین و بنای کاشان

خاتم النبیین است

ای زود از پیروی شرع دم
 شرع چو قصری بود از سردری
 خانه شرعی است زهر خانه به
 چشمت اگر حلقه این در شود
 باشی به اخلاص برین در مقیم
 گشته باین شریعت علم
 نیست درین قصر جز ایمان وری
 بر در این خانه تو هم سربنه
 روشنیش زود میسر شود
 تازی از آفت دیو رحیم

نه ک: ادله ماکله که عتبه در

خاک درخشان دین تاج تست
 حلقه این در چو زنی صبح و شام
 مگذر ازین در که در دولت است
 رهبر اگر نیست پیمبر ترا
 راه نمائی چو پیمبر کند
 این در رحمت بر خانس و جان
 لیک ازین در نتوان سر کشید
 پایی دل از دامن این در کش
 دست بدان پیمبر بزن
 گر بدلت نیست ازین حرف اثر
 هر که برین در نشود جبهه ساهی
 وانشود بر تو در قصر دین
 حلقه صفت روی ازین در سآب
 تا نشود دل بزبان هم سخن
 حرف همان به که بر آید ز دل
 تا دلت از صدق بلب آشناست
 صدق سخن گوهر کان دل است
 خاک نشین باش که معراج تست
 بر تو کثایند در فیض عام
 راه ازین در بدر جنت است
 کس ندهد راه برین در ترا
 شاید حق حبلوه ازین در کند
 وانشود جز بکلید زبان
 در کف دل تا نبود این کلید
 سوز خط حکم پیمبر مکش
 شام و سحر حلقه این در بزن
 حلقه صفت مانی بیرون در
 کی بودش در چین خلد جامی
 در گفت از نیست کلید یقین
 تا شود در دو جهان فتح باب
 از سخنت به بود آب دهن
 ورنه کند زود زبان را خجیل
 حرف زبان چون خطالب خوشنماست
 جوهر شمشیر زبان دل است

له ک، بگذر... م: کس... در ترا - رهبر... پیمبر ترا

بہ ز سخن نیت ترا شمع راہ
 تا کند از لکن دل ظہور
 زود بیاور تو ہم ایمان چو من
 تا لب دل و انشود زین کلام
 حرف زبان کہ حق و کہ باطل است
 آئینہ صدق بیان دل بود
 تیغ زبان را بدہ از صدق آب
 حرف شہادت بخدا و رسول
 صدق کلامت نبود بی شکی
 ہست دلت بحر و زبانت چو جوہر
 بہ کہ بود آب بجوی زبان
 فانی ازین بحر بجو آب برد
 ہست چو بر راستیش دل گواہ
 شمع سخن را نبود ہیچ نور
 از تہ دل باش مسلمان چو من
 حرف زبان لقلعہ باشد تمام
 بر سخنش شاہ عادل دل است
 صیقل شمشیر زبان دل بود
 در نہ مزین دم ز سوال و جواب
 نیست قبول از کتہ دل قبول
 تا نشود دل بزبانت یکی
 آب درین جوہر بود از گفت و گو
 ہر نفس از بحر دل جو روان
 آب رخ گوہر نایاب برد

حکایت علی سبیل تمثیل

بود بر کشمیری کی گب در پیہ
 بت شدہ در بتکہہ معبود او
 بکہ ز دل گشتہ پرستارت
 از کشش بت جو کمان گوشہ گیر
 دیر شدہ کعبہ مقصود او
 کفر شدہ پیش وی انکار بت

لہ م، تو ایمان لہ م، اب دین جوہرہ از گفت گو لہ ک، ہر گہ بود آب
 دل فدوان لہ م، از تہ دل

بهر بت از بسکه ریاضت کشید
 بسکه به اخلاص زد از کفر دم
 کرده پرستاری بت اختیار
 بهر وصال صنم آن بت پرست
 کرده تپه‌ی دلی ز همه مکر و فن
 بسکه بآیین صنم یار بود
 داغ بدل از غم بت سوخته
 شمع شبستان دلش روی بت
 تا ز پرستاری بت دم زده
 کرده ز بس خدمت ^{له} صبح و شام
 چشم دلش داشته از روی صدق
 بود چو تلبیس دریا دور از او
 هر که باو یکدو نفس می‌نشست
 هست چو شیطان همه را در کین
 بو الهوسان کرده اطاعت باو
 دیده درو شیبیه آزادگی
 بسته بر آئینه دین زنگ کفر

از حرم و دیر بجز بت ندید
 نور صمد دید از روی صنم
 داده بخود گوشه نشینی قرار
 بتکده هستی خود را شکست
 ساخته در کینج قناعت وطن
 تاز دلش رشته ز تار بود
 چشم خود از غم صنم دوخته
 قبله حاجات وی ابروی بت
 قبله خود کرده در بتکده
 گشته بر بتخانه سلوکش تمام
 داده گل عشق صنم بوی صدق
 کشف و کرامت شده مشهور از او
 بیت صد ساله دین می‌شکست
 دم زده از کفر بسی اهل دین
 تا ز گل عشق بیابند بو
 کرده ره خویش گم از سادگی
 شیشه ایمان زده بر سنگ کفر

له م: فکر لکه ک: خدمت صبح

چون قدمش بود در آن بوم شوم
 پیر طریق همه اهل یقین
 دید که کفرش بجهان شد علم
 رفت و بان گسر ملاقات کرد
 هر چه بیان کرد ز ذات و صفات
 صحبت شان گرم ز اسپر ارم
 در دل آن بر همین بی خبر
 بود برو باز چو درهای راز
 گفت که بر خوان تو ارم میهمان
 گسر سر خود بگریبان کشید
 لیک در باغ ارم بسته دید
 داد باو حاجب جنت جواب
 آیت ایمان بلب دل بخوان
 زین سخن تلخ شد او تلخ کام
 بود باطل دلش از بسکه پر
 چونکه بر آن باغ نصیبش نبود
 کرد پیش از ره نجلت خطاب

نام وی از روز ازل گشت بوم
 روشنی شمع مبین نور دین
 شمع حرم برده به بیت القنم
 بحث باو از صفت و ذات کرد
 او همه انگاشت زلات و منات
 این ز صمد گفته و آن از صنم
 دعوت اسلام نشد کارگر
 کرد برویش در دیگر فرزند
 میوه از باغ بهشتم رسان
 از ره دل بر در جنت رسید
 گفت بر سناری که بیاد کلید
 کامی ز صنم بسته بدل فتح باب
 کوست کلید در باغ جنان
 گشت برو میوه جنت حرام
 تلخ نمود این سخن الحق مر
 از سفر بیست و برگشت زور
 کای دین از جوی صفا خورده آب

له م: رفت بان که ک: داده که ک: این که م: چون
 که ک: کرده

رنج پی میوه بسی برده ام
 نیست مگر بر سر نخل عدم
 در همه جا نامی او همراه بود
 چند زنی حلقه ابواب کذب
 زنده تلبیس بیگن زدوش
 در برخت باغ ارم نیز بست
 بار ازان نیست ترا در ارم
 از پی نقش صمد آماده کن
 از دل و جان آیه ایمان بخوان
 و از هر آفت لات و منات
 گوش کن از شاهد خود این سخن
 گفت صنم اشهد ان لا اله
 الا الله و اعتراف کثرت
 کرد بتوفیق حق ایمان درست
 آیت ایمان بدل و جان کند
 گوش کن که از سجده شوی سر بلند

سیر گلستان ارم کرده ام
 میوه درین فصل ببلغ ارم
 شیخ چو از ستروی آگاه بود
 گفت که اسی مرشد ارباب کذب
 خرقه کذب این همه بر خود میپوش
 بسکه کلیدش نگرفتی بدست
 باغ دولت راست هوای صنم
 سنگ دل از صورت بت ساد کن
 زنده دست افکن و قرآن بخوان
 گرددت آیت ایمان نجات
 باور اگر نیست ترا حرف من
 از اثر معجزان دین پناه
 داشت چو بر قول صنم اعتماد
 صفی و دل از رقص کفر شست
 آنچه بس باغ ابر بهساران کند
 فانی از ایمان پوشیدی بهره مند

لاله ک، جا ا و م؛ جایی او لاله ک، آیه

اثر دوم در بیان فضیلت نماز که رکن اول کعبه مقصود

و در وازة دوم مدینه معبود است

به که بجنگ صف شیطان روی	ای شده از قوت ایمان قوی
صف شکن فوج شیاطین نماز	هست لوامی ظفر دین نماز
سجده معبود مجازسی مدان	شوق نماز از سر بازی مدان ^{له}
بازی اطفال بود آن نماز	گر نبود شرط نمازت نیاز
کج نشود راست ازین کار و بار	کج شدن و راست شدن نیست کار
خم شد محراب ز بار نماز	بار بود بر همه کار نماز
خاک تیمم ز تن مضمحل	آب و صنولیش سرزد از خون دل
نیت جز این بر تو طهارت روا	دست بشو از همه ماسوی
دائم ازین آب دهن را بشوی	ذکر خداوند تعالی بگویی
پسند دهی آب روی از جوی غیر	بهیمنی خود پاک کن از بوی غیر
روی تو طاهر شود از آبروی	روی مشو اینهمه از آب جوی
آب بر چشمه ز جوی بدست	آب زخت رو بحق آوردت
شاخ گل نازه ز باغ وجود	صاعدتت ای ثمر نخل جود
کرده تر از چشم تر پاک بین	آب ده آنرا ز سر آستین

له م: باری بدان

تا گل امید بدست آیدت
 مسح سر انگاشته سر مری
 مغر سر از فکر حق ار نیست تر
 لوح سر از نقش هوا پاک کن
 کوشش که هر گاه کنی مسح گوش
 مسح بود بار بگردن ترا
 مسح بگردن کن و گردن بنه
 پامی بشوی از گل آلودگی
 تن ز برون پاک چه سازی که هست
 پاک کن از نقش صنم سینه ما
 جامه بتن پاک چه پوشی که جان
 جهس پی پاکی حبایت پر است
 رو بسوی کعبه چه آری که هست
 آئینه حسن عمل نیت است
 قصد تقرب بود آن نیتت
 بکه نماز تو بود بی حضور
 دست چه بند پی تحریم کس

میوه توحید بدست آیدت
 سر نشود پاک ترا از تری
 سر ز ند نقش سعادت ز سر
 ورنه بفرق سر خود خاک کن
 طهر کب الله شنود گوشش موش
 گردن ازین بار نگرود رها
 ورنه ازین مسح تو ز تار به
 رو بسوی مسجد آسودگی
 دل زوردن بر همین بت پرست
 ساده ز زنگار کن آئینه ما
 هست ملوث ز غم این و آن
 پاک بکن دل که منزّه ز جاست
 نفس تو در دیر جسد بت پرست
 مطلع انوار عبودیت است
 بلکه بحق خواهش عینیتت
 هست تقرب بخدا از تو دور
 تا نکشد دست ز حرص و هوس

لهک: پاک: تهک: زنگار آئینه: لهک: ازل

ہر کہ نہد در رہ احرام گام
 از رقم حرص و ہوا سادہ باش
 روشنی آئینہ از سادگی بہت
 قامت تو بہر قیام است راست
 ای کہ بدل فکر کجبت نقش است
 راست کن آن نقش کہ در دل تراست
 شرک تو از رفتن معبد زلفت
 در دل تو راستی آرد حضور
 از کجی دل چو کمان کج مشو
 کی سرت از بہر رکوع است پست
 بہ کہ بود دال بوقت رکوع
 قد چہ کنی از سر نخوت مسلم
 نفس بہنگام رکوع آنکہ کشت
 ہست چو بتخیزد نفست مقام
 گر دلت از گرد ہوانیت پاک
 ای کہ سرت رفت ز غفلت بخواب
 باش مدام از می توحید مست

ہست برو خواہش دنیا حرام
 ہچو الف از ہمہ آزادہ باش
 راستی سرو را آزاد گیستا
 لیکہ ز دل نقش کجبت بر رخاست
 نقش تو باقیہ از آن کج کشت
 چون الف از من شود این حرف راست
 فکر کج از راستی قدر زلفت
 راست چو شد شمع دلش یانتا در
 تیر عذفت باش برہ راست رو
 قامت از بار قیامت شکست
 پشت تو بر بار گران حضور
 بہ کہ شوی در خم محراب غم
 رد بودش قبلہ و محراب پشت
 سجدہ بمسجد چہ کنی عیب و شام
 روی خود آوردہ چہ سادہ بخاک
 نیست ازین سجدہ اسید ثواب
 حمد یکی دان چہ بلسہ و چہ پست

لے ک، قیامی سلک، برو لے ک، رکوعی

چون دلت از زیر وز برگشت پاک
 باو عیان نور مسلمانیت
 جلسہ کہ در مجلس طاعت بود
 تا نفس صبح احبل شمع سان
 جلسہ کہ از سوسہ رشتن بود
 در سرم دوست دوزانو نشین
 وامی بر آنکس کہ بود دمبدم
 خاک نشین بر در اخلاص باش
 گشت چو ارکان نماز تمام
 جہتہ فانی ز قبول نماز

پامی بر افلاک نہ و سر بخاک
 از اثر سجدہ ز پیشانیت
 صبح شب قدر اطاعت بود
 خوش بنشین قدر شب قدر دان
 بر در معبود نشستن بود
 از ہمہ یکرو شو و با او نشین
 میل بہ برخواستنش زان حرم
 چشم براہ نظر خاص باش
 از ہمہ فارغ بنشین و التلام
 یانت صفا چون رخ اہل نیاز

حکایت علی سبیل التمثیل

کرد جوانی ز عزیز سوا
 عمر کہ سرمایہ اخلاص بود
 بر در معبود شدم جہتہ سوامی
 گاہ تخم وقف قیام و قعود
 از چہ سبب نیست چو اہل نیاز

کای لبث آئینہ صدق مقال
 ساختش صرف رکوع و سجود
 کردہ درین راہ سرم کار پامی
 گاہ سرم گرم رکوع و سجود
 بر رخ من رنگ قبول نماز

لے ک : رفتن

گفت که مرآت دلت بسته رنگ
 هست ضمیر تو ز حق بیخبر
 سره بود چشم دلت را حضور
 در خم محراب فرو برده سر
 نور نمازت ز حضور دلت
 نیست نمازت تو را بی حضور
 نور نمازت است ترا شمع راه
 هست حضور تو ز روز ازل
 حسن عمل شمع شب داج تست
 لیک چو در گوشش کراهنک ساز
 شمع دل افسرد ز بنور حضور
 تا بودت دوسه در نماز
 آنچه بعاشق غم هجران کند
 روی دل از دوسه گردد سیاه
 دوسه شیطان ره متقی است
 دوسه زنجیر در دل بود
 غفلت اگر نیست بدل یاقوت
 نیست ازین وجه بروی تو رنگ
 نیست ازین روز نمازت اثر
 چشم بد از سره آن چشم دور
 چند ز طاق دل خود بیخبر
 روشنی دیده و نور دل است
 جسته منت قرب و دلت مانده دور
 تا در مقصود تو از خانقاه
 غازه رخساره حسن عمل
 نور چراغ شب معراج تست
 پیش عوام است خواص نماز
 تا شودت ظلمت و سواس دور
 بر تو نگردد در مقصود باز
 دوسه در کار مسلمان کند
 همچو رخ آینه از دور آه
 راهزن بادیه عاشقی است
 دوسه قفل دل غافل بود
 بر در دل قفل ز سواس جیت

م، نور نماز است... خانقاه تست حضور نماز. روشنی چشم تو نور نماز است که:
 نور دل تست م، با ماس

خیز و بدست آر کلید حضور
روشن از آن نور دل فانی است
روی دلش بود بسوی خدا
حرف نماز از دهن روزه دار
زود گشت تفضل ز دریای نور
بر رخ او نور سلمانی است
گشت از آن روی نمازش اوا
بر همه چون نافه بود مشکبار

اثر سیدم در بیان فضیلت صوم

که ثانی ارکان دین بیضا و مسهر دهان نفس پر حرص و هوس است

ای شده سر تا قدم انبان حرص
کاسه سر ساخته دیگر حرام
معدده پر از نان ^{تکه} بهما و پرس
نفس بدت لقمه چرب از هوا
شام و سحر خورده غم آب و آتش
عقل معارت بری معدده برد
شد شکمت مشک شراب هوا
چند پی رزق حرام اهتمام
لقمه چو شد مشته از کف بند
هر که شد از خوران طمع بیش خوار

پخته تمور شکمت نان حرص
پخته در آن دیگر خیالات خام
تنگ بخورد ساخته راه نفس
برده فرو چون دهن اژدها
چند زند لاف ز عقل معاشش
عیشش تو با عقل معاشش سپرد
نفس تو پر باد ز بس امتلا
بشت قوی کرده ز مغز حرام
چند شوی فربه از آن مشته
در نظر خستق بود بیش خوار

که در فضیلت ^{تکه} ک : بر ^{تکه} ک : نان و بهر ^{تکه} م : شام سحر

بهر همه عمر تو رزقی ز غیب
 گشته مقدر چو کشتی سز بجیب
 کم کم از آن رزق مقدر بخور
 تا نشود کاسه عمر تو پر
 داری اگر میل دوام وجود
 صرف مکن رزق همه عمر زود
 قوت شب و روز ز یک نان شام
 بر تو کفاف است چو اهل صیام
 شکر که بر سال بر اهل نیام
 سسی در شهر رمضان است باز
 شهر بزرگی است که در هاشم است
 برگه که بهر در شوی از روی صدق
 اگر درمی اگر در بدر اینجا بجاست
 حکم از گذشته روان حسابی
 تا شنوی از دردی بوی صدق
 تا ادب روزه نداری نگاه
 هر که درین شهر بجز روزه کار
 خلق که از روزه دهان بسته اند
 نیست درین شهر بجز روزه کار
 شهر قدیمی است که تعمیر آن
 هر که درین شهر شود روشناس
 هر که به اینجا رسد از راه دل
 شهر قدیمی است که تعمیر آن
 کرد درین شهر چو قرآن نزول
 خواب و خورشید است درین شهر کم
 قفل دهان در نظر فیض ناک
 فرزند شده بر همه اهل جهان
 نور کند مهر از او اقتباس
 یاد نیارد وطن آب و گل
 یافت بهر شهر نواز قبول
 خفتن در آن نبود در ارم
 هست کلید در این شهر پاک

لک بخش نام: رس ناک - نیت درین ... روزه دار -
 شهر بزرگی است که بی شتاب - هستار دوست یک ماه راه هست چو درین شهر شکر -
 اهل همه شهر در روزه جا نگیرد - ندارد و هر که درین ... اقتباس

چند بود بادهن روزه دار
 هر که درین شهر ز حبانی رسید
 مهر بفرج و دهن خویش نه
 بسته شود گدر زیر و زیر
 روزه بود قفل دمان هوس
 ساز مدام از پی تسخیر نفس
 روزه واجب ز سحر تا بشام
 لیک بود معنی آن نزد خاص
 روز و شب این روزه بود مستمر
 خاص شود روزه خاصان بار
 پنجمبر از روزه شبها مباح
 هست شب قدر تو یوم الوصال
 صوم وصال آئینه منجلی است
 نوردل از روزه چو آمد پدید
 آمد و رفت نفس روزه دار
 فانی ازین روزه بهردم دو عید

غیبت و بهتان و دروغت شمار
 قفل دهن کرده درش را کلید
 هر دو در خانه تن بسته به
 سرکش نفس تو از هیچ در
 ثبت بروا بجد حبس نفس
 حبس نفس حلقه زنجیر نفس
 ترک جماع است و خورش نزدیک
 نفی سومی الشد و بحق اختصاص
 لیک ندانی که درین چیست سر
 تا بتو این راز شود آشکار
 تا چو ملک واری از آب و آتش
 وصل خدا جوی ز صوم الوصال
 ما صدق معنی الصوم لی است
 شام شب قدر شود صبح عید
 چون نفس صبح بود مشکبار
 بهر نشاط و طرب آمد پدید

له م، بجای م؛ دل م؛ صوم وصال م؛ آمده رفته

حکایت علی سبیل التمثیل

زنده دلی بود در اقصای شام
 بود چو باروزه سرد کار او
 سرزده از شام چو ماه تمام
 شام از او همچو سحر و سفید
 روز دهنش شده از روزه خشک
 گشته نفس در گلوئی او گره
 شام چو بکشد لب آن روزه دا
 صبح دهن بسته ز آب و طعام
 لعل لبش مهر دمانی شده
 در نظرش سفره و خوانی نبود
 کرده در روزه دائم اثر
 درد هیش لقمه زبان بود و بس
 کاسه از روزه زبانش چو مو
 گرچه دولب بسته ز آب و طعام
 دوخته چشم از نمک خوان صبح
 عمر بسر برده همه در صیام
 شام نشد باعث افطار او
 صبح سعادت شده طالع ز شام
 شام از او غیرت صبح اُمید
 چون گره نافر پر از بومی مشک
 زخم دهنش شده زان مشک به
 شام ز بویش شده رشک تار
 کرده قناعت لب نان شام
 سال تماشش رهنمانی شده
 درد همن اولب نانی نبود
 گشته لبش از لب نان خشک
 هیچ نمی برد فرد جسز نفس
 گشته خلل بن دندان او
 داشت ولی عیش دو عالم بنام
 بسته لب از شیر دو پستان صبح

نم: برداشته ک: نمیرد

منصف تن از بس که درو کرده کار
 شب شده زخم دهنش آکلہ
 بود چو این زخم برویش عیان
 یکبار بر در بختہ چون شام مشک
 چون مزہ زندگی از روزه یافت
 روزی روزش بدین آہ بود
 آرش از نفس نیابد شکست
 چون ملک آن سالک راه صفا
 شام و سحر، بچومہ و آفتاب
 گشته چو بیگانہ ز کامش غذا
 بست لب از خوردن و خوابش پرید
 رفت ز چشم ترا و بچو آب
 کرد خدا روزی او را زیاد
 ساخته آن سالک راه طلب
 داشت چهل سال چو روحانیان
 گشت ازین چلہ خوش آن روزه دار
 خم شدہ زین چلہ تنش چون کمان

کاسہ چون ماہ نو آن روزه دار
 داشت ازین ورد زبانش گلہ
 صبح شدہ مرہم کافور آن
 باز کشادہ دہن آن زخم خشک
 روی دل از خوردن شب نیز یافت
 توت شبش نان جو ماہ بود
 رخنہ دیوار تن خویش بست
 رستہ شب و روز ز فکر غذا
 بود منزہ ز طعام و شراب
 خواب بچشمش شدہ نا آشنا
 چشم چو بکشاد دہن بستہ دید
 خواب بدنبال طعام و شراب
 یکدرش اربت دود را کشاد
 زاد رہ خواب خود از قوت شب
 زندگی بی مدد آب و نان
 تیر مرادش بہدف شد دوچار
 بی کششی جسہ از دتیر جان

م: م: ز: م: م: نشدہ آشنا: ک: بریدہ
 م: کرد خدا: کشاد: رفت: شراب

پیرویش گشت بدل با کفن
 به ز کفن جامه عیدی ندید
 از تن او قالب تابوت جهان
 دید سر اهل جهان زیر پا
 نعش خود از دوش همه در ر بود
 تخته تابوت گرفته بدوش
 تخته شکسته بسرا اهل حال
 گشت سوی عالم بالا روان
 بود مگر کاشف ز بادش کفن
 همچو نبی برده تن خود بعرش
 مادی جسمش شده جسم نبی
 بود مگر خاک تنش از بهشت
 ترک همه گیر و درین کار باش
 خواهی اگر زود بمقصودرسی
 همچو لب خویشتن احرام بند

رخت بر آورد چو جاننش ز تن
 روزه برو کرد اجل را چو عید
 یافت چو شد روح ز جسمش آن
 کرد چو در خانه تابوت جا
 بسکه چو او خانه بدوشی نبود
 کرد عروج از سر مردم چو هوش
 کرده درین مدرسه کسب کمال
 بود سبک روح تنش همچو جان
 کرد روان سوی فلک خاک تن
 ساخته آخر وطن خود بعرش
 بود چو مشهور با اسم نبی
 رسته ز حبس لحد آن خوش مرث
 فانی ازین روزه خبردار باش
 لیک درین باوید بی کسی
 روزه تنهها نبود سود مند

اثر چهارم در بیان فضیلت حج

که ثالث ارکان کعبه مقصود و بد رقه را و خانه معبود است

ای بستر فکر سراجبام حج	بسته دلت هر نفس احرام حج
جسته زهر کس مدر زار راه	کرده طلب از همه امداد راه
گشته در گدی بروی تو باز	طول امل ساخته راهت دراز
آب رخت بر در هر خانه رخت	آز بفرق سه تو خاک بیخت
گشته ز فکر ز رو سیت مدام	کاسه سر کیسه مال حرام
در املت نیت حج سلب شد	قلب تو صندوق زر قلب شد
دیده دل بسته منقش درم	از نظر انداخته راه حرم
سجده در هاست ترا بهر زر	سگ زده بر سر آن زر ز سر
بهر درم از مرثه گوهر مریز	آب بیخ کعبه بهر در مریز
بهر تو از حرص و هوا ای گدا	جلاقه در هاشده زنجیر پا
دل ز هوای ز رو سیت فرود	آتش شوق تو ازین باد مرد
گشته دلت بتکده حرص و آرز	چون رومی از هیند لبوی حجاز
کعبه تو بتکده نفس تست	گشته بآن کعبه ات ایمان دست
بر همین نفس تو در دیر تن	ساخته از راه منسلالت وطن

لهک : بعشق لهک : برهمی

کرده دلت طرف در خانه ها
 در بدرخانه مردم شده
 ساخته زاده بیت الحرام
 کشته چراغ حرمت باد راه
 توشه تو دانه اشک تو بس
 چون زغن از جیفه مشو توشه گیر
 پای ز سر ساز و کن این راه سر
 چشم ترش آبله پا شود
 قطع توان کرد ره بگرد بر
 محبت از قالب فرسوده کن
 پای تو جتازه راه تو بس
 شیشه صبر تو رسیده بنگ
 بحر بفرق سر تو خاک بر
 عیش تو شد تلخ ازین آب شور
 بهر تو گرد آب شد آب روان
 نه بسوی کعبه مقصود روی
 تا نشود پایت ازین آب تر
 کشتی صدق تو تباهی شود

گفته زبانت ز حج افسانه ها
 از نظرت خانه حق گم شده
 نفس تو پیوسته ز مال حرام
 کرده دلت سرد غم زاد راه
 خوشه محبین این همه از کشت کس
 خیز و چون عقاب از میان گشته گیر
 در سرت اره است سر این سفر
 هر که بسرابدیه به میسا شود
 آبله پا چو شود چشم تر
 از غم محمل دلت آسوده کن
 ناله پی ناله کن چون جرس
 ای دلت از محنت این ره به تنگ
 ریخته از شکوه ریخ سفر
 چشم تو گردید ز بس گریه کور
 چند به پیچی بخود ای ناتوان
 کشتی دریای دل از صدق جوی
 ساز هوای همه از سر بدر
 در نه درین باد چو راهی شود

گردد اگر آه بود باد بان
 بهر توبی خوف تر از پل بود
 تارهی از موج در یای نفس
 کشتیت افتاده درین چارموج
 بهر فرد خوردن ارباب آن
 تارهی از آفت کام نهنگ
 کار درین راه بود با خدا
 یاد خدا باد مراد توب بس
 کشتیت از بحر ساحل رسد
 معنی اِحرام همین ست و بس
 نیست درین راه روا نیم گام
 نه به بلند می که همه پاکی است
 جلوه آن ذات زبیت الله است
 تا حرم از مسجد دیگر چه فرق
 میدهدت یاد ز نور اله
 نقش خط عفو سیه نام است
 مردک چشم بنی آدم است

کشتیت از باد سبکتر روان
 سنگرش از صبر و تحمل بود
 پاک شواز خواهش بیجای نفس
 شور و مشر و حرص و هوا بسته فوج
 حرص نهنگی است دهن کرده باز
 باش براه هوس و حرص سنگ
 چشم مدار از مدد ناخدا
 باد مخالف بود امداد کس
 باد مرادی گرت از دل رسد
 در ره معبود مکن یاد کس
 تا نشود یاد سوی الله حرام
 پای زیستی که هوسناکی است
 در نظر هر که دلش آگه است
 گریزند در نظر آن ذات برق
 کعبه بهر دم بلباس سیاه
 کعبه که معشوق سیه جامه است
 کعبه سویدای دل عالم است
 نام: شکرش که کن: نزنند.

نقطه سطحی که بود بی نشان
 بخت سیاهش حجر الاسود است
 نیست ترا بهره ز سنگ سیاه
 آینه بصورت بخت بد است
 آن حجر الاسودش آید بدست
 کعبه نیایی زنی ار سر بسنگ
 از حجر الاسود حق شرم کن
 حسرت تو از آفت چشم بد است
 خصال سیاه رخ این درگه است
 تا بتو زمزم بدهد آبروی
 آب در آن چشمه ز خون جگر
 گره بره مروه ات افتد مرور
 از سفر مروه نه بخشی صفا
 خیف و منا بهر تو خوف ورجاست
 عمر مکن صرف پی مکرو شید
 گره بودت یاد خدا هر نفس
 تا نکنی جوهر حبان رانشار
 تا تنهی پامی ز صدق و صفا

خط کتبی که ندارد بیان
 هر که نیاورد حق اینجا بدست
 سنگ دلت گشته سیاه از گناه
 سنگ دل تو حجر الاسود است
 این حجر الاسود اگر کس شکست
 تا بدل تو ز سیاهی است رنگ
 سنگ سیاه دل خود نرم کن
 سرمه چشمت حجر الاسود است
 مردک دیو بیت اللہ است
 دامن تر از مژه تر بشوی
 چشمه زمزم بودت چشم تر
 چشم دلت را رسد از کعبه نور
 نیست مروت که دل تیره را
 مروه صنمیر تو صفایش صفاست
 عمره بدست آور و چون عمر و زید
 آمد و رفت لغت عمره بس
 نیست ترا سود زرمی الحجار
 از عرفات رسد آسیب یا

له م: آسیب یا

معرفت خود عرفات تو بس
 از سفر شرب و بطحا چه سود
 نیست ز طوف حرمینت حنیر
 جان شودت گوهر و حیمت صدف
 بر صدف جسم شکست آیدت
 هست چو راه حرمینت به پیش
 جوی درین راه بقا از فنا
 گر بودت معرفت حق ہو بس
 تا نشوی پاک ز گرد وجود
 تا نکنی خواهش دارین دور
 زین دو مکان زاد هم اللہ شرف
 گوهر مقصود بدست آیدت
 باش بحق فانی و باقی ز خویش
 بس حرمین تو فنا و بقا

حکایت علی سبیل الممثل

دامروی بر سر راهی بمن
 از شرف کعبه صدق و صفا
 یافته آن محرم راه طلب
 دیده بدل جلوه بیت الحرام
 روی دل آورده بسوی حرم
 در نظرش جلوه حسن قبول
 دم ز غم عشق نمی زد بکس
 گفتش ای محرم راه نیاز
 کرد ملاقات چو جان با بدن
 نام بر آورده بحاجی آنا
 پیشتر از طوف حرم این لقب
 در حرم عشق بر آورده نام
 در ره دین ساخته از سر قدم
 زاد رهش یاد خدا و رسول
 داشت مگر شغل بحبس نفس
 بر تو در کعبه مقصود باز

لے م: گوهر حیمت لے ک: در تو

روز و شب وقف عبادت^{له} زحمت
 بار گران کرد سبک در سفر
 تا برسی بر در مقصود زود
 هر که سبکبار تر آسوده تر^{له}
 بدرقه راه نگون ساریت
 گوش پر از نغمه ذکر خدا
 بار نیفتند درین ره زدوش
 تا در مقصود گرانبار رفت
 بارکش طعنه اغیار شد
 گشت برو سنبیل و گل خار و خس
 تر نشود گر چه بدریا نهسد
 داد مراد دو جهانش خدا
 کام دل از کعبه مقصود یافت
 قبله نماش آبله پاشده
 بحر چشم تراوگشت بر
 یعنی اسقاط اضافات کرد
 چشم داش یافت از آن رو منوره

در سفر این کثرت طاعت زحمت
 حق بهمه ائت خیر البشر
 از سر خود بار خود آور فرود
 بار ز سر نه که براه سفر
 هست درین راه گر انباریت
 داشت چو آن سالک راه هدی
 هیچ برین موعظه نه ساد گوش
 بار بدوش از پی ایثار رفت
 دل چو گرفتار غم یار شد
 زوق قدم شوق براه هوس
 هر که ز اخلاص بره پا زند^{عکله}
 رفت بکج از ره صدق و صفا
 داد زیان را از کف و سود یافت
 در ره حج بادیه پیماشده
 گریه کنان کرد ره کعبه سر
 پای دیش قطع مسافات کرد
 کرد چو از صدق بشهد عبور

له ک: عبارت له م: آسود تر له م: بیفتند له م:

هند له ک: حق

زد چو بر اخلاص در آن راه گام
 شاه خراسان خلف مرتضیٰ
 در ره حق راستیش یاد داد
 داشت برونگیہ چو آن حق پرست
 حج وی از دولت ابن الرسول
 در ره حق کعبہ مقصود یافت
 یافت چو اور رخصت حج از امام
 دل ز لباس بدونیکش چو پرست
 محرم بیت اللہ جان شد تنش
 در ره حق نفس ہوا خواہ کشت
 گام بگام از رہ اخلاص رفت
 راہ چو طی کرد بمنزل رسید
 در محرم کعبہ دل راہ یافت
 محرم حق شد ز طواف محرم
 بر در مقصود بیفگند بار
 رفت بسر در رہ صدق و صفا
 حاجی مقبل با مسید قبول
 دست ز بار عملش دوشش دل
 صنامن آمرزشش او شد امام
 ہادی ہرقافلہ موسیٰ رمناس
 شمع رہ کعبہ بستش نہاد
 داد عصایش ز ہدایت بدست
 کرد خداوند تعالیٰ قبول
 آنچه ز حج خواہش او بود یافت
 رفت بسر در رہ بیت الحرام
 از ہمہ عریان شد و احرام بست
 قبلہ نما چشم دل روشنش
 رو بخدا کرد و بکونین پشت
 روی بحق تا محرم خاص رفت
 از در و دیوار رخ یار دید
 از ہمہ جا جلوی اللہ یافت
 کرد طواف حسرتش محرم
 و عظمین آنجا بدش کرد کار
 از در حق تا بدر مصطفیٰ
 سود مرغوشش بی پای رسول
 حرف مرا ساخت دل گوشش دل

از عملش هر چه ره آورد بود
 نقد عمل کرد چو ایشار یار
 یار بگوشش دلش آهسته گفت
 بار گران بود برو هجر یار
 سر ز غم یار سبکبار کرد
 محرم خلوت کده یار گشت
 دید چو از چشم حقیقت مجاز
 از شرف خاک کف پایی او
 بازم ازین ره چو ملاقات کرد
 دیدش این بار بحال دگر
 صید دلش رسته ز حبس نفس
 گفتش این حال تو آن حال نیست
 بود دولت را اگر ہی از عمل
 رشته بپای دولت از شرع بود
 گفت که از خبیث طوفان محرم
 بر در مقصود چو جا ساخت دل
 در محرم یار چو دل یافت بار
 علم حق آنرا ز کف اور بود
 دید عیان جلوه دیدار یار
 جلوه معشوق بکس نیست مٹفت
 دید رخ یار و سبک شد ز بار
 از نمک حسن وی افطار کرد
 کرد طوفان محرم و باز گشت
 رو بسوی هند نهاد از حجاز
 هند پذیرفت ز سر آبرو
 از سفر کعبه حکایات کرد
 از نفس صبح سبک روح تر
 مرغ نفس کرده خلاص از قفس
 غفلت پارینه ات امسال نیست
 گشت چسان از دلت آن عقده حل
 چیست که آن بند ز پائیت کشود
 گشت دلم محرم راز قدم
 بار عبادت ز سر انداخت دل
 شد همه سرمایہ طاعت نثار

لهک : رار لهک : زانانت

بود مرا حسن عمل در نظر
 رفت مرا حرف عبادت زیاد
 شد دلم از بند عبادت رها
 گشت دلم ساده ز نقش عمل
 گرچه سبکبار شد از سجده سر
 چشم من از بند عمل گرچه رست
 کرد تنم خانه طاعت خراب
 ترک عمل گرچه گناه است بیک
 فانی از اعمال کشیدی چو دست
 هست کنون حق بدلم جلودگر
 گشت دل از جلوده معبود شاد
 یافت بصدر حرم وصل جا
 دید زهر آئینه حسن ازل
 گشت بدل بار سجود دگر
 بند دگر بردل من عشق بست
 شد بدلم از در حق فتح باب
 دیدن دیدار چه کاری ست نیک
 صرف کن از مال جهان هر چه هست

اثر پنجم در بیان فضیلت زکوة

که در ابع ارکان خانه دل و هادم بنیان کاشانه آب و گل است
 ای دلت از خواہش مال جهان
 دم زده چون مار دلت از غنا
 گشته چو مار سر گنج جهان
 حلقه زده بر در دل مار نفس
 کوفته چون حلقه در اغنیا
 نفس تو مار است و تو غافل ز کار
 گشته نگوئی سار دل از بار نفس
 چند ز افسانه دنیای دون
 مهره دل بسته ببازوی مار
 می دمی این مار سپهر افسون

لک: یاب

چند کشتی بار جهان را بدوشش
 بار کشتی بر تو مسلم شده
 ورد زبان لب خاموش تست
 مهر بر او کرده ز نقش حسین
 سر نتوان برد فرو در مغاک
 زنده فرو رفته چو قارون بگور
 باخته بامار در آنجا قمار
 می کنند از مهره بمردم برات
 نفع تو از مار سیه کمتر است
 گشته چو زنگس ز زرد سیم پر
 برده چو زنگس ز دو چشم تو نور
 در نظر خود شده خود زرد رو
 بسته دل خود بزر ناروا
 لاله صفت بر زر سرخ و سیاه
 تا چو شگوفه نشوی برگ ریز
 تا در و گوهر رسد در کنار
 آب زر از پنجه چون خود بریز

گاو زمین نیستی ای هرزه کوش
 پشت تو از بار جهان خم شده
 حرف زرو سیم در گوش تست
 گنج فرو برده بزیر زمین
 چند کنی گنج نهان زیر خاک
 چشم تو گردیده از ان خاک کور
 گنج نهان گشته بسوراخ مار
 مار هم از بهر ادای زکوة
 بک ترا خواهش سیم و زر است
 بهر درم ریخته چشم تو در
 آرزوی سیم و زر است کرده کور
 رفته چو زنگس بغم ز زرد
 کرده دهن باز چو گل از هوا
 چند بود چشم تو وقف نگاه
 باغ امید نشود میوه خیز
 بحر صفت نام به بخشش برآر
 باشن چو ابر کرم و در بریز

لهک: کرده که ک: گنج... قمار - رز طلبی معنی خط لب - نفس نکسیت اما
 الاسعبت

مهر شد از ریزش زرد سرخ روی
 خاطر آسوده ات ای بی نوال
 خم شده از بار درم پشت تو
 بر درم ناخن خود بسته مشت
 بسکه بود خواهش زرد در سرت
 زر چو شود جمع زکوة است قرض
 زر چه کنی جمع ز نفس دنی
 نیت ترا سود ز مال بهمان
 بسکه ترا نیت دل صرف مال
 دل که بود گنج سخن ملک او
 گر چو حجاب از همه خالی شود
 بهره مالیت نه همین دیدن است
 گر تو ننوشی و نپوشی بیانش
 هستی مطلق بزکوة وجود
 هر صفت و ذات ز ذات ولایت
 ذات و صفت را تو هم ایثار کن
 هستی خود صرف نمودن ز وجود
 گنج وجود تو وجود حق است
 برد باین شیوه ز سیاره گوی
 گشته پریشان ز پی جمع مال
 یایح بجز باد نه در مشت تو
 کرده چو ماهی درم وار پشت
 قطع سرت به که زکوة زرت
 بر غنی از صاحب افلاس قرض
 قرض ز مفلس نسرود بر غنی
 تا کنی صرف پی این و آن
 صرف زبان هم کنی حرف مال
 گوهر معنی همه در سلک او
 یا چو صدف پرز لالی شود
 خوردن و پوشیدن و پاشیدن است
 و ز خورشش و پوشش خود پاک باش
 داد بذرات جهان نقد بود
 ذات و صفات تو زکوة ولایت
 جوهر ذاتی خود از ظهار کن
 هست کلید در گنج وجود
 بود تو از بود خدا مشتق است

خواهی ازان گنج بیابی خبر	رو قدمی چند ز خود بیشتر
چشم ز خود پوش و نظر کن در دست	در نظرت گنج همه گنج تست
گنج تویی یک ز خود بیخبر	بر رخ خود بسته زهر باب در
تا نکنی گوهر هستی نثار	گنج تو بر تو نشود آشکار
گنج تو گر بر تو کشاید درمی	از در هر گنج بر آری سردی
سپیل زنت هست چه بیشای لیم	یک بده و ده بستان از کریم
فسانی از اموال جهان هر چه هست	داد براه حق و ضارغ نشت

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی به یمن ماندار	مانده ز حق فقدا زیر بار
در غم زربسته ز خوردن دهن	گشته دلش خون چو عقیق یمن
مدتی از خسار ج درم توبه داشت	راتب هر روزه تب توبه داشت
توبه او قفسل در گنج بود	از کمی یومیه در رنج بود
بود چو بر سر کشتی زر سوار	داشت بچشم همه کس اعتبار
کرد چو زر جمع و زکواتی نداد	مال دمی آخس بجمن رو نهاد
از کمی مال جوان شد ملول	گشت دینای فقر اعم قبول
از غضب و قهر حق اندیشه کرد	شیوه در دیش دامن پیشه کرد

له م، پوشن نظر ته ک، بز ته ک، رایت

از زرد سیم آنچه در آن گنج دید
 از کرم و جود بر آورد نام
 توبه او شد بشکستن در دست
 جمع شده دل ز پریشانیش
 بهر تعشق ز در او کشود
 سه و چهارش شش و پنجی شده
 صورت دیب باشد نقش حصیر
 خرقة بتشریف مبدل شده
 گشته کلاه نمدی تاج زر
 کاسه چوبین شده طاس طلا
 بر همه کس جوهر ذاتی عیان
 کرد درو نیز غم دین اثر
 مال جهان دامن گیرش نگشت
 دید که کس نیست چو او در جهان
 سلطنت خویش باو وا گذاشت
 پای زدنیا کش و فارغ نشین

قفل در گنج گشاد و کشید
 داد زر خود بمساکین تمام
 دست ز سامان و سرانجام شست
 کرده غنی بی سرو سامانیش
 گنج که آبادی ویرانه بود
 مفلس از صاحب گنجی شده
 بکه غنی گشته از هر فقیر
 مشکل زر فقر حاصل شده
 شد ز عطایش چو گدا بهره در
 بکه نوا یافته زو بی نوا
 کرده ز بذل گهر بحد و کان
 والی آن ملک شنید این خبر
 در غم دین زود ز دنیا گذشت
 یافت چو این فائده رازان جوان
 بهتر ازو چون خلسی هم نداشت
 فانی اگر هست ترا درد دین

له کادر به م: گنج به م: دامن

اثر ششم در بیان فضیلت توبه

که صیقل زنگ گناه و روشنگر آئینه دل‌های آگاہ است
 ای دلت آئینه نقش گناه
 گشته غم از بار معاصی قدرت
 روی تو از نقش گناهت سیاه
 نفس بدت ساخته دیو و دوت
 عمر گرامی که بود بس شگرف
 دم زده از بیعت پیرمغان
 گاه ترا دست بهر سو لگدراز
 گاه ز خمیازه دهن مانده باز
 شیشه صفت رفت فروگردنت
 در غم می خوردن و قی کردنت
 اینهمه دل بذر غم می مکن
 شیشه نه می زم خورد قی مکن
 بسکه بود ای پسر بدبخت
 دختر ز مادر افعال زشت
 چند کنی عمر بفکرش تلف
 چند بجوی زدم می مدد
 چند زنی بوسه بی اختیار
 چند بزیاده بی اختیار
 از می و مطرب نکشاید گره
 صبح تو تا چند بود شام تار
 در هوس کاکل مشکین یار
 خواهش کاکل ز سرافکن بدون
 سلسله بر پامی مکن از جنون

لے م آگاہ است م: بس اعز م: م: بدر

پای درین سلسله محکم مکن
 کاکل مشکین شده مارسیاه
 برده بان قبله زمستی پناه
 آئینه معصیت می پرست
 روی در آئینه عصیان مبین
 بر دل تو تیغ ز ابروی یار
 ساخته دیوانه ات این ماه نو
 سجدۀ شهوت بد و مخراب چند
 ناخن ابرو نکشاید گره
 حال نه گوشه ابرو بگیر
 زود ز ابروی بتان کن پیه گریز
 روی گوزین خواهش باطل سیاه
 چند زبیمار بجوانی دوا
 باعث ویرانی شهر دل است
 شهر تو ویران شده از بهر چشم
 چیست ز چشم سیه چشم داشت
 چشم تو از چشم سیه رم کند
 ای زگنه گشته فراموش یار
 چند کنی صرف صدق عقدر

سرخیم کاکل کس خم مکن
 بهر هلاک دل اهل گناه
 جبهه یار است ترا قبله گاه
 روی باین قبله چه آری که هست
 جبهه این زهره جبینان مبین
 چند کشد نفس تو بی اختیار
 کرده دل خویش با برود گرو
 در خم ابروی بتان خواب چند
 از گره ار کار شود چون زره
 در خم ابروی بتان خونگیر
 چند نهی سیردم تیغ تیز
 چشم سیه کرده ترا دل سیاه
 دیدن این چشم بناشد روا
 چشم سیه چشمه زهر دل است
 ای شده در کاسه تو زهر چشم
 گردلت تخم موس را نکاشت
 از تو خدا چشم بد ار کم کند
 چند کنی وصف در گوش یار
 گوش می از وصف تو گردید پر

شک : شهوت شک : باطن

یک چه دانی که ترا هوش نیست
 گوش کن این حرف بهوش کسی
 در دو جهان سازدت آفرین
 تخم سیه روی اهل گناه
 در نظر آینه بی آبرو
 داده سیه دانه بمرغ هوس
 کرده سیه نامه اعمال را
 تیرگی نامه اعمال چند
 گشته بعد نقش غلط مقتضی
 آیت عزل آمده در شان حسن
 چند بخوانی خط عزل جمال
 جمع مکن دشمن دین این همه
 بر ورق آینه خط هوس
 چشم تو آینه بینی نسا
 روی نیکو آینه زشت است
 گشته سیه روی ز روی سفید
 روی خوشش از چشم بدت دور
 آب در آینه یزدان مرز

آینه تراز تو این گوش نیست
 هوش ترا برد چو گوش کسی
 کز تو در گوش برد دین و دل
 هشت بچشم همه خال سیاه
 خال سیه کرده ترا زرد رو
 کرده دلت مرغ هوس در قفس
 بسته بدل نقش خط و خال را
 چشم دلت وقف خط و خال چند
 لوح دل از خال و خط عارضی
 خط که بود مقطع دیوان حسن
 چند بینی تو زوال کمال
 بینی معشوق مبین این همه
 شد رقم از بینی او هر نفس
 چند بینی که بود از هوا
 نیت بد خواهش روی نکوست
 داشته زان آینه چشم امید
 آینه روز نظر دور نه
 اشک بیاد رخ زبان مرز
 له م: چشم و له ک: مردان

عارضت^۱ شاید بنظر تا بکی
 هست بچشم همه ارباب راز
 از نخط لب فکال چو بینی که هست
 داده بهنگام قدح نوشیت
 چند شوی شام و سحر همچو جام
 چند بپوسی دهن از مستیت
 غنچه رو چون گل خندان شود
 زهر لاهل ز منکدان محش
 ای شده نفست قومی از ضعف تن
 دل ز غم سبب ذقن کن تھی
 غیر ضرر نفع درین سبب نیست
 توبه کن از باده عشق مجاز
 توبه کلاهی است ز ترک گناه
 توبه بود سرده چشم یقین
 چشم ازین سرده چو گردد سیاه
 توبه بود آئینه سادگی
 توبه کن از نقش گنه سادہ باش
 بستن از و نور بصر تا بجی
 عارض او شعله حسن مجاز
 سرده بخت سیه چشم مست
 باده لب داروی بیهوشیت
 از لب شیرین بہتان تلخ کام
 چند شود صرف عدم مستیت
 کلک تو سلک در دندان شود
 رشته دل در در دندان مکش
 قوت دل جسته ز سبب ذقن
 آخر ازین سبب نہ بینی ہی
 شربت این سبب جز آسب نیست
 از هوس بپده باز آئی باز
 بر تو خوش آئینده ترا ز تاج شاه
 روشنی دیده هر پاک بین
 زشت نماید همه نقش گناه
 در کف تو محض آزادگی
 از شکن دام ره آزاد باش

۱ عارض و ۲ م: خال ۳ م: ازین

آب رخ آدم خاکی بود	توبه بجر حرامه پاک بود
چشم خود از عالم خاکی بپوش	پاک شود حرامه پاک بپوش
توبه بود پیش خدا عذر خواه	توبه بود نامه هر بیگناه
نه بسوی کعبه ز تخیل از روی	توبه کن و عذر ز تقصیر گوی
توبه بود حرام شراب طهور	توبه بود آئینه وصل حور
باده ازین جام کشیدن رواست	روی درین آئینه دیدن سزااست
از تو رود ظلمت بخت سیاه	فسانی اگر توبه کنی از گناه

حکایت علی سبیل تمثیل

دین و دل خویش زلف داده	بود بفساد عیب زاده
در هوس نغمه تلف کرده عمر	بامی و معشوق بسر بردن عمر
کرده زمستی ره میخانه سر	روز و شب افتاده ز خود بیخبر
پرده شد از روی سخافات باز	چون ز خدا نیست نهان هیچ دان
توبه ز غیب آمد دستش گرفت	محتسب از میگرد متش گرفت
کرده میگرد را زود طی	گشت عرب زاده پشیمان ز می
دامن تر اشک پشیمانیش	شست در آئین مسلمانیش
یانت بخدیگده عفو بار	توبه ز نیتش شد و توفیق یار

لهک افتاد

از هوس شاپدومی باز گشت
 توبه ز می کرد و خماری ندید
 بود ازین پیش ز اهل کشت
 چنگ بعصمت زد و بر بطشکت
 مایع اثر در دلش الحان نکرد
 دم ز تولا ای دم سوز زد
 گوشش باواز دلفونی نکرد
 نی نشد و از زمزمه نی گذشت
 گشت مجازش بحقیقت بدل
 حسن مجاز از نظر انداخت دور
 کرد دلش سرکشی اختیار
 سرکشی کرد و سر فراز شد
 خاطر او خوا هوشن بچیان نکرد
 چشم سیه از نظر انداخت زود
 دامن از آلائش عصیان کشید
 داشت از ان باز بحق باز گشت
 راه هوس طی شد و خواری ندید
 یافت کنون جای بعصمت
 آری بقانون دل از توبه بست
 گوشش باوازه عصیان نکرد
 فی سرکاسه طنبور زد
 یاد بجز نغمه یا حی نکرد
 حی شد و از نغمه یا حی گذشت
 دید ز هر آئینه حسن ازل
 یافت مگر چشم وی از عشق نور
 یافت سر از کاکل مشکین یار
 قمری سرد چمن راز شد
 چشم با بروی بتان وان کرد
 دید مگر ز گس باغ شهود
 جلوه شاپد ز رخ حور دید

له ک : شد جاری له م : توبه ندید - راه ندید
 چون نمی و سیکره فیضی ندید رخت زمینانه بسجد کشید
 له ک : تا بقانون له م : یافت

از گره زلف بتان دل گرفت
 لب ز شکر خانی لبها گزید
 از خط لب داشت غباری بدل
 زود بر آورد ز خاطر غبار
 گرد خط از دامن دل برفشاند
 بسکه ز خار مرزه اش سینه خست
 چاه ذقن حبای دل او نبود
 آئینه حسن ازل شد دانش
 فانی اگر هست ترا هم دلی
 اثر هفتم در بیان قوا خدع که خم شدن بسجده قبله در آنهاست
 و جستن کلید قفل مشکلاتها

ای زده در راه تکبیر قدم
 تنیدی خو کرده ترا آتشی
 کرده پریشان ز پی جمع قوت
 بافته از سرمو دام کبر
 مت ز هستی شده منصور و وار
 از سر خود افسر هستی بنده
 کرده سر خویش ز نخوت علم
 گشته چو آتش علم از سر کشی
 ریش ترا شان باد بر دست
 کرده شب و روز سر انجام کبر
 کرده سر خویش ز نخوت بارگاه
 سایه سفت روی به پستی بنده

له م: بخواند له م: ازان له م: نشستن مشکله مکه ک: مدار

سایه صفت پیرو دیوار باغ
 جوهر خاک کی خود اظہار کن
 پای کند بر گل و سنبل دراز
 شمع نہ این ہمہ سرکش مباش
 از سفر بہیدہ باز آئی باز
 سرودنہ این ہمہ بالا مرو
 باش ببزم ہمہ کس سرفراز
 جز گنہ کبر گناہ کبیر
 سرکش از نامہ اعمال خویش
 برد بس منزل مقصود بی
 دید زہر نقش قدم سر نوشت
 خضرہ معنی باریک تفت
 معنی باریک تو اضیع رقم
 سر شود این رہ بدو انگشت پای
 ہاچو الف س خط آزاد گیت
 خامہ صفت باش تو ہم سرفراز
 شد مرثوہ چشم سیاہ دوات

باش چو از عقل فروزی چراغ
 بر سر خود حباب خس خار کن
 سایہ دیوار گلستان بنواز
 سایہ صفت خاک شو آتش مباش
 سد چہ کنی از سر نخوت فراز
 خاک بود جامی تو از جام مرو
 شیشہ صفت خم شود آنگہ بنواز
 نیست چو در نامہ بر ناو پیر
 راہ تو اضیع چو قلم گبیر پیش
 چون قلم این راہ نہ سر کرد طی
 خامہ برہ تخم تو اضیع چو کشت
 خامہ عصای شب تاریک تفت
 موی سر خامہ کند ہر قدم
 ہست عصای قلم از رہنمائی
 خامہ سرفراز ز افتاد گیت
 سربہ از عجز بختک نیاز
 پای قلم داشت درین رہ ثبات

لہ ک: سرفراز افتاد گیت

چین ز جبین و اکن و بدخومباش
 باش بکام همه شیرین جواب
 می زمد از پستی نادانیت
 چین جبین را نفسی باز کن
 تا پذیرد سر محراب خم
 قامت محراب که دالم دو ناست
 فنا فی ازین قصه که کردم بیان
 در سرت ارهت سر سردی
 با همه چون سر که ترشش رومباش
 تا کنی تلخ پس از مرگ خواب
 چین جبین مشت به پیشانیت
 جبهه خود آینه راز کن
 کی شود از سجد کس محرم
 در همه حبا قبله اهل صفاست
 دادمت از راه تو اضع نشان
 به که بمحراب کنی همسری

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی بتکبر مشل
 دم زده از خوی خوش آن بسلوک
 در صف ارباب سخن یافته
 بسته بخود شیوه فضل و هنر
 لاف تمامی زده آن ناتمام
 بکه سرش خم نشد از کبریا
 به سر او هر سر مو خار بود
 شعله صفت کرده نزدیک و دور
 لکه ک: کوه نزدیک
 یافته از کبر دماغش خسل
 در ره آهوی حرم رفته خوک
 گره دم شیر علم ساخته
 فرج خر آراسته از قفل زر
 کرده ابو جهل ابو الفضل نام
 داشت چوپا در صف نعلین جا
 خار صفت شاخ بدیوار بود
 آتش خوتند ز باد غرور

خلق کجش خانہ غم را کلید
 جہتہ او نامہ اہل گناہ
 تیغ زبانش قلم حرف بد
 گوش کیش تیغ زبان را سپر
 تافتہ از ہر رگ گردن کمند
 کردہ چو شیطان سرش از سجدہ عار
 جمع بہم ساختہ اسباب خشم
 گشتہ بان ریش بروتش گرہ
 با ہمہ کس از بد و نیک جہان
 بعد چہل سال ز حسن سلوک
 از غضب شاہ چو اندیشہ کرد
 یک چومی رفت بدرگاہ شاہ
 دم زدہ چون تیغ زبد گوہری
 سنگ دلش لوح مزار یزید
 صفحہ رویش ز مواصی سیاہ
 بینی او قبضہ تیغ حسد
 چشم ترش از مژہ بے نور تر
 در خم آن کردہ سرخوش بند
 از رگ گردن شدہ ز نادر دار
 ریش و بروتش شدہ در ہم چو پشتم
 ریش بزا خفش از آن ریش بہ
 بود چہل سال سلوکش چنان
 گشت ملازم بیگی از ملوک
 خوی خوش و حسن ادب پیشہ کرد
 در رہ ہر قافلہ می کند چاہ
 کردہ عیان جوہر بی جوہری

کرده بجان خدمت شاه اختیار
 ساخته از نیش دل خلق ریش
 کرده دهن باز چو سوراخ مار
 شاه فلک رتبه عالی مکان
 خاک درش کعبه اهل نیاز
 گشت شبی از می توحید مست
 داد بیزم خودش از لطف بار
 شیشه صفت بسکه تنک ظرف بود
 در بد می خلق دهن کرد باز
 پیشه خود شیره احب داد کرد
 بسکه نمی داشت زبانش چو تیغ
 کید تنغ آنرا که خوش آمد نگفت
 نیک ز مسلم آن شه بیدار بخت
 چشم پوشید و عقابش نکرد
 داد چو دید از همه بیگانه اش
 مادی او بود چو بخت سیاه
 از نظرش شاه چو افکنده بود
 رفت بسر در چه و پایش شکست
 تا کند از نیش دلی را فگار
 نیش وی از عقرب زنبور پیش
 شد ز زبانش دل مردم فگار
 حلقه زنان بر در او آسمان
 طاق دلش قبله ارباب راز
 داشت مگر ساغر عرفان بدست
 تارود از خود ز می بے خسار
 مهر خموشی ز لب خود کشود
 ساخت چو شمشیر زبان را در آن
 شکر خود و شکوه استاد کرد
 حرف بد از مرشد خود هم درین
 در حق کس جز سخن بد نگفت
 سب شنیدن لشکر دلهای سخت
 گو شرع افسانه خوابش نکرد
 رخصت رفتن بسوی خانه اش
 در شب همتاب غلط کرده راه
 رفت در آن چاه که خود کنده بود
 در بن آن چاه دو زانو نشست

تا ندود هرزه قضا کرده راست
گشته ز چشم همه غائب چو عیب
پرده نشین گشت ز بخت زبون
عاقبت از درگه والای شاه
بود چو از خانه نشینی بتنگ
دشمن او بود چه بر نا و پیر
باز روان شد چو بدرگاه شاه
فانی از ارباب تکبر مباحش
هر که کند سرکشی از پافتد

کنده پای پیش از پای راست
درین چه خوانده مگر علم غیب
چند که از خانه نیامد برون
آمده بهر طلبش حب جاه
پیش نیامد و دگر عذر لنگ
غیر عصا کس نشدش دستگیر
کرده بیک پا چو عصا قطع راه
خاک ملامت بسر خود میپاشش
چون نظر از طاق نظر یافتد

اثر هشتم در بیان فضیلت توکل

که زاد سراه انزوا و قوشه گوشه فضا است

ای شده با اهل جهان در ستیز
بر در دونان شده از بهر نان
روزی خود خواسته از خوان غیر
کرده شکم پر ز شراب و طعام
ساخته گریان ز غم آتش و نان
سوی دود دندان طمع کرده تیز
روی سیه کرده زهر دیگران
چشم طمع دوخته بر نان غمیر
گشته ز شیرینی جان تلخ کام
چشم ترا دود دل دیگران

لک: خاک

نان کسان خوان تو آراسته
 قطره اشکت نمک خوان حرص
 هر چه بود پیش تو آن میخوری
 لخت دل آرایش خوانت بس است
 دست خود از سفره دونان بکش
 حرص و هوا کرده ترا در بدر
 در غم زرده زود سرنجیب
 رزق تو بی سعی تو آید بکف
 آب رخ دیده بدر با مریز
 خوردن و پوشیدنت ای بینوا
 پوشش هر شب به تنت پوست بس
 در هوس بافتن تمامه خراب
 در غم دیبا و قصب بافتن
 بسکه دلت مائل تیج و خم است
 بر سر هم بستر و بالین مجسین
 گر چه سر زلف بسامان شوی
 چند توان بود بهر مو اسیر

عیب تو از چشم تو بر خاسته
 کاس چشم تو نمک کدان حرص
 نان چون باشد غم نان میخوری
 در دهننت لقمه زبانت بس است
 جز نمک خوان قناعت محش
 گاه پی لقمه و گاه به سر زرد
 بر رخ خود بسته در رزق غیب
 عمر مکن بر در دو نان تلف
 از مژه بر خاک گه با مریز
 چند بود از مدد ماسومی
 خوردن هر روزه غم دوست بس
 خورده دلت شام و سحر تیج و تاب
 رشته کمدل چند توان تافتن
 کار تو چون زلف بتان در خم است
 زلف نه خواب پریشان بسین
 جمع مکن دل که پریشان شوی
 باش چو ابروی بتان گوشه گیر

ل م: در ل م: یافتن

تا نبود گوشه نشین کس چو خال
 خال که در گوشه ابرو نشست
 گر سخن باست ترا دلپذیر
 از مژه خاک در مردم مروب
 بر در دوانان با مید کرم
 طفل نه در عادت طفلانه حیثیت
 در گوشه طغلی مباحش
 دست مکن باز چو طفلان بشیر
 طفل صفت باز مکن مشت خویش
 پیش پدر نیز مکن ای پسر
 دست طلب از همه کوتاه کن
 شاه تویی ساخته خود را گدای
 سلطنت هر دو جهان فقر تست
 پای ز دامان تو گل مکش
 پای طلب کن زه؟ دامان خویش
 بسکه ترا میل با آرایش است
 ریش خود از دست خود آراستن

همچو سر زلف شود پایمال
 در بر رخ چشم سپید نیز بست
 خال صفت باش تو هم گوشه گیر
 حلقه نه این همه در با مکوب
 پشت تو از بهر شکم گشته خم
 پشت تو خم بر در هر خانه حیثیت
 راه رو عالم سفلی مباحش
 تا ندید شیر تو ماور مکیگر
 در دهن خویش نه انگشت خویش
 چشم طمع باز بینی سیم وزر
 قطع نظر از کرم شاه کن
 شاهی خواهی ز گدائی بر آئی
 فقر تو گردد به تو گل درست
 سر بگریبان تنزلی مکش
 تیغ سر نه بگریبان خویش
 در غم آرایشت آسایش است
 به بود از شان ز کس خواستن

لهک بود لهک : دہ

روی در آینه مردم مبین
 روی بآینه مکن بعد ازین
 گر بود آرایش خویش هوس
 فقر کم از دولت حباوید نیست
 فقر دهنیت مرد آبخندان
 آب رخ خویشتن از فقر جوی
 پاک شود آینه دل ز فقر
 به که شود در ره فقر ای فقیر
 پای تو آن به که بود در حنا
 دست ز دامان فقیری دار
 فقر چه با صبر و توکل بود
 صبر گل باغ دل آدمی است
 صبر چراغ شب تاریک تست
 صبر کنند از همه کس بی نیاز
 وقت صفا آراستن نفس گیر
 از چمن کس گل خود را چین
 در دل خود صورت خود را بین
 دست و دولت شان و آینه بس
 فقر کم از مکن جمشید نیست
 کز گل رو آینه گرخان
 فقر بود در دو جهان آبروی
 دل نکنند خواهش باطل ز فقر
 سلسله پای تو نقش حصیر
 روز و شب از زخم نی بویا
 کرد نبی فقر بفتح اختیار
 گلشن دین پر گل و سنبلی بود
 صبر بهار چمن بیغمی است
 صبر عسای ره باریک تست
 صبر کنند در دو جهان سرفراز
 آیت فتح است بشان تو صبر

لک، خود کم، دولت تک: گل رو آینه راکل خان

م، وقت... صبر
 پای طلب بند بزنجیر صبر
 خون طمع ریز بشمشیر صبر

صبر بود دولت دنیا و دین
 صبرندارد ز توکل گزیر
 تخت توکل چو بود زیر پای
 هست توکل بخدا اعتماد
 تا نبود تیغ توکل بدست
 داری هر درد توکل بود
 اهل توکل همه وارسته اند
 تا دم صبح ابد آسوده نخفت
 فانی از اسباب توکل ترا
 بیکه بذاتش کن و فارغ نشین
 گفته حق الشد مع الصابرين
 صبر بود تاج و توکل سریر
 نیست بسر حاجت ظلّ همای
 چشم طمع دوختن از هر مراد
 شکر آمال نیابد شکست
 آب رخ مرد توکل بود
 در بر رخ خواهش خود بسته اند
 هر که توکلت علی الله گفت
 نیست بجز تکیه بذات خدا
 یاد صفاتش کن و عزلت گزین

حکایت علی سبیل التمثیل

بود فقیری به توکل علم
 کرده توکل بحق آن بی نوا
 قوت خود از خون برگ ساخته
 آتش جوشش چو علم می کشید
 در دهن انداخته لبهای خشک
 ساخته خود را بغنا متهم
 بسته در خود بر رخ اغنیای
 جام می از دیده تر ساخته
 هر دو لب خود بزبان می مکید
 کرده قناعت بدو خرمای خشک

علم، بدر

تشنگی خویش فرومی نشاند
 خوانده تنش نقش نی بوریا
 همچو بی بسته صدائی نداشت
 خانه اش آباد از اسباب فقر
 به زکلاه نمودی تاج زر
 خاک نشین گشته ز اقبال فقر
 سنت زن خواستش فرض بود
 ساخته هم خوابه خویش آن فقیر
 دست ز آرایش گیسو کشید
 و سمه برابر و نکشید آن صنم
 بخت سیه سر مه چشمش کشید
 شان و آئینه بیک سو فگند
 خانه شوهر شده زندان زن
 غنچه رخندان گل نشکفته دید
 خاک نشین باش تو چون آفتاب
 چمند توان در برخ فقر بست
 دود دلم سرمه چشمت بس است

آب چو از دیده خود می نشاند
 گشته دلش صفوحه صدق و صفا
 چون دف ترگر چه نوائی نداشت
 کرده مگر دولت نایاب فقر
 بسکه ندید از پی تزیین سر
 خود سر خود ساخته پامال فقر
 ترک طلب گرچه بر او فرض بود
 بعد چهل سال زنی دلپذیر
 زن چو پریشانی آن مرد دید
 چون سرو سامان طرب دید کم
 در شب تاریک چراغی ندید
 که ز غضب روی و گهی موی کند
 آیت فقر آمده در شان زن
 مرد چو احوال زن آشفته دید
 کرد خطایش که مشور در عتاب
 چمند توان بر سر مسند نشست
 فقر و فنا دولت و حشمت بس است

لک : بعبه لک : همخاندر

پنجه من شانہ موسیٰ تو بس
 عاشق او گشت و کشید آه مرد
 هر دو بهم کرده تو گل درست
 شام و سحر خورده غم بگدگر
 چشم پوشیده ز هم وقت خواب
 چون تن و جان هر دو بهم ساختند
 شوهر و زن گشته ز هم کامیاب
 زان متوکل پسری در وجود
 نام پسر هم متوکل نهاد
 ز آنچه طالع او هم نوشت
 ناف و عی از تیغ تو گل پرید
 خورده دم صبح چو خورشید شیر
 تا نفس صبح دگر روزه داشت
 بست لب از شیر گلگیر صبح
 داد دو پستان هوس راز دست
 در دل آزاد پدر کرد حبا
 کب کند شیوه آزادگی

حسن تو آینه روی تو بس
 در دل زن کرد اثر حرف مرد
 در طلب فقر کمر بسته چست
 آب ننوشیده جز از چشم تر
 گشته ز عریانی تن در حجاب
 دل ز هوای همه پرداختند
 کرده نزول آیت رفع حجاب
 لطف حق آورده به نیروی جود
 چون ز تو گل دل او بود شاد
 کلک قضا بر ورق خاک نوشت
 دایه تقدیر چو آن طفل دید
 در شب و روز آن مر آفاق گیر
 بسته لب از راتبه شام و چاشت
 خون شفق دید چو در شیر صبح
 بعد دو سال آن بره شیر مست
 طفل شد از سینه مادر جدا
 تا دل آن طفل هم از سادگی

له م : به م : هم آزادگی

سر و سفت طفل هم آزاده شد
 رزق مقدر شده جانی نیافت
 کرد جدا مادرم از مشک شیر
 چشم تو تراز غم اسباب نیست
 تا خبری باز بیاید ز مشک
 پرورش طفل ز پروردگار
 چند کنی بر پدر سپید چشم
 رزق خود از رازق مطلق بخواه
 لقمه خون حکمت هم از دست
 ضامن رزق همه آفاق اوست
 ضامن روزی مقدر کجا است
 باز کنم سفیره احسان او
 کاده از باغ دلت بوی صدق
 در همه جا با همه کس آشناست
 نان تو بی منت احسان دهد
 روزی خود خواه ز روزی رسان
 چون برسد شکر و ثنا واجبست

خاطرش از نقش هواساده شد
 پیش پدر هیچ غذائی نیافت
 گریه کنان گفت که ای مرد پیر
 پیش تو یک مشک پُر از آب نیست
 ساخته آن طفل روان طفل اشک
 بود چه آموخته آن پیر کار
 گفت بان طفل که ای نور چشم
 هر چه بخوایی همه از حق بخواه
 روزی حبه و پرت هم از دست
 رزق از خواه که رزاق اوست
 گفت پسر رازق مادر کجا است
 تا طلبم نان خود از خوان او
 داد جالبش پدر از روی صدق
 آن گل خود رو که منزه ز جاست
 هر چه که از وی طلبی آن دهد
 چشم بپوش از کرم این و آن
 بر تو دعا بهر غنای واجب است

لے ک، جدت پرت لے م، باغ و نوب لے ک، خدا

چشم پوشید بحکم پدر
 چشم پوشید و دهن کرد باز
 در دهنش لقمه نانی نهاد
 شکر و شبا گفت بروزی رسان
 چشم پوشید و دهن کرد وا
 کام و زبانش چو شکر ساختند
 از شجر صبر ثمر خورد طفل
 شکر حق آورد بجایم چنان
 کرد چنین توبیت آن پسر
 خورد گهی میوه و گاهی طعام
 دست حقیقت ز حنای مجاز
 دانه توحید بدل کاشته
 کرد فراموشی پسر را پدر
 کس غم او تا شب دیگر نخورد
 خورد غم روزی معتاد طفل
 حسن خود از آئینه نتوان نهفت
 پر تو حسن تو جمال من است
 بود دولت شاد زیاد خدا

وقت طلب کردن روزی پسر
 دست دعا ساخت بگردون فراز
 تا پدرش سفره و خوانی نهاد
 چشم کشاد آن پسر و دید خوان
 روز دیگر نیز بوقت دعا
 در دهنش نیشکر انداختند
 شکر خدا گفت و شکر خورد طفل
 از شکر آن طوطی کج جج زبان
 داشت چو تعلیم توکل پدر
 آن پسر از دست پدر صبح و شام
 بکه کشید آن پسر از روی ناز
 دست پر دست حق انگاشته
 بت شبی بهر عبادت بگر
 تا شب دیگر به پسر بر نخورد
 روز دیگر کرد پدر یاد طفل
 حال شب از طفل چو پرسید گفت
 حال تو آئینه حال من است
 شب چو شدی از من غمگین جدا

داد چو حق دید مرا بی پدر
 کرد چو آن طفل تو گل درست
 دست حق آراسه خوانش ز غیب
 فانی اگر دل بتو گل نهی
 روزیم از روز دگر بیشتر
 نان خود از خوان پدر هم نخست
 در دهن انداخته نانش ز غیب
 کاسه سر کن ز هو سهباتی
 خاتمه الکتاب بعون الملک الوهاب

شکر که این نسخه سرانجام یافت
 نسخه را عجاز مسیحات این
 کاغذش از پرده چشم من است
 چون زدمش بر ورق دل رقم
 هست سیاه پیش ز سودای دل
 دید چو چشم سخن تازه اش
 خون جگر گشته همه مرن اشک
 خامه موی مره آن را چو دید
 تاشده بر لوح ز باغم رقم
 دل چو بخال و خط آن بسته ام
 بود سخنهایش چو آئینه صاف
 بکه بود معنی او دل نشین
 بود چو برجسته در هر خیال

له ک اسیا پیش ز سودای
 له م: بود جو... غزال - بکه... بگین

هر ورقش صفحه باغ دل است
 در غم افزوختن آن چیدارغ
 کاسه از بکه ز فکر رقم
 نال صفت مغز من از فکر آن
 بکه قلم داشت درین ره شتاب
 بر سر کرسی خط این نسخه خواند
 خامه بر آورده کنون سر ز عرش
 آمده از عرش فرود این کتاب
 خوانده قلم بر سر کرسی خط
 مصدر الآثار ز بس نام اوست
 مانده ز من نسخه بسی یادگار
 هر سخنش نور چیدارغ دست
 سوختم از آتش سودا دماغ
 گشته قلم نال و قلمدان قلم
 خشک شده در قلم استخوان
 کرد رقم خاتمه این کتاب
 تا سخن خویش بکرسی نشاند
 کرسی خطش شده بر ترز عرش
 گشته دعای قلم مستجاب
 خطبه تمام سخن بی غلط
 یک اثرش صورت تمام اوست
 یک ازین نامه شدم نامدار

بود اثرهایش چو از حد فزون

آمده تاریخ ز نامش برون

هفت اختر

ای زبان کرده در دهان همه
 داده آب شنا به تیغ زبان
 در نه حمد تو گفتن آسان نیست
 جز ب حمد تو گر شود گویا
 نیست در عالم زبان دانی
 همه کس را برای این مطلب
 نفسم رشته شد زبان انگشت
 تا ثنایت بود در گوشم
 لقمه چرب گر مرا هوس است
 هر کرا نیست این زبان در کام
 کردم از فکر هر سخن پر هیز
 نام او را زبان چو همان کرد
 حمد خود گفته از زبان همه
 تا برون آید از عنقاف دهان
 شاخ این گل زبان انسان نیست
 بر زبان خنده ها زند لبها
 شیوه خوشتر از ثنا خوانی
 زده انگشت از زبان بر لب
 بستم این رشته را بر آن انگشت
 نشود این سخن فراموشم
 در دبانم زبان حمد بس است
 لب بگیرد زنگ او را نام
 تا زبانم ز حمد شد لبریز
 از دهن خوان ز لب نمکدان کرد

له ع: لیم سلاک ا ع: که

داشت در سر چو فکر پا انداز
 شد زبانت زمین حمد و ثنا
 نه همین بر زبان نیایش است
 از درون و برون دو فوج حواس
 حمد او را زبان چه در کار است
 ساقی باده و این من ششی
 خود خدای کریم در قدر آن
 عقل اول که بی لب و دهن است
 تا صدایش رسد بگوشش ملک
 ماه و انجم که نقش دیوارند
 زمین حکایت زمین افسرده
 بلغ را شیوه حمد او باشد
 گل ز شوخی اگر چه بی پرواست
 بحر هم در ستایش باری
 آسمان و زمین و مانیها
 بر زبان همه ز لذت شکر

از ثنا گتری نمود آغاز
 صفحه اول کلام خدا
 جسم و جان نیز در ستایش است
 کرده بر پا نوای شکر و سپاس
 وصف او را دهن چه در کار است
 همه را داده ساغری زین می
 حمد خود گفته بی زبان و دهن
 از ازل تا ابد درین سخن است
 این سخن را بلسان کرده فلک
 بی زبان و دهن درین کار
 حرف خود را بر آسمان برده
 نخل را میوه حمد او باشد
 رنگ و بویش تمام حمد و ثنا است
 کرده از هنر زبان جاری
 کرده در حمد موشکافیها
 کرده اثبات حق نعمت شکر

له ج : دائم له ج : این له ج : افزود و نگه ج : سوده له ج :
 کرد له ج : زمین مانیها

شکر نعمت چه نعمتی است عظیم
 دهنم باز مانده از حیضت
 من چه باشم که حمد او گویم
 اشم تفضیل حمد بود احمد
 او هم از عجز خود درین معنی
 حمد واجب چنانکه می باید
 مگر آن ذات پاک بی همتا
 گفت در وصف خود چو شد حاد
 ملک او از اعصاب بیرون است
 کرده از آب و خاک و آتش و باد
 شش جهت بهر حفظ این اشیا
 جا نگیرد درین سرا بهوس
 این سرا خوشتر از دیستان است
 کاروان زمان در آن کرده
 یک این کاروان بی آرام
 ناقر کاروان اوست سپهر
 دست قدرت ز ثابت و ستیار

بود هر نعمتی رسد ز کریم
 در سرانجام شکر این نعمت
 راه شکر و سپاس او پویم
 سعی وافر در آن نمود احمد
 متکلم شده بلا احصی
 نیت نمکن که از کسی آید
 خود شود در مقام حمد و ثنا
 لمن الملك اللّٰه الواحد
 یک حصارش سرای گردونست
 این سرا را از هر طرف آباد
 شد ز هر سو نگاهبان سرا
 بزنبات و جمادات و حیوان کس
 جای کسب کمال انسان است
 بهر او منزل از مکان کرده
 یک زمان در مکان نکرده مقام
 برشش بست است از مدوه
 کرده بر پشت او جواهر بار

ک. ع. ح. چ. ع. اسپم. ع. ح. او. ع. ح. سرور انبیا

ع. ح. شده هر. ع. ح. جماد حیوان

تا هسارش ز کبکشان بسته
سیر این ناقه است بی پایان
به که زین گرد دامن افشایم
سردنم در شنا رهی دیگر
پی هم می رسد چون نعت وی
زبان محمد دوم کشون گذشت این نعت را چندان نمودن^۳

حامداً للذی هو المنعم
هو من کان دائم الانعام
آسمان دود مطبخ جودش
خاک خاکستریت زان مطبخ
خوان احسان اوست چرخ برین
چمیده بر سفره نعت الوان
پهن گردیده خوان احسانش
کرمش چون کشاده دست سخا
کرده از التذاذ کام و زبان
گشته از خوان نعت صانع

لیس للخلق غیره مکرم
ان ذوالجلال والاکرام
هر یک کاسه ز اندودش
جاده گرم کرده مور و بلخ
سفره جوده او بساط زمین
از برای ضیافت انسان
رزق هر کس مقدر از خوانش
کرده همسانی همه اعضا
دهن اهل بزم را مزه دان
هر داعی^۲ بسوی آن قانع

له ج: سراسر ک: اثنای له ج: ندارد: زبان نمودن له ج: بلخ
له ج: ذوالجلال له ج: خورده له ج: داغ

چشم را داده نعمت الوان
 کرده از کاسه سرش سرپوش
 کرده همسانی همه عالم
 همه کس را بزیر آن حاشد
 دیگرهای شگوفه را در بار
 کرده برخوان او منکدانی
 سرو از هر طرف گس رانش
 نسترنگشته دسته باون
 می پزد بیضه غنچه زگس
 گل برد شعله بود سرکش
 زده شبم بروی اونمک آب
 شیشه سرکه دانه انگور
 شاخش از غنچه داده بیره پان
 نخل هر باغ میوه آورده
 میوه باغ نارسیده نماند
 اهل آن بزم در شکرخانی
 جام زرین حواله زگس

دست جودش ز سفره احسان
 مرزده نعمت است نعمت گوش
 لطف عاشق بصحن باغ کرم
 سایبانها از بید برپاشد
 دارد آتش فروز این گلزار
 غنچه از خنده های پنهانی
 سبزه باغ سبزی خوانش
 تا تواند سمن نمک سودن
 در چمن بهر اهل این مجلس
 گلبن آورده منقل آتش
 شاخ گل کرده کار سیخ کباب
 برده در غورگی بزم حضور
 شده گلچین چو باغ را همان
 همه در بزم کار خود کرده
 شاخ هر میوه که بود رساند
 نیشکر کرده کار حلوانی
 کرده از لطف ساقی مجلس

له ع داد له ع سپر (یا س) له ع می برد مگه سیخ و کباب له ع کرده
 له ع گلخن ته ع گل

گفته ز گس بگوشش گل هر دم
گل ز شبم بهزم آورده
آب حکمش بر طرف جاریست
لاله بر حکم او عمل کرده
غیر ازین چون نداشت دستاویز
گل درین بزم تا گلاب آورد
سایه بید هر کرامی دید
لطف او کرده خاک را گلزار
لطف و قهرش همیشه در کار است
تا سرش خم شود بسجده ز بار
برد فرمان او چون فرمان
بید از حکم او چو سرمی یافت
تاک پنهان چو باده می نوشید^{هم}
بکه و صفتش چو زلف کج می دید
دست قهرش ز نالش بلبل
هر دم از استماع این اخبار

کاسه شوی است خدمت شبم
عطر دانی ز عطر پر کرده
خدمت ابر آب برداریست
مشک را در پیاله حل کرده^{له}
شده سنبل بزم عنبر بیز
غنچه را شیشه گلابی کرد
عرق بیدمشک می پاشید
قهر او کردن باغ را پر خار
کار فرمای جنت و نار است
گل کند بر سر نهال نثار^{سه}
دادش از لطف جای بتان
در گلستان جود بار نیافت
بر خود از بیم قهر او چپید
دست شمشاد را ز شان برید
کرده از خارنی بناخن گل
آتش افتاده در نهاد چنار

له ک به، اش که به؛ بیدمشک سه ح؛ هر نهالی که خم شده برابر - گل
کند بر سرش ز لطف نثار^{سه} ح؛ بادی پرسید^{سه} ح؛ و صفتش^{سه} ح؛ آن

شجری کان نسوخت در مطبخ
 بادقهرش چو آتش افسرود
 چون شود آفتاب قهرش تیز
 هر که گوید زعجز " این مفسر "
 که نبی سایه خدا باشد
 نزد فکر کس بی پایه او
 هر که در وصف سایه فانی شد
 کردش از قهر کنده دورخ
 خار ماهی در آب می سوزد
 نبود زیر چرخ جاسی گیریز
 گو برود در پناه پیغمبر
 به ازو سایه کجا باشد
 میتوان گفت وصف سایه او
 مظهر نور حباد دانی شد

رومی توحید بکعبه نعت نبوی آوردن و راه
 بادیه شنا بقدم لا اخصی سپردن

بود بی سایه احمد مرسل
 عباده خاص مشاهد ازل
 آفتاب سپهر حسن و جمال
 مظهر حسن شاہ مطلق
 رومی او چون حسین ماه سفید
 قشمتش سرد عالم بان
 آهویی چشم بویگرد
 شمع بی دود بزمگاه ازل
 پرتو آفتاب لم یزل
 چهره پرغز حسن بی خط و خال
 رخس آئینه دار صورت حق
 جبهه او بیاض صبح امید
 شاخ آن سرد همت والا
 می برد دل ز آهوان حرم

نهک، ح ندارد: رومی... سپهرین نه ع، دار آئینه

مژہ اشش ناوک نشاندہ دل
 کردہ بر پابنای خانہ دین
 فرق سدر پشت بام کاشاندہ
 ہمہ کس را ہلال ماہ صیام
 عارضن او بہشت این عالم
 بردہ سرچنچہ از ید بیضا
 صورت معنی خدا طلبی
 قاب قوسین شرح ابرویش
 چشم او نور دیدہ مردم
 پای او ساق عرش را پایہ
 کہ سیاہی نکرد سایہ او
 بوسہ بر زانویش زدہ کرسی
 دادہ از عرش و کرسیش نعین
 خلعت با خلقت الافلاکش
 باعث آفرینش فلک اوست
 علت غائی جہان او بود
 جانشین خدای عز و جل

ابروی او کلید خانہ دل
 از دو پایش دو دست عسکین
 قامت او ستون آن خانہ
 ابروی او نمودہ زان لب بام
 چشم او نرگس ریاض ارم
 کف دستش زد ستگاہ دنیا
 شدہ ظاہر ز نقش پای نبی
 وحی تفسیر مصحف رویش
 خال او دلف سینہ انجم
 قامتش پاکشیدہ از سایہ
 آنچنان شد بلند پایہ او
 پایہ او زمن چہ می پرسی
 حق پی رفتن رہ ما بین
 داد چون برگرفت از خاکشن
 بر فلک نور دیدہ ملک اوست
 غرض از خلق آسمان او بود
 ذات پاکش بود ز روز ازل

ملک: ابروی نمودہ، ح: نمودہ، ح: شبیت، ح: شہر شہ

پادشاهی است در قلمرو دین
 دین او شهرت و شرع معمارش
 حکم او چون عنایت باری
 در جهان گردش کردش مردم
 ظلمت کفر بر بساط زمین
 شده آماده بهر آن سرور
 اهل دینش چون زنده می دانند
 می کنند نقش بت زد لها سلب
 هر طرف به رفعت شان
 تا بود بر سر آلتش برهان
 هست قرآن تمام در هر باب
 سه کتاب خدا باو تانوع
 گرچه افزاخت بر سپهر علم
 جای آن بادشاه هفت اقلیم
 چون بیاید بدشت مکه فرد
 قبله بر پا از استقامت اوست
 کرده آن شمع از پی ناموس
 نوح: شهر شرمع
 معک: بنت کعبه، آباد کعبه: وحی تحت کعبه: در کعبه: بدست آن کعبه: بیاید

بسته بازار شرع را آیین
 چار مذہب چهار بازارش
 از ازل تا ابد بود جاری
 ظلمت کفر را زده بر ہم
 ز سیده بگردشکر دین
 تاج از وحی و تخت از منبر
 خطبه او هنوز می خوانند
 سره گردد ز سکه اش زر قلب
 رفته قرآن بجای فرانش
 داده ایزد بدست او قرآن
 منتخب گشته از چهار کتاب
 از رباعی است مصدرع رابع
 پای تختش بود زمین حرم
 بر تراست از مقام ابراهیم
 کعبه باشد سیاه خانه او
 کعبه فانوس شمع قامت اوست
 جامه کعبه پرده فانوس

چون کبوتر ز شوق او هر دم
 همچو ابل طواف پیوسته
 چون نشد آستانه آن در
 سوی آن آستان کند آهنگ
 گز بر آن آستان بود جاوید
 در نیارد بان جناب پناه
 سایه بر کعبه چون فگند آن نور
 کرده تا طوف نقش آن قدسین
 از ادب تا نهاده پا بحرم
 در ره سیر عالم بالا
 انبیا اقتدای آن موی
 آمد از شوق آن غزال حرم
 سرمه خاک پاک آن قدسین
 مردم دیده اش ز نیم نگاه
 همت او کشیده در ته پا
 از ره صدق آن خدا آگاه
 نسبت خود بحق چو کرد درست

می بود چشم آهوان حرم
 کعبه احرام خدمتش بسته
 سنگ بر سین می زند ز حجر
 گریه در راه او بود این سنگ
 روی سنگ سیاه باد سفید
 حجر الاسود است نام سیاه
 سوخت این سنگ و گشته سرمه طواف
 کعبه گردیده حاجی الحرمین
 سر محراب پیش او شده خم
 پاکشیده ز کفش خیف و منا
 کرده در صحن مسجد اقصی
 آب در چشم چشمه زمزم
 کرده روشن دو دیده حرمین
 کعبه را کرده رشک چشم سیاه
 دو جهان را چو یثرب و بطحا
 عمر پاکت گرد بیت اللہ
 گفتش ایزد که خانه خانه رقت

ل: ح: گز: ح: گشت: ح: گردید: ح: نقش: ح: او

صاحب خانہ مصطفیٰ گردید
فیض بہ انبیا چو قسمت شد
نیت بعد از محمّد عربی
بہر این قول نزد اہل کمال
خود ہم آن ختم انبیا فرمود
در رسالت رسالہ ایت فصیح
پیش اولال شد زبان لبید
چون ندارد کسی بلاغت او
فسالی آن بہ کہ در سخن رانی
مددی از فصاحتش جوئی
زبان بنعت ثانی گز دانیدن و شرح
یا رسول اللہ انت مرلانا
قدیری نیک نور ذات الحق
یس عینک بدخل لسواہ
سرمہ چشم تست نور خدا
دیدہ تست بارگاہ جمال
کردہ ہر کس نظر درو بی ریب

مصطفیٰ منظر خدا گردید
ختم بردات او نبوت شد
تا ابد در زمانہ ہیچ نبی
مہر بر پشت اوست شاہد حال
کہ پس از من نبی نخواہد بود
این سخن شد ازان رسالہ صریح
کس چو او امی فصیح ندید
شد سخن ختم بر فصاحت او
دم زنی پیش او ز نادانی
نعت دیگر فصیح تر گوئی
بجز خود را بعرض مکرر رسانیدن
ارتفعنا بخدمتک شانانا
انت مرآة و جہہ المطلق
حاجبک مانع لغیر اللہ
نیت منظور غیر سرمہ ترا
پردہ ہایش سرادقات جلال
دیدہ در پردہ روی شاہد غیب

لے ع، این لے ع، از آدمی فصیح کہ دید لے ع، یک ندارد بہ زبان... رسانیدن
عے ع، نیک ذات لے ع، بدخل لے ع، سواہ بلع، ک، لسواہ

پرده پوشش جمال یار تویی
 بی ادب بر درت ندارد راه
 حاجب آن دراست شرع مبین
 تا بحاجب کس آشنا نشود
 ذات حق کرده است در تو ظهور
 نت لفظاً و ذاتاً معناه
 می توان دید در تو حق یعنی
 هر که زین لفظ پی بمعنی برد
 هر که در شهر معرفت جا ساخت
 خلق را سوی حق دلیل تویی
 معجزات تو از حد افزون است
 مصطفی سایه خدا باشد
 کرد چون قطع وادی تجسید
 عالم از نور دین منور ساخت
 فارق کفر دین چو بود آن نور
 تا شد از خاک پای او نومید
 آنچنان رفت در ره توحید
 در سرا پرده پرده دار تویی
 هست چون گرد رانده در گاه
 همه را می کند ادب تلقین
 بر در آن سراسر حجاب نشود
 نیست ره یافتن بحق ز تو دور
 لایری نیک شئی الا الله
 لفظ باشد وسیله معنی
 از درون و برون خبر آورد
 ذات حق را بصورت تو شناخت
 غایت سیر جبرئیل تویی
 خارت خسرو هفت گردون است
 سایه را سایه از کجا باشد
 پایش از سایه هم علاقه برید
 ظلمت کفر را ز پا انداخت
 ظلمت سایه کرد از خود دور
 سایه در هیچ جا نگشت سفید
 که دو سایه هم باو نرسید

لح ج ندارد؛ هر که شناخت

در پیش کرده عالمی تنگ و پود
 بر سرش ابر رحمت صانع
 چون خدا بود بکعبی همتا
 ابر رحمت فگنده سایه برو
 دلش از بسکه داشت در طفلی
 چشم او نقش هر ورق بسته
 نامه مخلق را چو دید سیاه
 گرچه در مکتبش نشد منزل
 چون بکتاب نکرده هرگز رو
 دالم از درس در میان انام
 روح او را خدای عزوجل
 لوح محفوظ را گرفته بدست
 اوستاد ازل چو بود حکیم
 عالم الغیب بود استادش
 پیش از او کس نکرده مشکل حل
 پیش او بود در سخن دان
 تا نشوید ز زبان شیرین دست
 همه کس غیر سایه پیر و او
 سایه آفتاب را مانع
 سایه او نیا فریده خدا
 سایه از پامی او شده یکسو
 تنگ از علم عالم سفلی
 در دبستان بدس ننشسته
 بدوات و قلم نکرد نگاه
 گشت قرآن بشان او نازل
 بود هر روز روز جمعه او
 بود فارغ چو جمعه از ایام
 خود بکتاب نشاند روز اول
 در دبستان علم غیب نشست
 کرد علم الهیش تعلیم
 علم غیبی زلفت از یادش
 لا جسم شد معلم اول
 عقل اول معلم ثانی
 از ادب برتنش مگس ننشست

طعنه ندارد. چون... خدا طعنه و... از مکه ح. جمع طعنه، نشانده
 طعنه، عالم الغیب... یلوش - اوستاد... تعلیم پیش او کس

پروبال گمس گمس ران شد
 برده در سایه اش پناه گمس
 از محمد نبی کند حاصل
 فارق احمد واحد جزیم
 از یکی بیش نیست یک آن چل
 حاصل الضرب آن بود محسوب
 کنه احد فرق نیست آ احمد
 کی کسی را درو شکبی باشد
 آنچنان کرده است کسب کمال
 از چهل چون گذشت گشت احد
 میتوان گفت ماه چهاردهش
 کرده زین چیده همچو تیر گذر
 زود از چشم گذشت چو برق
 ماه از شوق او گریبان چاک
 نعم لیلًا بعدہ اسری
 ماه را چشم نان شام از دست
 کرد از یک اشارتش دو لیل

خود بخود از برش گریزان شد
 تا بدنبال او نیفتد کس
 هر که در تعبیه بود کامل
 نیست در چشم اهل طبع سلیم
 گرچه میم است در حساب چهل
 چون یکی در یکی شود مضروب
 داند آنکس که پی برد بعد
 که یکی در یکی یکی باشد
 در طریق سلوک تا چیل سال
 که بیک چیده شد نبی احمد
 داد این چیده بر کمال رهش
 نشان یافت از حق آن سرور
 خرقه و چیرخ پاره کرد ز خرق
 گشت از و پاره خرقه افلاک
 خارق عادت است خرق سما
 چرخ را خرق و التیام از دست
 بر زلف پیش او ز کمال

سه ح، تمبره سه ح، طبع اهل، سه ح، از نمله ح، از سه ک، کرد این سه ک؛
 از و پای چرخه

کرده انگشت او ز نور بنان
 یافت هر پاره حسن دیگر ازان
 چهره ماه را بتاخن خست
 بر فلک اوفتاده چون گذرش
 ماه را دید بر همه غالب
 کرد چون داد داد سیاره
 شده چشم ستاره را روشن
 ماه را چون شکست ازو عینک
 بعد ازین در قلم و خورشید
 از مکان سوی لا مکان رفته
 علویا ترا از روی سلم نجوم
 خوانده بالای کرسی افلاک
 گشته ز میان ز حبابه ناموس
 داشت عار از لباس ماتمیان
 رفته بیرون ازین سراپرده
 دیده از چشم حق همه اشیا
 فانی از سیر لا مکان بگذر
 جامه ماه پاره همچو کتان
 معنی ماه پاره گشت عیان
 بدر راداد از لیل شکست
 فوج انجم گذشت از نظرش
 خاطر او بعد شد راغب
 ورق چهره قمر پاره
 چرخ گردیده وادی ایمن
 زده انجم بیک دگر چشمک
 صفحه نشد ز شرم سفید
 معجزاتش بر آسمان رفته
 شده اعجاز او همه معلوم
 ملک از شوق خطبه لولاک
 رفته بیرون چو شمع زین فالوس
 زین قبایم کبود شد عریان
 لا مکان را مکان خود کرده
 مستملقی گشته عین ذات خدا
 چار دیوار دین بهت آور

ن ع: اوفتاده ن ع: ستاره روشن ن ع: گردید ن ع: دید

باب پنجم سائیه دیوار می توان گشت گورد آن هر چار
 بشرح مناقب خلیفه اول پرچا ختن صدق نفس
 خود را چون صبح دوم روشن ساختن له

از همه پیش یار غار نبی است
 بود ابو بکر اول آن چار
 داشت ماری درون غار وطن
 نشنود تا صدای پای نبی
 کرده صدیق اکبر از دستار
 مار از بسکه بود گرسنه چشم
 آخر از پای خود نهاد آن یار
 نیش زد مار گرچه در پایش
 پای او را چنان گزیده بقهر
 در کنارش سر محمد بود
 ریخت چندان ز چشم گویان آب
 دکنارش چو بود گلزار سی
 بسکه در راه احمد مختار
 در صحابه گل رسید اوستا

جانشین محمد عربی است
 ثانی اشین از همسانی غار
 کرده سوراخها در آن مسکن
 نشود در پی جفای نبی
 پنبه در گوش رخته آن مار
 هر طرف کرده رخته از چشم
 لقمه در دهان رخته مار
 نتوانست برد از حبایش
 که سرش گشته کاسه پر زهر
 نتوانست پای جمع نمود
 که نبی جست ناگهان از خواب
 مار لا دید زیر پا خستاری
 خسار در پای او سلید از مار
 گلشن روزگار از خوشبواست

له ج هک ندارد، بشرح ... ساختن له ع، زخمها شرح: گزیده نگاه باری

چه عجب گریه چشم اهل ملل
 کس پس از مصطفی جز آن ثانی
 پیشوای جمیع یاران است
 همه قائل شده به پیشی او
 بذل اموال کرده در ره دین
 کرد مرن آنچه داشت از کم و بیش
 گرم عاشقش از ره تقوی است
 بود در ملک جود و استغنا
 چشمش آورده لوح دل بنظر
 او سزد در طریق عشق دلیل
 بود چون آئینه بصدق علم
 چون نبی دیدش از همه افضل
 مصطفی چون بقبله رو کرده
 همچو او کس نبوده از خلفا
 گشته خورشید گرد گوی زمین
 به نبی از حق آنچه فیض رسید
 مصطفی هر چه داشت در سینه
 ثان مصطفی بود اول
 نیست دارا اختلاف را بانی
 بر همه سبقتش در ایمان است
 گشته خوشدل نبی ز خویشی او
 گشته در کج فقر گوشه نشین
 به نبی داد نور دیده خویش
 اگر مخلق ز در حق اتقی است
 بدشاهی بصورت فقرا
 کرده تعبیر خواب پیغمبر
 دم ز شاگردیش زده جسدیل
 صبح صادق ز صدق او زده دم
 کرد او را خلیفه اول
 در نماز اقتدا باد کرده
 که بیک واسطه رسد بخدا
 کس ندیده چو او بروی زمین
 همه در جسم او چو روح دمید
 دید در سینه اش چو آئینه

ل، ع، د، ر، ل، ع، ا، گت

در عسری شهادت دندان
خود هم آخر زرد دندان شد
غم دندان مصطفی خورده
کرده در ذکر درد جس نفس
اوست سرد فتر همه اصحاب
روح او را رسید کن فانی
بود غمگین بان ماتمیان
چپاشنی گیر درد دندان شد
بن دندان بدرد آورده
درد دندان خود نگفته بکس
یار غارش خدای داده خطاب
پیش روح خلیفه ثانی

سلسله منقبت خلیفه ثانی بدست نیاز حنیانیدن
و زنجیر عدالت او را سجد ذکر خود کرد ایندن

در جهان همچو آفتاب ز نور
ذات او عین عدل و انصاف است
هست در عدل و در عمر یک عین
بچ زنی بچشم اهل نظر
چشم او جز بحق نظر نگماشت
حق محرم چو کرده آب و گلشن
صورت عمر از فرم پیدا است
در عدالت نداشت بکه نظیر
بعدالت عمر بود مشهور
همچو آئینه باطنش صاف است
لیک در چشم احوال است آئین
نیست در عین عدل و عین عمر
مگر از عین عدل عینک داشت
صورت عدل بسته چشم دلش
گر از عدل گشت زنده بجا
عدل در نام او شده تقیر

له ح: ۱۱ از ک: ۱۱ ندارد: سلسله... گردانیدن که ح: ۱۱ آب گلشن که
ح: چشم و

شکر دین ندیده کس مغلوب
 اسم او نیز تن بکسر ندارد
 که بود غمیه منصف چه عجب
 کف او کتفه ترازوی عدل
 بستر از وی عدل می سنجید
 بسته زنجیر عدل بر در شهر
 میر عدل محمد عربی است
 ستم از شهر داده بدر رفته
 شد که میزان ز سایه اش بپس
 لیک در ایچ حب از حق نگذشت
 دره اش دست احتساب دراز
 گشته معشوق از ستم دل سرد
 نغمه رفته بدر ز کوچی نی
 در شب جمعه شنبهستان
 شده از کار و بار خویش ملول
 کرده مینا و نثر ز جوی گلاب
 در ره ذکر حق کمر بسته

شد چو در امر سلطنت منصب
 کرد در حال نصب فتح بلاد
 برنگشته ز حق هیچ سبب
 زو قوی گشته دست بازوی عدل
 کم ز بیشی که در جهان می دید
 نه پد پای تا ستم در دهر
 سعی او در رواج شرع نبی است
 در دیاری که این خبر رفته
 در رکاب ستم بسد تبلیس
 حکم او که چه گرد عالم گشت
 کرده در چارسوی عشق مجاز
 رنگ عاشق ز بیم او شده زرد
 شیشه و جام توبه کرده ز می
 شده از بیم احتساب نهان
 هم گشته با مر دین مشغول
 جام می شسته دست رو از آب
 نقش نی هم بنغمه بنشسته

یک، شده چو در امر دین، ع، از
 ع، اگر چه بر دو گشته، ع، کرده، ع، جام، ع، ک، نفس، ع، بنغمه، ع، شسته

روز و شب خویش را کشیده خلق^۱
 ریخته در خم شراب نمک
 کار میسنا نماز معکوس است
 دست بریت بخانقہ داده
 سفره باده گشته بجای نماز
 داشت در دست خود دعای قدرح
 میکند مسجد حرام شده
 رونقی تازه در زمان عمر
 یافت نور دگر دل فانی
 کند اوراق مدح ذوالنورین

کدوی می ز بیم طعنه خلاق
 بسته شور هم که بود گزک
 در خم سر که باده مجوس است
 کرده میخانه توبه از باده
 می کشان از گناه آورده^۲ باز
 باده کش روز و شب بجای قدرح
 پیر میخانه شیخ حرام شده
 داشت بازار دین بیغیب
 چون ز وصف خلیفه ثانی
 چه عجب گر ز پرده های دو عین

دوشینی دیده و دل از مشکوات ذوالنورین^۳ اقتباس
 نمودن و چشم سر و سر بمشاهد کمال و ملاحظه
 کمال او کشودن^۴

نور چشم حیا بود عثمان
 شرم در روی او چو بودر گل
 چشم او بکد شرم می ورزید
 شرم چشمش ز چشم بد پنهان
 رنگ رویش نهفته رو در گل
 روی از طفل اشک می پوشید

۱ ک. ح. کشیده خلق (خلق) ۲ ح. آمد ۳ ک. ذی النورین ۴ ح. ندارد:
 روشنی... کشودن

داشت چون از برهنگیش آزم
 دیده بر پشت پامی آن مولی
 کار خود بس که در ترقی دید
 چشمش از شرم او گرفته سبتی
 مردم چشم او ز بس آزم
 چشم او سرمدان آزم است
 روی او گلشنی پر از گل شرم
 اکت از شرم او مؤدب شد
 بکه در فکر جمع قرآن بود
 کرده اسباب جمع قرآن جمع
 نظم قرآن بدست عثمان بود
 مصحف از گفت و گوی خوش هر روز
 بال و پر از ورق بر آورده
 خورده از چشمه دو آتش آب
 دانه ها چید از نقط طوطی
 داشت این طوطی از قلم منقار

چشم بر پشت پامی دوخت ز شرم
 مردم دیده نقش استغنا
 نقش پایش بر پشت پامی رسید
 رویش از شرم چشم کرده عرق
 سر نخورده برون ز پرده شرم
 مره اش میل سرمد شرم است
 مره اش برگ برگس آزم
 مصحف از نظم او مرتب شد
 عمر با خاطرش پریشان بود
 نکند خاطر پریشان جرح
 در نقش دفتین قرآن بود
 در نقش طوطی است دست آموز
 از آن کلک او شکر خورده
 پر بر آورده آخند از اعراب
 آمد آخند بدام نقط طوطی
 سزد از راز دل کند اظهار

له ک: چشم له ک: چشم له ک: بهت عمه ج: تا کند له ک: مع: در له
 ج: درغن له ج: از درو له ج: بر آورد له ج: کس ندید است اینچنین

تا زنده پیش خلق رنگین حرف
 گرچه این طوطی آمده ز سما
 بهر تعلیم نطق چندین سال
 تا تواند نمود هم نفسش
 تا زنده حرف طوطی مصحف
 بزبان آمد آخر این طوطی
 که بجز حرف دین سخن نکند
 گرنستی ز نظم عثمان طرف
 کرد این طوطی از چه روز نخست
 بیک گردیده آخر استادش
 بکه قرآن بوزن عثمان بود
 که زنده پیش او دم از عرفان
 بود از روی صحت از چه طرف
 بیک صفحه ایت از قرآن
 گرچه سی جزو ساخت قرآن را
 کرده سی جزو را چو ماه صیام
 چون باغلاص ختم قرآن کرد
 کرد همسانی گلر سوزی

کرده منقار سرخ از شکر ف
 کرده عثمان زبان او گویا
 بسته از رشته بر خطش پرو بال
 کرده از دست خویشتن قفشش
 هر دم آینه اش نموده ز کف
 کس ندید است این چنین طوطی
 در کف منکران وطن نکند
 بزبان شکسته می زد حرف
 پیش عثمان زبان خویش درست
 دانه از علم دین همه یادش
 در سرش فکر نظم قرآن بود
 بود یک طفل مکتبش قرآن
 مصحف روی او بان مصحف
 مصحف روی حضرت عثمان
 لیک از هم جدا نکرد آنرا
 وقف شهر قلمرو اسلام
 رمضان را بخانه مهمان کرد
 داد هر جزو او بهر روزی

لذح ندارد: از "داشت" ... اظهار "تا" بزبان "طوطی" که ع: او که ع:
 گردید عه که آن

بر سر خوان نعمت قرآن کرده شهر عظیم را بهمان
 بکه قرآن خزینه علم است جای آن در مدینه علم است
 فانی آن بکه این خزینه علم به بری بود در مدینه علم

فتح نمودن حصار تقی بر بکلید دعای باب مدینه
 علم و حکمت و برافروختن لوای تحریر به پنجه ثنای شیر علم
 فتح و نصرت

شهر علم است احمد مختار در آن شهر حیدر گزار
 هر که برگردد از در حیدر در نیاید بچشم پیغمبر
 احتیاج دلیل دیگر نیست شهر را دیده به از در نیست
 آمده آخر از همه اصحاب همچو قرآن میان چار کتاب
 داده دین را پس از صحابه نظام چون نبی بعد از انبیای کرام
 در حسب بود از همه بهتر در نسب ابن عم پیغمبر
 ابن عم رسول شیر خداست که تواند بجنگ او برخاست
 بر هر که در شکست علی است پنجه شیر میشد دست علی است
 عین او چون دهان شیر بود کس بجنگش چنان دیر بود
 هست چون شیر در مصاف دیر ذوالفقار است ناخن آن شیر

ع ندارد، فتح ... نصرت ... غ ندارد، آمده ... کتاب - داده ...
 کرام - در حسب ... پیغمبر

ذوالفقار شش از آن دوسر دارد
روز جنگ از برای فتح و ظفر
در سپهر شجاعت آن مولی
نشید است کس ز اهل جهان
دو زبان داشت تیغ او چو قلم
شکل مقراض داشت خامه^۱ او
شیر مردان شکر اسلام
شیر حق منظر صفات حق است
تیغ در دست اوست چون خامه
کلک او از سپاهی شکر
کرده از بهر فتح نامه^۲ میر
چون ظفر نامه را رقم فرمود
می کشید از سپاهی شکر
تا به بیند ره خدا طلبی
چون پسند رسول افتاده
همچو خورشید و ماه مشهور است
ذات او بحر لطف و احسان است

که عدویش دوزخم بر دارد
در کمر بسته است تیغ دوسر
خود اسد بود و تیغ او جوزا
که کند در فلک دو برج قران
شد بتخریر تیغ نامه علم^۳
گشت بر گرد فتح نامه او
اسد الله کرده او را نام
خانه آفتاب ذات حق است
می نویسد مگر ظفر نامه
میتواند نوشت صد دفتر
چشم دشمن دوات خامه^۴ تیر
سر خشمش دوات سرخی بود^۵
سر مه در دیده در خیمبر
خواست شمع ز دودمان نبی
بعسل نور چشم خود داده
که نبی و عسل ز یک نور است
لب آن بحر گوهر افشان است

لهج، رقم لهج، نامه سنگک؛ ابراهیم سنگک اسرخ بود لهج، از

گشته پنهان ز شرم بخشش له کم
 کرم از روی او بود پیدا
 تا ابد در جهان بیاد علی
 نیست چون او بزم پیغمبر
 سینه اش گنج علم و عرفان است
 ابروی او کلید مخزن راز
 قامتش شمع دودمان سپهر
 وقف صوم و سواة روز و شبش
 دهن اوست جام آب حیات
 کس نبرد اوست پنجه از حمیدر
 کرده کارستان بر انگشتش
 بود نور جسیم سر تا پامی
 فانی از میل سلطنت داری

بر انگیزختن سبب تالیف این کتاب که هر قصه اش در نظر
 دیده در آن نقاب احتجاب از جمال احسن القصص محو کشاید و هر
 افسانه اش در دیده بیدارد لان شیرین تر از ذراب یوسف می نماید

پیش ازین در میان اهل سخن داشت شهرت سه شنبی از من

لهک: بخشش که ج: بنام که ج: یوسف که دید که ج: قصص
 که ج: ندارد: برای بخشیدن... می نماید

بسزایچو سه برگه بر لب آب
 بوده یچو سه بعد عالم طاق
 شمعدان سه شاخه را روشن
 یچو سه حلال بود مباح
 از سه اهل طبع هوش ر بود
 باده افزون تر از سه پیانه
 سه شب و روز اوست در هوش
 رفته یچون سه ربع خاک در آب
 سه پاسیری کند در دهر
 ربع مسکون گرفته یچو هوا
 این بود حاصل سه سالین
 سه کتابم سه پایه سخن است
 شده نازل ز عالم بالا
 عنم سیر قلم و خام
 چون قلم جز رخ داد ندید
 نقش بخت سیه ز جبهه خط
 تیره شد روزگار هر نامه

بزرگ باها است حرف این سه کتاب
 هر سه در ملک گیرن آفاق
 کس نکرده چون بیزم سخن
 این مثلث بیزم اهل صلاح
 این مثلث می سه آتش بود
 نتوان خورد ازین سه میخانه
 هر که این می کند سه ساغر نوش
 این سه مصرع ز معنی شاداب
 چه عجب گرد رسید شهر بشهر
 کرده قطع ره جهان به سه پا
 در جهان از چهار باغ سخن
 شعر کرسی نشین ز کلک من است
 هر یکی زین سه نسخه والا
 کرده بعد از نزول هر نامه
 یک ازین شهر جز سواد ندید
 دیده هر نامه ام بچشم نقط
 عاقبت در قلم و خام

سه ک ربع: که سه ح: نشین کلک سه ح: این معنی سه ح: شده سه ح: زین

شده نازل کتاب ناز و نیاز
 ساقی بزم پخته و خام است
 آتش حسن و عشق از و تیز است
 نقل او نقل می گساران بود
 شده زین نسخه پر ز در ثمین
 همه بودند طالب آن گل
 همچو پیمان رفت دست بدست
 نو خطانش بد رس می خوانند
 مشکلات نیاز حل کرده
 نسخه نیست همچو ناز و نیاز
 که میش گشته عقل دیوانه
 لفظ و معنیش ساغر و صهبا
 در دل خم چو باره جا کردم
 چون فلاطون آشته ام در خم
 طرح او بر بیاض دیده کشید
 ریخت رنگش ز خون دل مرغان
 شیشه و ساغر از دل و دیده

اول از آسمان عشق مجاز
 این کتاب ابر رحمت عام است
 بر سر خاص و عام گلریز است
 عمر و شمع بزم یاران بود
 بحر شاداب خسرو شیرین
 در گلستان دهر چون بلبل
 او هم از دست برد خلاق زست
 معنی ناز و عشوه تا دانند
 عاشقان هم بدستش آورده
 در بیان سلوک عشق مجاز
 ثانی آن سه نسخه میخانه
 بیت برجسته اش بود مینا
 تا من این میکند بنا کردم
 گشته ام گم ز دیده مردم
 مردم چشمم این بنا تا دید
 چون بنا کردندش نبود آسان
 می پرستان ابطاق او چیده

خاکش از آب دیده پروردگرم
 صحن او رفته ام بیده تر
 چون خم چرخ سیر عالم کرد
 هر طرف رفته همچو پیمانه
 باده اش تا زخم بر آمده است
 ثالث آن سه مصدر آثار
 این کتاب از سیر عالم دل
 نسخه در بیان معرفت است
 به ازونیت در ادای نکات
 بهر ارباب حال معجونی است
 حرف او گفت گوی توحید است
 لفظ او کرده از صفات بیان
 لوح محفوظ بود منتخبش
 خاتقایی است در قلم و راز
 بیت او خسانه خدا باشد
 کلک من چون نوشت این کتاب
 در سه سال این سه نسخه کرده رقم
 مژه را صرف کمالش کردم
 طاقش اندوده ام بنور بصر
 دالم این میکره بود در گرد
 کس ندید است سیر میخانه
 میکره هم ز حبا در آمده است
 هست بروزن مخزن اسرار
 گشته در شان کلک من نازل
 گفت و گولش نشان معرفت است
 نسخه در قلم و ابیات
 در تصوف کتاب موزونی است
 نقطه اش خال روی توحید است
 خطش از نور ذات داده نشان
 قلم غیب را رقم نسخش
 از برای سلوک اهل نیاز
 به ازو مسجدی کجا باشد
 همچو چشم دوات رفته به خواب
 لنگ شد عاقبت دو پای قلم

ع: بیان که، نقطه که، نوشته که، ع: رفت از خواب
 ع: کرد

کرده ارباب نغمه را آنگاه
 رفته رفته قلم براف افستاد
 نغمه تازه اش گلوگیرش
 بهر عشاق نقش دیگر بست
 تا رقم زد چهارمین نامه
 شد مربع نشین بزم سخن
 گشت آخر چون رباعی گوی
 در رباعی کم از سخابی نیست
 مثنوی را چسان رباعی ساخت
 بر همه خلق کار نامه^۱ من
 هر نهانش بدست پرورده^۲
 گشته در رنگ شاخ گل نشبو^۳
 مفتی چارنذب است قلم^۴
 چار یارش چهار نامه بس است^۵
 پار آینه چار نسوز من
 چار حقه قلم و سخن است
 چشم بر نقش پای خامه^۶ من

چون نی کلکم از مقام سه گاه
 راهش آخر بچار گاه افتاد
 حرف مرغوله گشت تخریشش
 نقش او چون بزم نغمه نشست
 چار شد چشم خواش خامه
 شکر کز چار نسخه خامه^۱ من
 با غزل گر چه داشت کلکم نغوی
 غزلش غیر اتحابی نیست
 گزنی کلکم با حرمی پرداخت
 کرده ظاهر ز چار نامه^۲ من
 چار باغ سخن بنا کرده
 کرده هر چار فصل سیر درو
 گشت از و تا چهار نسخه رقم
 همچو من گرتنشش هوشش است
 هست در رزمگاه اهل سخن
 وصف این چار سو چه حد من است
 دوخته هر چار نامه^۳ من

۱. ع. ح. بزم له ک. کارخانه له ع. هر نهانش بدست پرورده. چار باغ سخن
 بنا کرده ع. معنی چارمین بدست قلم له ک. اگر له ع. همچو... بس است. گشت قلم

نقش هر چاره گرچه در نظر است
 هست این نسخه پیش اهل سخن
 تحفه تازه دیار دل است
 یافت از نور دیده خامه
 بکه راز نهان عشق در دست
 می کند هر نفس دلم پیغام
 خامه ام مرغ نامه آور شد
 کلک من گرد نسخه ها گردید
 قلم من بنگ خامه مو
 خامه من مصور سخن است
 کرده وصف بتان درو تحریر
 گرچه هر شب درین کتاب قلم
 یک یک معنیش ز فرقه بخواب
 هفت شب تا سحر درین نامه
 قلم من بچار باغ کتاب
 هفت اندام پیکر حسن است
 در جهان همچو او کتابی نیست

نقش انجیر تازه تراست
 مصرع رابع رباعی من
 میوه نورس بهار دل است
 خامه یوسف است این نامه
 نیست این نامه کم ز نامه دوست
 خامه ام قاصد است و نامه پیام
 نامه ام بال آن کبوتر شد
 نسخه همچو این کتاب ندید
 صورت حسنهای کشیده درو
 چهره پرداز حسن مردوزن است
 شد کتابم مرقع تصویر
 کرده افسانه های عشق رقم
 چشم بیدار بود نقش کتاب
 هفت افسانه زرقم خامه
 داده از بحر هفت پیکر آب
 فلک هفت اختر حسن است
 هفت اقلیم عالم معنی است

ع: نامه بال ع ح ۱ بهر

چون در وصف هفت دلیبر کرد
 هفت عمر صرف آن کردم
 هر که خواند کتاب هفت اختر
 به از نسخه نیست در تنجیم
 نام او خسامه هفت اختر کرد
 از برای منجم خسامه
 هفت گوهر بنظم آوردم
 می توان برد فانی این تقویم
 چون منجم دهد ز غیب خبر
 بر در پادشاه هفت اقلیم
 جدول اوست جدول تقویم
 کم ز تقویم نیست این نامه

در مدح پادشاه جمشید منزلت و شهریار سکنند
 هفتت که باده آگاهی ضمیر منیرش هوش از سر جام جهان
 بین ر بوده و صفای سیند مهر تنویرش آبروی آیند گیتی
 نماد را بنحاک تیره یکسان نموده

پادشاه قلم و اقبال
 آفتاب سپهر لطف و کرم
 اختر برج طالع مسعود
 شاه او رنگ زیب ملکستان
 فیض آن بادشاه عالمگیر
 کس چو او نائب پیمبر نیست
 شهریار دیار جاه و جلال
 آسمان زمین جباه و حشم
 گوهر درج کارخانه جود
 که بود حکم او چو آب روان
 هند را کرد سبز چون کشمیر
 تخت او بیچ کم ز منبر نیست

شعاع که ندارد در مدح... یکسان نموده... آسمان و زمین که در برج و
 که ندارد آفتاب... حشم... اختر... جود... گوهر تاج اوست
 اختر تخت - سایه تخت اوست پایه تخت

لقبش داده اند محی الدین
 پروبال بط شراب شکست
 خاک میخانه را رسانده بآب
 بطمی باز مانده از پرواز
 می کند سیر کوچ و بازار
 بانی خانه خدا باشد
 عالم آب را زده آتش
 کفر و الحاد را نمسانده رواج
 خاک بتخانه خشت مسجد شد
 عالم و عبادش دنیا کرده
 شده مغفوح صد هزار حصار
 علم از نصرش باوج رسید
 سوره فتح را کند تحریر
 هست آیدناش ضحیر منیر
 بحر و کانی که گوهر افشان است
 گوی دولت ر بوده از شایان
 نخورد غیر استخوان عدو
 نگذرد هرگز از دل دشمن

چون از وزنده گشت شرع مبین
 احتسابش چو دست میکش بست
 عالم آب را نموده خراب
 احتسابش چو کرده دست دراز
 امر و نهی شهینش دیندار
 امر او در زمانه آ باشد
 نهی او شعله بود سرکش
 کرده روشن ز نور دین شب داج
 راهب از بیم شاه زار شد
 مسجد و مدرسه بنا کرده
 فتحها کرده آن شه دیندار
 علم ازین فتحها علم گردد
 چون بگیرد بدست خامه کتیر
 خود چو اسکندر است عالمگیر
 دل او بحر و دست او کان است
 از در تاج در صف میدان
 روز همجا همسای ناوک او
 بگذرد گریه تیرش از آهن
 نه کج: بدست

تک: الحاد دران کله ح ندارد: از "شاه اورنگ زیب... دران" تا "خز...
 ... منیر" کله ح ندارد: اول او... افشان است... کله ح ندارد: بگذرد
 ... دشمن

می پرد روز جنگ در میدان
 تیر خصم از کمان نکرده گذر
 تیر او رفت تا برون ز کمان
 ابروی خصم او ز تیر پرید
 نیزه او چو سرفرود آرد
 ماتم خصم او گرفت سپر
 داده خشمش چو حبان بعد خواری
 خنجر او بان اهل عسرا
 اسپ او در مصاف دم و بال
 برق سیر است آتش پیش ز شتاب
 نعل او ماه و میخها انجم
 زده بهر شکت لشکر خصم
 گشته در گرد راه آتش گم
 چه عجب گر چو شعله شد سرکش
 تینش از خون لشکر اعدا
 لشکر خصم بکه خورد شکت
 در صف ز نگاه از دم خویش

سپر تیر او سرشان
 همچو زانغ کمان بود بی پر
 یافت از استخوان خصم نشان
 تیر او بر کمان خصم رسید
 سرد دشمن ز خاک بردارد
 کرده دلن سیاه را در بر
 خون ز چشم زره شده جاری
 کرده دلجوی همه اعدا
 می کند خاک خصم را غزال
 دم آن اشهب است همچو شهاب
 چون کند راه فتح و نصرت گم
 کاسه سم بکاسه سر خصم
 خورده خون عدو بکاسه سم
 باد پائی است نعل در آتش
 بسته بردست و پامی اسپ حنا
 اسپ او نیز از شکت برست
 دید سودار کاسه سم خویش

لشکر خصم ز تیر پرید... خصم او در تیر پرید... خون او چشم را نکرده... ندارد... اسپ... غزال...
 گشته درین گرد راه آتش گم... ندارد... گشته... سم... اگر چه یک... که چو... لار...
 ندارد... لشکر... برست... در صف... خویش

صد قفا خصم از دمش خورده
 بزم او خوشتر است از رزمش
 نقل بزمش ز نقل می کم نیت
 ساغرش تا شده زمی نمناک
 کاسه برچینش ببزم غنودر
 ساقی بزم او بدست کرم
 همچو ستا ببزم او هر دم
 پهن گردیده خوان احسانش
 کاسه چشم حرص را آن خوان
 کاسه لیسان بزم او مردم
 ماه نورالب سوال از دست
 تانشته ببزم سلطان
 محرم بزم او بود خورشید
 اختر خصم او دران محرم
 رقص جام از وصول نگذشته
 یافت در بزم عالیش تاجبا

لکه از کاسه سمش خورده
 میتوان نقل کرد از بزمش
 بزم او کم ز مجلس جم نیت
 ریخته آب جام جم بر خاک
 نیت جز کاسه سر فغفور
 بشکند کاسه بر سر حاتم
 آب پاشی نموده ابر کرم
 هر طرف عالمی است همانش
 می کند پر ز نعمت الوان
 ریزه چینان خوان او انجم
 بر رانان شیرمال از دست
 کرده بال هما گس رانی
 روشن از دود اوست چشم امید
 سوخت همچو سپند بر انگر
 هر نفس گرد بزم او گشته
 سجده شکر می کند مینا

له ع: لکه... خورده - صد... خورده
 ... خاک که ع: کاسه... فغفور - کاسه چشم حرص را آن خوان - میکند پر ز نعمت
 الوان ع: ندارد: ساقی... حاتم ع: گردید: ع: ندارد: کاسه... الوان
 ع: فصول

دل نه تنها خراب آن بزم است
 جام صهبای است چشم محبوبان
 مجلس آرای بزم او ادب است
 چون در آن بزم خنده بی ادبیت
 چاره سازی است ساز آن مجلس
 از نوازش بزم آن عسادل
 صفحه مسطری بود قانون
 نیت از بهر نقش نغمه تر
 نار او سطر نسخه اعجاز
 دف در آن بزم گشته حلقه بگوش
 همه تن گوش گشته دف در بزم
 از جلا جیل در آن خجسته مقام
 از پی استماع نغمه تر
 داده این گوشها بزم صدا
 مگر این گوش بود گوشه ساز
 از دم مطرب سیجا دم
 بط می هم کباب آن بزم است
 گزک باده اش لب خوبان
 قلقل شیشه هم درو عجب است
 خنده جام نیز زیر لبی است
 عدل قانون نواز آن مجلس
 برده قانون ز گوشه گیران دل
 نغمه زاهنگ چون رود بیرون
 تار قانون کم از خط مسطر
 به ز قانون طب بود این ساز
 پوست تختی گرفته است بدوش
 زده از شوق کف بکف در بزم
 می کند گوشه های دیگر وام
 حلقه گوش گشته گوش دگر
 که شنید است گوش را گویا
 که زهر سواست گوشش بر آواز
 کرده اظهار زندگی نی هم

له ح: جواب آن بزمش له ح: بزمش که خ ندارد، از رقص... گشته... تا
 "جام خوبان" عمده آرای... بی ادبیت... له ح: نغمه آهنگ... ندارد: صفحه
 بیرون

نی چو شمع بود بجلوس ساز
 کرده چون نی زبان نغمه دراز
 همچو خوبان برای دل بردن
 در ره عشق تا کمر بسته
 هر کجا باشد لبند آتش نی
 در صف مطربان نغمه سرا
 زده ناخن بدل ز هر نغمه
 بهر پیودن شراب سرور
 کاسه اش همچو ساغر صهباست
 شاید بزم نغمه طنبور است
 تار او کم ز رشته جان نیست
 چنگ پیرانه سر ز خوش خوانی
 کس نمبرده ببزم ساز چو او
 شده در بزم نغمه بر این ساز
 قدش از بار نغمه خم گشته
 بهر طی کردن ره آهنگ
 نغمه سنجان آن مکان شریف

شده روشن ز شعله آواز
 مانده از حیثش دهنها باز
 می کنند از زبان چشم سخن
 نقش او جز بناله ننشسته
 نتوان آب زد بر وجه می
 هست طنبور را ید طولی
 ید بیضا نموده در نغمه
 جام صهباست کاسه طنبور
 دسته او چو گردن میناست
 دسته او چو سایه حور است
 زنده بی نغمه بودن آسان نیست
 کرده در بزم پر زرافشانی
 سر خود را بفکر نغمه فرو
 تار او کرده کار عمر دراز
 بقدم شده علم گشته
 نیست جز فی عصای پیری چنگ
 بسته در هر مقام صد تصنیف

له ع، شده دساز له ع، ندارد، هر کجا... می که ح، بیضا که ع، پرافشان
 باک = پرافشانی که ع، چو که ع، پر

نقشہا بستم از فی خانہ
 زین دف و فی بلند شد آواز
 پنج انگشت من چو موسیقار
 چند دف ز حبول نامہ
 بزم ساز سخن بسامان است
 شد دو اتم چو کاسہ طنبور
 ہم وزیرش بلند و لیت سخن
 نال کلکم چو تار طنبور است
 نغمہ ام نیست خارج از آہنگ
 کہ بیک دست فی نواز شدم
 در ترتم نکرده کوتاہی
 بر لبم نغمہ از نوازش اوست
 ساز تن پر صد از تار نفس
 باد چون تار ساز فکر دراز
 کلک فانی بلند آوازہ
 کردہ آہنگ تفتہ خوانی ساز

من ہم از بہر او درین نامہ
 گشتہ کلک و ورق بہم دساز
 بانی خامہ کوک شد یکبار
 کردہ در مجلس سخن خامہ
 تا قلمدان من فی انشان است
 فی کلکم نواخت نغمہ سور
 چون فی مطرب است خامہ من
 در ہم وزیر نغمہ معذور است
 تانی کلکم اوفتاد بچنگ
 از فی خامہ سحر ساز شدم
 با پنج سازی بجلس شاہی
 ساد من خوش صد از نوازش اوست
 تا بود بہر عیش باہر کس
 عمر آن پادشاہ بندہ نواز
 شدہ از نقش نغمہ تازہ
 عاقبت در مقام عشق مجاز

لے ع: نان لے ک: ح: خارج آہنگ لے ن: کار

آغاز تحریر پر داستان انس و الفنت و سر میختن
رنگ نگار خانہ عشق و محبت

پیش ازین بود در جهان شاہی
بادشاہان عہد بندہ او
کس نبود از شہان چو او در حسن
حسنش اورنگ و خوبیش افر
بخت چون نقش بستہ پایش
شہرہ شہرہا بحسن و جمال
کاکل مشک بیز عنبر سا
کرده در کودکی بمکتب بخت
زلف او بروہ کفر را ز فرنگ
شاہ بیت زمین ایران بود
کس در آن عہد تیغ بر رخ او
بحر حسنش ز موج چین چین
ترک چشمش ز خنجر مرثگان
ابروی او کلید قلعہ کشا
مرثہ اش تا گرفتہ نیزہ بست

ماہروی و آسمان باہی
چون گدا از نظر فگندہ او
بروہ از مہر و ماہ گودر حسن
خط و خالش سیاہی لشکر
تاج قمری است سرو بالایش
ملک دلہا گرفت از خط و خال
بر سرش کردہ کار بال ہما
مشق نقش قدم بتخت تخت
چشمش از سرمہ صفاہان رنگ
سرمہ دیدہ صفت بان بود
نکشیدہ بغیر آن ابرو
زده آب حیات را بزین
ریختہ خون خصم در میدان
بینیش قبضہ دو تیغ بلا
یافتہ ہر دو فوج زلف شکست

لے ک ج امداد، آغاز... محبت لے ع، بادشاہان... او-پیش... جایی
بتلے ک ع، قمری سرو عکے ج، زینچہرہ عکے بکشید لے ع، حسنش لے ک، نا
لے ع، گرفتہ تیر

گوش او کف ترازوی هوش
 زلف او دام راه هر رهزن
 لبش آبتن دم عیسی^{آه}
 هر دم افکنده آن لب خندان
 خط پشت لبش ز پشتی حال
 معنی خط و نقطه موهوم
 از دو سنبل بکف گرفته رسن
 زلفش از عکس ریش مهتاب
 کاکل افتاده همچو سایه تاک
 هر دم از اشتیاق آن بردوش
 سیند اش صاف تر ز آینه
 بسته تا تیغ ناز را بمیان
 ساعد او بیامن صبح امید
 از خدا آن دو پای تخت نشین
 کرده آن بیت حبامی در هر دل
 سنش از چارده نبود افزون

کار پاستنگ کرده آن در گوش
 کاکل او کند هر گردن
 ابرویش ناخن ید بیضا^{آه}
 رخنه در کار گوهر از دندان
 کرده فتح دیار حسن و جمال
 زان میان و دهن شده معدوم
 داده آب دو گل ز چاه ذقن
 گردن او صراحی می ناب
 از می آن سیاه مست بخاک
 رفته بس شیشه سبزه از هوش
 بر رخ ماه داغ آن سینه
 قطع راه عدم شده آسان
 پنجه اش برده پنجه از خورشید
 داده یاد از دو مصرع رنگین
 زده ناخن ز نازکی بر دل
 لیکن از بر می نمود افزون

لهج: کرده لهج: عیسی است لهج: بیضا است لهج: خط: همک: مینع
 لهج: شیشه سبزه ک: انیش

بود چون منظر خدا آن شاه
 از جمالش جهان شده روشن
 بکه در حسن بود بی همتا
 بود در دلبری چو ابرو طاق
 تا لوامی یگانگی افراشت
 کرده همچو خودش خدایکتا
 بود از حسن خود چنان مغرور
 کفو او کس نبوده از خوبان
 ساخته و حدتش بکثرت بد
 خویشی هیچ کس نداشت پسند
 گشته برگرد آن رخ نیکو
 لیک او را سری نبود بکس
 چون کسی را ندیده همسر خویش
 عمر با آن شه ملک کرد از
 تا جهان دیده سفر کرده
 نام آن ره نورد شهر و دیار
 سیر چون مقتضای نامش بود

نام او کرده حق جمال اللہ
 خاندان اش رشک وادی امین
 زن نمیکرد آن جهان آرا
 جفت را بی نکاح داده طلاق
 بازی جفت و طاق یادداشت
 او همسا بود و جفت او عنقا
 که نمی کرد یاد حبوه حور
 کرده عمار از وصال محبوبان
 ورد خود کرده قل هو اللہ احد
 چون ملک بود بی زن و فرزند
 ماه رویان چو پاله از هر سو
 کی کند شاه باز صید مگس
 خوشتن را کشیده در بر خویش
 داشت از حرف که خدائی عار
 رو بدرگاه آن شه آورده
 بود پیش از سلوک هم ستار
 فکر این کار صبح و شامش بود

له ح: بود جفت له ح: مثل له ح: نبود له ح: ندید له ح: کشید

گشته همچون سپهر سرگردان
 چون هواجا بجا سفری کرد
 همچو آتش بر طرف روشن
 هر طرف بود همچو آب روان
 راه او در قلمرو آن شاه
 کرده از سرگذشت خویش آغاز
 با جبینی چو ماه عالمتاب
 روز من شد سیاه چون شب تار
 راه صحرا گرفتم از خسانه
 بدر کار هلال کرد مرا
 کرده نادیدنت مرا بیاب
 کاسه سر ز شوق پر کردم
 هم سفر در ره تو آهم بود
 کرده هر روز قطع صد فرسنگ
 گوی بر دم ز باد درنگ و پوی
 خار این راه خوشتر از گل باغ
 رو باین در چو دولت آوردم

کرده چون مهر و ماه سیر جهان
 همچو خاک از وطن شده دل سرد
 نام او گشته از حبلا می وطن
 تا بیابد ز کوی دوست نشان
 او فتاد آخر از قضا ناگاه
 رفته در خدمتش بسپای نیاز
 که ترا دیده ام شبی در خواب
 چون ازان خواب خوش شدم بیدار
 گشتم آخر ز شوق دیوانه
 رویت آشفته حال کرد مرا
 تا جمال تو دیده ام در خواب
 لاجرم ترک خواب و خور کردم
 دانه عشق زاد را هم بود
 پامی من تا بدر گهت ز فرسنگ
 یافتم تا ز باغ کومیت بومی
 می نماید بچشم اهل سراغ
 من بیک هفته قطع ره کردم

اهک: ز باغ و رنگ و پوی؛ ح: کرده هر روز زیاد درنگ و پوی

چون هوا کوه و دشت پیوادم
 فرق از سر نکرده ام تا پای
 دامن از آب دیده تر کردم
 سر من کار پای آبله دار
 رخنه در کار کوهکن افکنند
 کرده چشم دو جوی شیر روان
 کرده ام قطع ره بناخن پای
 بر دم تیغ کوه رفتم راه
 دل خارا بدر آوردم
 بود پایم چو تیشه فرهاد
 ناخن پای رواج تیشه شکست
 بیخ مقر امن تیزتر زدو پای
 سعی فرهاد را پس افکندم
 وصف حنت شنیدم از مجنون
 داشت در سر هوای این درگاه
 در پی فکر قطع دشت فراق
 کرده از بهر دیدن تو دعا

بسکه مشتاق دیدنت بودم
 در سرم تافتاده این سودا
 در ره شوق پا ز سر کردم
 کرده از چشم تر که رفته است
 در رهت هر که جان شیرین کند
 بسکه بودم بهر قدم گریان
 چون قلم گشته ام جهان پیمای
 روز تا شب ز شوق این درگاه
 قطع راه جبال تا کردم
 چون ره من بگو همار افتاد
 پای من دست کوهکن را بست
 نیست از بهر قطع راه مرا
 هر قدم کوههای غم گندم
 چون گذارم فتاد در ها مون
 بسکه بود از سلوک راه آگاه
 بود او هم بدیدنت مشتاق
 در دو محراب ابروی لیلی

له ج: من ره له ج: من له ج: عراق

گشته با آهوان وحشی رام
 سربسکر عدم فرو می برد
 لیلی از خاطرش برون رفته
 از سرش رفته شورش لیلی
 زاده از دست دامن صحرا
 چون من از بندهای شاه شود
 خار صحر اگرقت دامانش
 بند شد دامنش بدامن دشت
 راه این کعبه اش خدا ننمود
 دست مجنون و دامن صحرا
 چه عجب گر شود بیابان مرگ
 چون دعاشد قبول حضرت عشق
 یافت چیزی که از خدای خواست
 از ندیمان خاص آن شه شد
 هر شبش حکم قفله خوانی کرد
 بهر آن گوشش این گهر می برد
 خبر غیب رو برو می گفت

خورده دائم بیاد چشم تو جام
 چون میانت بیاد می آورد
 در غمت از سرش جنون رفته
 بی تو با کس نمانده اش میلی
 چون برون کرده از سر این سودا
 خواست بامن رفیق راه شود
 غول زد راه در بیابانش
 نتوانست از آن مقام گذشت
 این سعادت نصیب او چون بود
 اینچنین داردش گراز تو جدا
 نیستش در سلوک چون روبرگ
 آن مسافزیمین دولت عشق
 صحبت او بشاه آمد راست
 راه طی کرد و قصه کوتاه شد
 شاه با او چو همزبانی کرد
 قفله می خواند و شب بسرمی کرد
 هر شب افسانه با او می گفت

لعه: برون که ک: کرد لعه: چون بود لعه: بنمود لعه: ک: ح: خدا لعه: ح:
 مجنون دامن لعه: کرده شه: از دوس خلد

هر چه در عالم جهان گردی
 یک بیک پیش او بیان می کرد
 گاه می کرد وصف دلداری
 گاه می گفت حرف هندوستان
 گاه گفتی که کابل و کشمیر
 یک شب از حسن چین سخن می کرد
 گفت در چین جو باد گردیدم
 چین زلفش ز چین ابرو به
 گشته از نقش عارض رنگین
 نام او بود از ازل خورشید
 از جمال تو بگذر بجبر است
 حسن او کمتر از جمال تو نیست
 چشم خود را کشیده سرمه ناز
 نازشیدای چشم شهلایش
 ابروی او بلال و رو خورشید
 موی سر را نهاده در پالایش
 بس که در حسن و ناز فرد بود

دیده چشمش ز سرخی و زردی
 راز پنهان باو عیان می کرد
 گاه تعریف نو گرفتاری
 می شد از گرمیش زبان بریان
 هست فرزندش ^{له} و خلد را دو نظیر
 زلف ^{له} را پر از شکن می کرد
 دختر بادشاه چین دیدم
 هر دو ابرویش ^{له} از دو گیسو به
 چین زلفش نگارخانه چین
 هر کنیزش بحسن چون نامید
 دعوی حسنش از تو بیشتر است
 گر چه رویش بخط و خال تو نیست
 ناز بردار چشم اوست نیاز
 عشوه هم محو در تماشایش
 از جبینش دمیده صبح امید
 کرده چون سایه سیر بالایش
 اجتنابش ز وصل مرد بود

له ح: فرزندش خلد ^{له} ح: شد زلف ^{له} ح: را ^{له} ح: ابرویش ^{له} ح: سهو
 له ک: ح: سر سر

زوج را پیش خود کجا خواند
 زوج را کی قبول دارد فرد
 ننگش از هم نشینی مرد است
 زوج بی فرد کی تواند بود
 تاب دیدار او ندارد کس
 خواب شد بر دو چشم شاه حرام
 نور خورشید کرده بیدارش
 عاقبت گشت آفتاب پرست
 رو بخورشید کرد و پشت بخویش
 زرد شد رنگش از غم خورشید
 نشید اینچنین کس افسانه
 چشم او خواهش پریدن داشت
 گاه در آب و گاه در آتش
 که پریدش ز دیده مهره خواب
 خورد صهبا مگر با غرگوش
 همچو آینه حیرتش رود داد
 طفل اشکش روان شد هر سو

پتخ فیزی ز خود نمی داند
 کرده پهلو تهی ز صحبت مرد
 مرد از بیکه مهمل فرد است
 فرد دارد بغیر زوج وجود
 کس چنان آردش بدام هوس
 ققه خوان چون فتانه کرد تمام
 گشت بیدار چشم بیمارش
 بود آن خود پرست از خود مست
 زود برگشت از خود آن دلریش
 از دلش چون دمید صبح امید
 چشم شه شد ز خواب بیگانه
 جست از خواب و میل دیدن داشت
 بود از اشک و آه آن مهوش
 شده زین قصه آنچنان بیتاب
 این حکایت شنید و شد بهوش
 در سرش چون هوای حسن افتاد
 تا کند حبت و جوی آن گل رو

له ک ایبارش له ع ایبارش له ک از عه ح: اشک

کرد پرواز رنگ از رویش
 کرد افسانه کار افسونش
 داد خود را بدست دلالی
 بارور ساخت نونهالی را
 پیش آن نونهال شد گلریز
 مهر و مهر را چنین سزد دلال
 پیشه خویش کرده خوشخونی
 در جوانی گرفته خم چو هلال
 کرد خود وجه تسمیه ظاہر
 نتوان نور آفتاب نہفت
 شاه شد قصه خوان آن قصه
 راز خورشید را ز نہفت
 قاصد مہر کرد آن مہ را
 ہچو آبش ز دیدہ کرد روان
 خلعتش داد و سرفرازش کرد
 کہ برد تحفہ پیش آن گلرو
 پیش آن نازنین فرستادش

تا بگردن ہر طرف بویش
 قصہ عشق ساخت مجنونش
 گفت این راز را بہ ہمالی
 کرد ہمزاد خورد سالی را
 از سخنہای مصلحت آمیز
 نام آن نونهال بود ہلال
 آن جوان با کمال خوشروئی
 قامت او ز بار حسن و جمال
 در تواضع چو بود بس ماہر
 راز خورشید را بآن مہ گفت
 پیش او بادل پڑ از غصہ
 دردش ہر چہ بود با او گفت
 تا شود حال او عیان شدہ را
 رخصتش داد از ہمہ پنهان
 بہر این درد چارہ سازش کرد
 داد تصویر خویش نیز باو
 تحفہ از شبیہ خود دادش

یک شد خود نما درین صورت
 صورت شاه بود نامه شاه
 صورت حال شاه در نامه
 یک رنگ رخس شکسته کشید
 صورت شاه دست بسته کشید
 معنی حسن و عشق صورت بست
 سوی خورشید چون ستاره روان^۱
 رو بخورشید کرد و پشت بسا^۲
 هر خورشید گشت گرد جهان
 در لباس قلندران راهی
 شدند پوشش با همچو آئینه
 حسن شد راز چشم بد پوشید
 در بر خود گرفته شد راهی
 خلعت و صورتش کشید مبر^۳
 زیر یک پیر من بصورت او
 صورتش را چو آئینه در بر
 شد چو رنگ روان بیابان گرد

گرچه از غم نشست در خلوت
 در حقیقت بدست ساک راه
 چون مصور رقم زد از خامه
 گرچه دستش بکار بسته کشید
 چون مصور غلام عشقش دید
 نقش حسنش بلور عشق نشست
 کردش آخر ز چشم غیر بنان
 آن جوان شد روان ز درگ شاه
 روز و شب چون سپهر سرگردان
 شد بفرمان حضرت شاهی
 کرد در لباس پشمینه
 در سفر کسوت نمود پوشید
 صورت شاه و خلعت شاهی
 شد کنارش تپی چو زان دلبر
 بود عمری بسر درین تنگ و پو
 داشت آن سینه صاف پاک گهر
 گشت چون گرد باد دشت نورد

۱ ح: در آن (یا دراز) ط: ع: نکار ط: ح: بنان ط: ح: کشید
 ۲ ح: ح: گرد دشت

گشت عمری چو ماه شهرشهر
 پای افشرد بر سر راهی
 گردد آگه ز اهل آن کشور
 اهل آن شهر جمله دیوانه
 جا گرفته بخانه خستار
 دست بیعت بان پیمان
 در پی شاه خراباتی^{له}
 کرده از حسن آتش همه تیز
 همه را کرده بی سرو سامان
 کرده زنجیر پای شاه و گدا
 به که آیم ازین حکایت باز
 این همه گفتنش چه در کار است
 تا زدم بوسه بر رخ مطلب
 بایح آبادی ز شهر ندید
 ساعتی بر بساط خاک غنود
 بردش آخر به میهمان خانه
 خانه او سرای مهمان بود

در تنگ و پوی آن یگانه دهر
 تا شهری رسید بیگانه
 که بیابد ز حال شهر خبر
 نام آن شهر بود فرغانه
 کرده از خانه های خویش فرار
 همه داده به پیر میخانه
 همه گم کرده جوهر ذاتی
 نام آن ماه بود مهر انگیز
 حسن او برده دل ز پیر جوان
 از دو زلف آن نگار هوش ربا
 ققعه زلف اوست بکه دراز
 این سخن چون فسانه^{له} ما را
 از زبان آوری گزیدیم لب
 چون مسافر بان دیار رسید
 جامه خوابی بدست او چو نبود
 بادشاه دیار فرغانه
 نام آن پادشاه سلیمان بود

له ع: همه گم کرده جوهر ذاتی - دست بیعت بان پیمان - همه داده به پیر میخانه -
 در پی شاه خراباتی له ع: یار

بادشاهی بدولت و شانی
 کرده از تخت و تاج خود پرپیز
 شده چون دانه خال روی زمین
 تاج خود را بباد داده ز عشق
 لب لعل نگین او برده
 نیست آگه که کی گرفت ازو
 خاتمش چون دهن خوبان گم
 هست اکنون گدای میخانه
 راز بلقیس را ازو نهفت
 میهمان نیز گوهر افشان شد
 بایچ رازی ازو نماند نهان
 سبب سیر خویش او هم گفت
 از بفسل صورتی که داشت کشید
 کرد آخر ضیافت آن میهمان
 کرد ظاہر صفای باطن خویش
 کرد بیرون ز دل کدورت را
 آتش عشق تازه اش شده تیز

بود در ملک خود سلیمانی
 او هم از شوق حسن مهر انگیز
 گشته مانند مور^۲ خاک نشین
 تخت خود برهوانه داده ز عشق
 بسکه در بزم عشق می خورده
 دل باو داد و می گرفت ازو
 گشت آخر ز دیده مردم
 پیش ازین بود شاه فرغانه^۳
 قصه عشق خود مہمان گفت
 میزبان قصه خوان مہمان شد
 از صفائی که داشت آن مہمان
 نتوانست راز عشق نهفت
 میزبان را بخود چو مائل دید
 میزبان را به نعمت الوان
 همچو آئینه آخر آن درویش
 دید چون بادشاه صورت را
 از دلش رفته یاد مهر انگیز

لعل ندارد؛ بود... شانی لعل ح؛ مار لعل ح؛ فرزانه لعل عشق

کرد صورت پریشانی همان
 دل هم را بدست آوردند
 گشت چون آفتاب گرم سفر
 کرد آن روز نیز مہانش
 خود روان شد بسوی جانانہ
 ساعتی جا در آن سرای گرفت
 بود چون دیگر آن تاشاگر
 بلکہ سرمایہ تاسف بود
 گشت فافل چو چشم آئینہ
 گشت در روز صورت دیوار
 بیخبر ہمو دیدہ زگس
 درس این صبح شد فراموشش
 دید پروانہ را چو بیگانہ
 ساخت از جام بادہ ہشیارش
 برد او را بسیر عالم آب
 کرد آن نازنین سوال ازو
 فرق از حق نکرده تا باطل

بود چون معنی دروینہسان
 ہر دو با ہم شبی بسر بردند
 بست مہمان بوقت صبح کمر
 دست زد میزبان بدامنش
 میہمازا نشاند در خانہ
 رفت و در بزم یار جای گرفت
 لحظہ پیش آن پری پیکر
 یک آن عاشقی تکلف بود
 چشمش از حسن یار دیرینہ
 بکشد بر صورتش از کار
 بود از حسن یار در مجلس
 بسکہ تصویر کرد بیہوشش
 آخر آن شمع بزم میخانہ
 قدحی چند کردہ در کارش
 تا بر آرد ز پردہ اش چو حجاب
 از میان چون حجاب شد کیو
 کین چہ حال است ای ز خود غافل

لہ ج : ہمہ لک : رفت لک ج : برآمد (یا بر آید) لک ج : عالمتاب

که ترا جز سرجدائی نیست
 مگر از شوق نقش زیبائی
 صاحب عقل چون کند کاری
 گفت بودم به بزم شب بازی
 که چو صورت ربود از هوشم
 یکی از سالکان راه نهان
 از جنبش دمیده صبح جمال
 روی او کرده کار جام شراب
 پیش او قصه ترا خواندم
 چون مرا دید عاشق دیدار
 از تمشای او شدم مجنون
 گفت تصویر پادشاه من است
 هوس افسرد هوای سریر
 حسن تصویر مت کرد مرا
 حد کس نیست وصف او یعنی
 لیک ازو بر من این ستم رفته
 از دلم رفت یاد میخانه

بر رخت رنگ آشنائی نیست
 ریختی رنگ عاشقی جانی
 که بود آخرش ازو عاری
 دیدم آنجا ز صورتی تازی^{له}
 معنی عقل شد فراموشم
 بود امشب بخانه ام جهان
 وز رخس اشکار نور کمال
 چشم او برده هوشش از می ناب
 سخن از حسب حال خود را دم
 کرد تصویر دلبری اظهار
 خانه آمد بچشم من مامون
 در سفر با رفیق راه من است
 از سرم برد عشق آن تصویر
 بلکه صورت پرست کرد مرا
 صورتی بود خوشتر از معنی
 که سرم خواهش تو هم رفته
 وز سرم من هوای پیمان^ه

له ح ندارد: گفت... تازی باع، بودم بزم شب بازی... صورتی بازی
 له ح اگر چه تلک: میخانه

دارم آهنگ سیرشهر و دیار
 پی ز صورت توان بمعنی برد
 که برم پی بمعنی از صورت
 صورت حال خویش کرد اظهار
 کافرین برو قوف صورت باز
 برد از نقش چون تویی ز تو دل
 سر بر صورتی بسیار فرو
 هرگز آنجا نماز نیست روا
 که شود بد نما ز روشستن
 کی شود با کس آشنا صورت
 دل بصورت مده که لایعنی است
 تا برقص آرمش چو پیمان
 صورت کار او خورد به هم
 می تند می بسزم آوردند
 دست بر سر سبزه تسلیمش
 خون مینا هم آمده در جوشش
 گشت از گفت و گو بود گلریز

نیت اکنون مرا بعالم کار
 بایدم راه جست و جوی سپرد
 چیت خوشتر مرا ازین دولت
 پیش آن نازین باین گفتار
 داد معشوقه اش جواب بنماز
 چون ترا دیدمت و لایعقل
 ای ز معنی تهی چو خامه مو
 هر کجا صورتی بود پیدا
 نتوان وصل صورتی جستن
 چون ز معنی بود جدا صورت
 عشق تصویر حرف بی معنی است
 میهمانرا بخوان بمیخانه
 چون ببینند مرا شود ملزم
 آخر آن فتنه را طلب کردند
 جسته مینا ز جابه تعظیمش
 جام از دیدنش شده به پیشش
 دیده آن ماه را چو هر انگیز

له ج: صورت له ج: تویی در له که بود بد نما ز او مکه ج: من به

کز کجا آمدی چو باد صبا
 گفتم می آیم از دیار عراق
 هست اکنون مرا بروی زمین
 دارد آن بادشاه روی زمین
 نیست بیهوده از من این تک و پو
 گر بدام من افتد آهوی چین
 چون شنید این فسانه هرا بگریز
 کین سخن را قبول نتوان کرد
 کودکی لائق رسالت نیست
 حسن خورشید گرچه مشهور است
 گرچه چو گان بود بدست بلال
 گرچه در جست و جوی شتاب کند
 مگر از شه نشانه دارمی
 گفت تصویر شاه و جامه شاه
 صورت شاه را چو دید آن ماه
 بی شعور او نتاد ازین تلبیس
 چه طلسم است یارب این تصویر

بجای روی چنین تنها
 حسب الحکم شهریار عراق
 عزم سیر نگارخانه چین
 خواهش دختر شهینش چین
 میروم بهر خواستگاری او
 چشم دارم ز چشم شه تخمین
 بر رخ او زخنده شد گلریز
 چون تویی کرا رسول نتوان کرد
 رازداری ز فضل بی معنی است
 یک تسخیرش از تو پر دور است
 گوی خورشید برون است محال
 ذره کی صید آفتاب کند
 که چنین گرم سمی در کاری
 هست بر صدق قول من دو گواه
 رفت از خود لبان صورت شاه
 چون سیمان ز تخت خود بلقیس
 که زن و مرد را کند تسخیر

مہر انگیز و شاہ فرغانہ
 در فزانش چو پسیلی و مجنون
 آن جوان نیز راہ خویش گرفت
 مجلس باوہ زود بر ہم خورد
 فانی از بزم می بر آور پای
 تابیبی چو بدر نور کمال
 در غم او شدند دیوانہ
 کردہ با ہم سلوک راہ جنون
 راہ چین را چو زلف پیش گرفت
 باید اکنون بحسامی می غم خورد
 دختر ز نہ زخسانہ بر آئی
 در طریقت سلوک کن چو ہلال

بر آمدن ہلال از دیار فرغانہ بجانب ملک ماہان
 وصحت داشتن او بدختر پادشاہ آن سرزمین گردون
 نشان^۳

چون ہلال از دیار فرغانہ
 دشت پیمای راہ چین گردید
 روز و شب آن جوان دور اندیش
 شدہ در راہ چین قدم فرسا
 ہر کہ خواہد سلوک راہ کند
 ہر کہ گردد ز شوق رہ پیمای
 نرسد یاد غیر در رہ عشق
 رفت بیرون چومی زمیخانہ
 در رہ چین بخود چو موہ چپید
 داشت چون زلف راہ چین در پیش
 ہمہ تن را چو شانہ ساختہ پا
 پا ز سر کفش از کلاہ کند
 فرق از سہمی کند تا پای
 ورنہ کفر است سیر در رہ عشق

۱ ع، ع ندارد؛ مہر... جنون کہ ع؛ اکنون می غم خود کہ ع، ک ندارد؛
 بر آمدن... نشان... کہ ع، ع، ہر کہ گردد... تا پای... ہر کہ خواہد... کند

برد پایش ز شان سر پنجه
 راه چین موی بود و او شان
 پیچ و تابش زیاده از ره بود
 در کف دشت صفحہ زینج است
 رسد عشق بندد از کف پا
 در پی نافه همچو بومی رفت
 شان زلف ره به پنجه پا
 جاده پیمایشده بکاسه سر
 گوی چونگان پای گشته سرش
 چشمش آهوی دشت چین گردید
 روی ره را کبود چون صحرا
 چون سبامی کشید از دل آه
 آب از چشم آبله می رفت
 کرده این راه را بستی طی
 پای او خواب را ندیده ^{عنه} بخواب
 گشته بی یا چو مهره شطرنج
 بیشه دید مکن شیری

کرد در راه چین قدم رنج
 هست در کار بهر مو شان
 بسکه از خوف ^{له} راه آگه بود
 راه صحرا که پیچ در پیچ است
 تا درین راه آن قدم فرسا
 در ره چین بسر چو موی رفت
 هر قدم کرده آن جهلان پیا
 پا ز سر کرده در ره دلبر
 کرده خم بار محنت سفرش
 بسکه عمری در آن زمین گردید
 کرده هر دم ز سیلی کف پا
 در ره جست و جوی آن دلخواه
 بسکه بی زاد و راه می رفت
 خورده پایش ز جام آبله می
 رفته دائم ز چشم آبله آب
 برده پایش پیاده در ره رنج
 تا بعد جست و جوی ^{له} از دیری

له ح، راه خوف له ح، شد که ح، چشمش ... گردید بسکه ... گردید ^{عنه}
 ح، بدیده ^{عنه} ح، زده ^{له} ح، جوی

روی آن دشت از گل صد رنگ
 خار او در نظر بصورت گل
 هر درختش کشیده سر بفلک
 بکه دارد ز عالم استغنا
 جدول آبها در و جاری
 گشته از باد دامن صحرا
 شیر مردان بگرد آن بیشه
 همچو دزدش ز دور تا دیدند
 که چرا آمدی درین بیشه
 این مکان سیرگاه شیران است
 دختر پادشاه این کشور
 کرده باغی بنا درین صحرا
 سبزه شیشه و گل شاخه
 روز تا شب میاد آن سرزمست
 صحن این باغ سبز از میناست
 هست این باغ نیز میخواره
 بود پر نقش تر ز پشت پلنگ
 گرد بادش چو دست سنبلی
 قمری سروهاش بود ملک
 پادامن کشیده این صحرا
 هر بیگانه خط بیزارای
 آتش لاله تیز در هر جا
 کرده دائم قراولی پیشه
 مانع او شدند و پرسیدند
 مگر از کس نداری اندیشه
 از مضافات ملک ما این است
 می برد شب درین مقام بسر
 خوشتر از باغ جنت سماوی
 رسته آنجا ز شوق آن دلبر
 ز گس ایستاده جام باده بست
 آبش از حوض ساغر صباست
 جسته اینجا ز شیشه فواره

له ح: دایم له ح: سرد له ح: کراولی له ح: دورش له ح: ع: ع: شاهان
 له ح: سفر له ح: سبزه و شیشه و گل شاخه ک: ایستاده جام بر کف باغ: جام بست
 له ح ندارد: صحن ... است له ح: صحن

سبزده اش سبزتر ز باغ سپهر
 این چمن باغ عالم بالاست
 چار دیوار او بی پای ملک
 آسمانی است پر ستاره گل
 چکنم وصف رفعت شاننش
 سرد آن باغ شیشه صهباست
 هر شب از حسن صاحب گلشن
 می کند هر شب آن گل خود رو
 می زند همچو ماه شب خمرگاه
 می نشیند به مهوشان شبها
 چون خیالی دمان او بندد
 آهو از بیم او رمیده زدشت
 هر دم از بیم تیر غمزه او
 جسته از بیم گرد باد زجا
 زهره شیر آب شد از بیم
 تا کسان دو ابرویش دیده
 تو چسرا زین بلا نمی ترسی

هر گل اوست داغ لاله مهر
 گلشنش برج اختر گلهاست
 می خسلد چون کشیده سر بفلک
 خوشتر از سنبه درو سنبیل
 که کشتانی است هر خیا باننش
 قمری سرد پنبه مینا است
 شود این باغ وادی ایمن
 سیر چون نکبت گل شب بو
 می کند شب نشین درو چون ماه
 همچو ماه در میان کوکبها
 غنچه گل بخویشتن خندد
 شیر و روبه سفر گزیده زدشت
 چشم لیلی رمیده چون آهو
 رفته همچون بردن ازین صحرا
 دل آهو کباب شد از بیم
 شاخ آهو بخویشش پیچیده
 از دم تیغ مانی ترسی

لله ندرده: سبزده اش ... مهر است ... قاره له ن: گلشن له ح: کشید
 له ح: این له ح: تنها

گرد را نیست حب ادرین صحرا
 دامن دشت پاک کن از گرد
 از بیابان کناره گیر چو غول
 تند بگذر چو باد ایزین وادی
 از کف پای دشت خار بر آرد
 همچو دزد از قراولان ترسید
 همچو مزگان شد از نظر با گم
 رفت در گوشه از آن صحرا
 یک مشرف بر آن گلستان بود
 زنده در گور رفت چون موری
 همچو خم گشت زیر خاک نهان
 رفته در گل چو تار شمع فسرد
 یک سر را فرو نبرده چو شمع
 بر سرش دوخته ز سبزه کلاه
 بلبلی آشیان گرفته بسر
 داده از آب زیر ماه نشان
 خار پایش بر آمده از سر

چند باشی غبار خاطر ها
 چند باشی چو گرد دشت نورد
 تا نگر دی درین میانه ملول
 نیست چون ناکسی ترا هادی
 زود ایزین سر زمین قدم بردار
 آن جوان این عتاب را چو شنید
 گشت غائب ز چشم آن مردم
 جت از جاسبک چو باد صبا
 گرچه آنجا ز دیده پنهان بود
 کند آنجا برای خود گوری
 از دم این گروه بد مستان
 آن شب از راه بیم تا بگلو
 تن او زیر گل فسرده چو شمع
 سوزن خار ورشته بر سر گاه
 می نمود آن مقیم راه سفر
 گشته در خار و خس ز شرم نهان
 بسکه در راه برده رنج سفر

ح: ایزین، ح: تشریف زان، ح: بده پنهان، ح: نبرد، ح: از
 ح: سر

گشت در خاک همچو گنج نهان
 زنده در گور رفت چون قارون
 کان پیرو باین مکان آمد
 کرده در بر لباس محبوبان
 راه صحرا گرفته بهر شکار
 چشم خود با هم آشنا کرده
 هر یکی صید دیگری کرده
 نازنینی نشسته بر شیر می
 کس غزالی ندیده شیر سوار
 گرم گشته هوا در آن سرحد
 خانه زیر خاک کرده بنا
 تن به خانه سز بخانه
 داده در ره عنان شیر ز دست
 گشته روباه آهومی چشمش
 ابرویش شاخ آهومی تار تار
 آهوان زیر تیغ ابرویش
 شیرم پوست پوش از غم اوست

آهوا از بیم زهر آن ماران
 خرا از گنج یافت در همون
 ناگه از هر طرف فغان آمد
 دید از دور لشکر خوبان
 فوجی از مهبوشان بر اسب سوار
 پرده از روی خویش وا کرده
 چون بدون آمدند از پرده
 گشت ظاهر برویش از دیری
 غیر از آن آهومی پلنگ شکار
 آفتاب آمده ببرج اسد
 پیش بین بود آن جهان پیمان
 از حرارت نهفته چون دانه
 بود چون شیر گیر آن سرمست
 شیر لرزیده بر خود از خشمش
 چشم او آهومی ست شیر شکار
 سر نهاده چو چشم جادویش
 گشته چشم آن غزال آهوست

لهج: ره بران نازان لهج: فوج: کله کله: ابرویس: کله: آرا

بود آن روز عیش شیر بکام
 شیر او راز پنجه شانه کشید
 پادشاه گروه محسوبان
 حق لقب داده شاه خوبانش
 رفته در باغ خود شکار کبک^۱
 آهونی رم گرفت و کرد فرار
 همچو برق اوفتاده از پی باد
 کان جوان بود زیر خاک اسیر
 بود در خاک همچو دام نهان
 ایستاد از برای خوردن او
 دید چون سر برهنه اش رم کرد
 چشم او رشک ز گس شهلا
 گل دیگر ز باغ حسن شکفت
 کرد بیرون ز سر موای شکار
 آهی از دل کشید درد آلود
 زلفش از شوق بال بلبل شد
 گرد رویش بزلف پاک نمود

شیر را از دوزلف داده لجام
 بسکه موی سرش پریشان دید
 بود سردار لشکر خوبان
 همه از جان مطیع فرمایش
 شاه خوبان و جمله محسوبان
 ناگه از پیش آن پنگ شکار
 صید در پیش و از قضا صیاد
 بکافی رسید آن نخچیر
 از پی صید آن سپه چشمان
 بر سرش سبزه چو دید آهو
 از سرش موی سبزه را کم کرد
 گلی از زیر سبزه شد پیدا
 آن زمین راز عشق را نتهافت
 بر سرش چون رسید بشیر سوار
 گل رویش چو دید گرد آلود
 بسکه آن سر و عاشق گل شد
 آمد آن مهر ز پشت شیر فرود

کعبه کعبه: گروه ع: کرده جمله ع: ندارد: شاه... کنان ع: گنج ع:
 ک: آه

آن پری رو پیاده شد از شیر
 گردد آگه ز کار و پیشه او
 چو هوا کرده حبادین صحرا
 که درین بیشه ات فتاد عبور
 چون صنوبر تراست جاد در دل
 باید از گرد و خاک پاک شدن
 کشتیت اوفتاده در ظلمات
 چون سکندر بر آ ازین گرداب
 همچو خم در ته زمین باشی
 همچو یوسف ز قعر چاه بر آ می
 پاشردن بزیر خاک چو آب
 بر سرت گل ز نقش پا باشد
 پا برون کش ز گل چو فواره
 پای ازین چشمه همچو خضر بر آرد
 پای خود را برون ز غبار کشد
 رست مردم گیا از آن صحرا^{ته}
 در محبت قدم دلیر نهاد

بیکه در جست و جوی بود دلیر
 تا ببرد ز حال آن گرو
 گفتش ای ره نورد دشت هوا
 آدمی یا فرشته یا حور
 چند باشی چو سرو پا در گل
 تا بکی دل نشین خاک شدن
 مگر از جست و جوی آب حیات
 در ته خاک جا مکن چون آب
 چند چون درد ته نشین باشی
 از دل این زمین چو آه بر آ می
 تا بکی در چنین شب مهتاب
 تا کیت زیر خاک جا باشد
 خیز از جا چو موج یکباره
 خیز و زین تنگت قدم بردار
 این حکایت چو بار غبار شنید
 کرد از آن سر زمین سری بالا
 از ادب سر بی پای شیر نهاد

له، کرد له، خیز زین تنگ جا سه، ع، ج، ندارد، کرد... صحرا

شیر گردون نیایش بخیال
 شد گرفتار دام پشت پلنگ
 طالع این ستاره بود همین
 جا گرفتند هر دو بر یک شیر
 کرده با هم قران بمرجاسد
 ماه را در بغل گرفت هلال
 شمعان دو شاخ بود آن شیر
 زین دو پیکر اسد شده جوزا
 صید یک شیر گشته آن دو غزال
 کرده هم را به تیر غمزه شکار
 هر دو بر یک پلنگ جا کرده
 کرده یک شیر را دو آهو رام
 کرده از پشت شیر تخت روان
 هر دو را بسته شیر عقد روان
 رفته زینسان بباغ دختر شاه
 باده میا شده در آن میدان
 خلعت باد شاه خود پوشید

بکه شد نعل پای شیر هلال
 آخر او هم زد دست چرخ دورنگ
 مهر و مه با پلنگ گشته قرین
 بکه بودند در شکار دلیر
 عاقبت مهر و مه در آن سرحد
 بکه در راه شوق داشت کمال
 هر دو در سوختن چو شمع دلیر
 هر دو بر پشت شیر ساخته جا
 جای یک برج کرده بدر و هلال
 هر دو بر پشت یک پلنگ سوار
 چار پائی ز چار پا کرده
 حلقه چشم آن دو تن شد دام
 در بیابان برای رفعت شان
 بر سر پشت خود در آن میدان
 خورده از چشم هم شراب نگاه
 کاسه چشم آن سپستان
 چون بصرن چمن هلال رسید

طالع: سوخته بین
 طالع: کورت آفتاب
 طالع: شاخ
 طالع: کرده غمگین
 طالع: این همه

داشت ناموس پادشاهان پاس
 بنده رخت بادشاه پوشید
 تا شود شمع بزم دختر شاه
 تا دید وقت شام صبح امید
 گشت افزون ز جامه حسن هلال
 باغ را بسته حسن او آیین
 پیش آن ماه چون هلال رسید
 ماه نو را چو دید آن مہوش
 آخر آن آفتاب ماه بهم
 در چمن از طلوع شمس و قمر
 عاقبت هر دو بر سر یک تخت
 پیش تخت ایستاده محرابان
 حسن سرگرم مجلس آرائی
 شب در آن بزم ده هزار کینز
 همه از جام و شیشه و باده
 همه در بزم می شده سرگرم
 با همچو نرگس بیکدگر در خواب
 داد در بزم او تغیر لب کس
 کسوت آفتاب مہ پوشید
 کرده در بر هلال جامه ماه
 ماه پوشید جامه خورشید
 یافت آن شب چو بدر نور کمال
 بزم را کرده روی او رنگین
 گشت آن شب ز دیدنش شب عید
 کرد افظار را ز می بیغش
 بر سر تخت خود نهاده قدم
 شده آن شب ز روز روشن تر
 جا گرفته زمین طالع و بخت
 کرده خدمت بحبان دل خوبان
 عشق بی پازنا شکیبائی
 کرده سامان عیش آن دو عزیز
 کرده اسباب عیش آماده
 کرده یکسو چو چشم پرده چشم
 داده از کاسه های چشم شراب

له ع: داده له ع: خلعت بادشاه خود که ک: پوشیده له ع: ندارد، تادم
 ... خورشید له ع: در چمن ... روشن تر - آخر ... قدم له ع: پر کرده

داد صهباز شیشه در طنبور
 داده اهل نیاز می ناز
 کرده در بزم کار جام و سبو
 همچو زگس نشسته رفته بخواب
 بسته بر روی حسن خود غمازه
 پای کوبان گمچه چو گرد باد همه
 از دل سخت سنگ باز شده
 رنگ بازی نموده شیوه خویش
 گشته از تیر مرمره کثر باز
 گاه خم گشته گاه ایستاده
 گاه در زیر پای سر بازی
 گاه چون آه رفته بر افلاک
 دل بموسیقی آشنا کرده
 کرده در بزم کار گلدسته
 نیشکر شد ز نغمه شیرین
 عود هم کم ز عود سوز نبود
 همه تن بهر نغمه گوش شده

یکی از کشتی بیزم سرور
 یکی از جام دف مجلس ساز
 یکی از نغمه های نامی گلو
 همچو شمع ایستاده خورده شراب
 همه چون دسته گل تازه
 در فن رقص او ستاد همه
 گاه در رقص مست ناز شده
 گاه تالیده از غم دل ریش
 از دو ابرو شده کمانچه نواز
 هر طرف همچو شیشه باده
 گاه کرده بلند پروازی
 گاه چون اشک اوفتاده بجاک
 معنی زیر و بم ادا کرده
 دست سانی زمی حسنا بسته
 نامی در بزم آن همه و پر دین
 بسکه از نغمه سوخت دلها عود
 دف هم از شوق پوست پوش شده

ل. ح. جام سبو ل. ک. ع. روز ل. ح. ایستاده ل. ح. خرابان ل. ح. ندارد
 گاه ... باز شده ل. ک. ع. ازنگ ل. ح. از زیر غم

پرده ششم بود پرده چنگ
 بسکه ناخن بدل زد از آواز
 چون مغنی بدف حبلاجل بست
 کی شود کم ز نغمه یک سر موی
 باغ شد رشک صحن میخانه
 سرو بالید بر خود از شادی
 سبزه غلط ساقی گلو
 روی چون لاله چشم چون زگس
 لاله روی شمع مجلس باغ
 مژده ناختا کرب آن مجلس
 آخر آن هر دو گل بگلبن تخت
 داده از دست دل بگل بازی
 هره هر دو دل شده در گرد
 چیده بر تخته هره دله
 چون درین بازیش نبود کمال
 دختر شاه از غفل بازی
 کعبتین از دو مهرش کرده
 نغمه بیرون زفته از آهنگ
 چنگ هم نیست کم ز چنگل باز
 دائره هم شدت دائره دست
 هست قانون نواز قانون گوی
 لاله بر کف گرفت پیمانه
 یانت از سبزه خراط آزادی
 طرح باغی دگر کشیده درو
 گردش چشم ساقی مجلس
 زگس چشم چشم زگس باغ
 دیدها سره دان آن زگس
 کرده با هم قرآن چو دولت تخت
 کس ندیده چنین بجل بازی
 مگر آن تخت بود تخته نزد
 کرده خالی خریطه گلها
 رنگ رور از شرم باخت هلال
 داشت چون خواهش بغل بازی
 بای داده بکارت اش برده

لاله، هر دو، بگلشن، بگل، شگ، کردش، چشم، چون ...
 ... بل - چیده بر ... گلها ... بکارت

پیش کردند بازی شطرنج
 رخ بهم طرح داده در بازی
 مات شد از پیاده دختر شاه
 روی بر روی هم نهاده ز شوق
 دل ز خود کنده و بهم بسته
 زلف خود را کند گردن هم
 ناز بالش ز دست هم کرده
 کرده جا چون دو مغز یک بادام
 هر دو در یکدگر شده مدغم
 کرده جا چون دو شمع یک فانوس
 بر گل یکدگر شده بلبل
 سینه مالیده دل ز هم بردند
 چون میان هر دو از میان سفته
 گشته آگه ز حال یکدیگر
 لب خود کرده تر ز آب خمار
 الف قانتش شده چون دال
 چشم خود را چو حلقه رزه گیر

چون بتنگ آمدند از شش و پنج
 هر دو از دعوی نظر بازی
 آخر از شوق بازی دلخواه
 در بر یکدگر فستاده ز شوق
 سینه از خار خار هم خسته
 کرده از بهر رام کردن هم
 ناز از چشم مست هم کرده
 در کنار هم آن دوی آرام
 آن دو بجنس خفته پهلوئی هم
 زیر یک پرده آن دوی ناموس
 پرده شرم هم دریده چو گل
 نقد یکدیگر از ستم بردند
 بجنس در کنار هم خفته
 آخر از جنبش نسیم سحر
 اشک ریزان ز دیده خونبار
 مشق خمیازه بکه کرده هلال
 گاه بستی بر آن قد چون تیر

له ج بهت له ج: آخر... شاه... بسته ادخار خار هم خسته - دل ز خود کنده دل بهم بسته -
 له ج ندارد: سینه... بسته له ج: بیجا... له ج ندارد: گاه... گیر

گزگشیدی برون ز اندازه
 دستهارا بهم گره کرده
 از بر و وصل نا امید شده
 کار عشق است روز و شب تازه
 آن پری هم سحر بزم سرور
 صندل سرخ باده ساخته حل
 سوخته صندل ز شیشه صهبا
 دردی دور کرده درد خمار
 باده روحی دگر دمد در تین
 همچو زنگس سحر بگوشه باغ
 از پی دفع درد سز چسبن
 چون بحال آمدند از باده
 از محبت هلال شد بیاب
 کرد در بر لباس سیما بی
 در بغل داشت صورتی پنهان
 آخر از چاک جامه آن تصویر
 جامه را کرد همچو گل صد چاک
 بدو بازو کمان خمیازه
 یک کمان از دو تیر زه کرده
 دستش از عرشه شاخ بیده
 شام آغوشش و صبح خمیازه
 بود چون چشم خویش تن مخمور
 درد سردور کرده از صندل
 کرده از جام سنگ صندل سا
 دور پیمان برده سنج روار
 شیشه سنگی بود خمار شکن
 هر دو از جام می رساند دماغ
 می کشیدند از کدو روغن
 گشته بهر دواغ آماده
 نتوانست کشت این سیما بی
 جامه را چاک زد ز بیما بی
 در لطافت شبیه صورت بان
 گشت پهاوشین نقش حصیر
 صورت افتاد از بغل بر خاک

له ع: بد ماه کمال له ک: ع: ازین ته ع: سود ع: دگر در بز ع: دواغ
 له ع: حور

معنی پیش پامی افستاده
 کرد از سر برون هوای هلال
 خورده صهباز دست آن صورت
 جان خود کرد در تن تصویر^{که}
 بشیر خود را بسیار خود داده
 داد و شد مبهستلای آن صورت
 رفته آنجا بقصد صید غزال
 کرده آن شیر را بغمزه شکار
 بود از آن روز شیر مرکب او
 مرکب خویش را بر اکب خویش
 شیر را کرده آشیان تزدو
 آخر از یکدگر شدند جدا
 شد بچشمش جهان چو سرمه سیاه^{نمده}
 یار را کرده گم چو صورت یار
 کرده از سرو گل بیاده سراغ
 گشته اند آن دو تن جدا از هم
 مرغ دل را بحیل برهان

یافت زین صورت آن پری زاده
 دید در زیر پا چو آن تمثال
 مدتی بود مست آن صورت
 گشت بیخود ز دیدن تصویر
 آمده چون بهوشش ازین باره
 شیر را رونمای آن صورت
 شیر هم پیش ازین بیک سه سال
 ناگه آهوی چشم آن دلدار
 شد میترزید مطلب او
 داد چون دیدمیش از حد بیش
 همچو گل خود پیاده ماند آن سرو
 آن دو دلبند چون دو بند قبا
 چون جدا گشت از هلال آن ماه
 لبست آینه دلش ز نگار
 همچو زگس بگف گرفته چراغ
 بند دلها نبود چون محکم
 فانی از دام چین زلف بتان

له ح: این له ح: گشت پهلوشین بنقش حصیر له ح: ازان له ح: شد ..
 ... سیاه - چون ماه هک کرد له ک: کرد.

چند باشی به بند عشق محباز سرباب از کمند عشق محباز

بر آمدن هلال شیر سواریه بجانب غزنین از ماهان
و گما شدن شیر او باد دختر بادشاه آن دیار و باز یافتن آن

چون بر آمد هلال از ماهان
بکه در ره قدم دلیر نهاد
بار آن شیر تا گرفت بسر
آن پیاده بی پای آبله دار
چون گرفته ز نقش آبله رنگ
گریه از چشم آبله سر کرد
شیر سم از رفاقت انسان
چون روان شد ز چشم آبله آب
بکه می رفت آب دم بدش
داد شیرش بگوش پیش نوید
گرچه از دوست بود دور هلال
کرد چون شد به پشت شیر سوار
نشید این چنین کس افسانه

سوی خورشید شد چو ماه روان
پای خود در رکاب شیر نهاد
پایش آسوده شد ز رخ سفر
گشت آخر به پشت شیر سوار
پهلوی شیر گشته پشت پنگ
دامن زین شیر را تر کرد
رفته در راه عشق تر دامان
گشت گرداب اشک چشم رکاب
شد اسد برج آبی از قدشش
که رسیدی بخیانه خورشید
خانه دوست کردش استقبال
جلوه از پشت بام خانه دیار
خانه در راه و یار در خانه

له ک، ح، ندارد: بر آمدن ... آن له ح را ته ح: گشت

رفت آن شیر مرد شیر سوار
 در سلوک رهش کمال نماید
 گر چه خود بود بار گردن شیر
 گشته در راه شوق زنجیرش
 کرد رفت از خود بشیر شمار
 از تن شیر پنجه پوست گرفت
 کنده روی زمین بناخن شیر
 داشت در سرهای آن آهو
 کرده هر جا بسپای شیر گذار
 شیر شد همچو مرغ در پرواز
 از محب آمده سوی محبوب
 شیر شد زیر پای او روباہ
 کس نشد غیر شیر هم سفرش
 کرده از زلف تازیانه شیر
 زاد راهی بغیر رنج نبود
 شیر خود را بدایع عشق رساند
 گشت همزنگ با پلنگ آن شیر

از پی صید آهوی تاتار
 یک آن سرعش بحال نماید
 کنده پای او شده تن شیر
 هر قدم نقش پنجه شیرش
 بکه پیشش براه کم رفتار
 این قلم در چو راه دوست گرفت
 بکه وقت رسیدنش شده دیر
 شیر هر چند رام گشت باو
 در ره عاشقی برسم شکار
 آخر از اضطراب آن شهباز
 شیر او مرغ بود او مکتوب
 بکه سر کرده حیل با در راه
 بود در پیش راه پر خطرش
 پای افشوده بر دوستانه شیر
 در ره عشق غیر غصه نخورد
 در صف عاشقان پیاده نماید
 یافت زین داغ بکه رنگ آن شیر

ع: آن مردی که ع: پای شده ع: ک: تخته ع: ع: شدتیز ع

ع: بود او

شیر چون قطع راه چین می کرد
 روز و شب در سفر قرار نداشت
 چون صبا یکه بود بی آرام
 چون نماندش بکف در صبری
 چون نفس روز و شب سفر می کرد
 بر خود از رنج راه می پیچید
 دید دشتی چو وادی ایمن
 خار آن دشت خار خار دل است
 جاده اش آب را ز جو برده
 سبزه اش خط سبز روی زمین
 کف آن دشت در نگار از گل
 بکه شبم بروی او زده ^{تله} آب
 هر طرف او فتاده صد نخیر
 چون در و سبزه هوس می رست
 اعتدال هوای آن صحرا
 هر گل او بود همیشه بهار
 هر طرف بهر دین گاهها

راه نماند ^{تله} دست بر تله کشید عجله که از دستش آید

از مصافات ملک غزنین بود
 که بود نام او پرمی پیکر
 از نظر ^{له} نهان چو باد صبا
 دست خود را بمی حسناستی
 دشت می گشت صحن عالم آب
 باده می خورد با پرمی رویان
 همه چون چشم خویش باده پرست
 کرده در دشت سیر عالم آب
 پا برهنه بروی سبزه دوان
 بسپه هر یک عنای آن کف دشت
 کارهای شکر خوبان
 گشته جبران چشم او ز گس
 باغ خواندش گل سرسبدش
 قامتش سرورانشانند بجاک
 لاله از خمال روی او شده داغ
 بهر تعظیم چشم او از حشا

نام آن دشت دشت گلچین بود
 دختر پادشاه آن کشور
 هر سحر آمدی درین صحرا
 بر لب جو چو سبزه بنشستی
 چون کشیدی بروی سبزه شراب
 هر سحر در فضای آن میدان
 همه چون آهوان صحرا مست
 کشتی می فگند در گرداب
 شده هر یک بسان آب روان
 از کف پامی خود در آن گلگشت
 لیک آن سرگروه محسوبان
 بود چشم و چراغ آن مجلس
 دشت کرده دعای سرودش
 گل ز شوق رخس گریبان چاک
 حسن او کرده تیز آتش باغ
 جسته از دور ز گس شهلا

له ح: طرفها له ح: کرد له ح: پاس سینه نمکه ح: دست ح: باغ را

خواند ح: نشانه شک ح: آزار شه ح: جسته از هر

کرده پیوند آهوان از هر سو
 چشم ز گس بروی او شده باز
 چشم آن آهوان صمدائی
 ناگه آن شیر مرد شیر سوار
 آهوان مست او فزاده بدشت
 آهوان رم گرفته از شیرش
 شیر چون چشم آهوان شده مست
 آهوی چشم مست شیر سوار
 آخر از خواهش شکار غزاں
 چون هلال از اسد بزیر آمد
 بست آن شیر بد جلورا سخت
 بهر دفع گزند آهوی چنین
 شیر تا بر خورد ز نخل امید
 شیر هر چند آن زمین می کنند
 بود از تشنگی ز بس بیاب
 چون شد از صید آهوان نومید
 چون دلش جمع شد ز بستن شیر

شاخ خود را بنخل قامت او
 مرزه را سبزه کرده پا انداز
 شده از بیم شیر سودائی
 شد بان آهوان ز غیب دوچار
 شیر هر سو بجست جو می گشت
 لیک مشتاق زخم شمشیرش
 بهر پنج طرف می جست
 آهوان را بدشت کرده شکار
 پاز برج اسد کشید هلال
 همچو ناخن بی پای شیر آمد
 همچو شیر علم بشاخ درخت
 بست او را بشاخ کاو زمین
 دست بر شاخ زد چو گربه بید
 جز بجاکش نگشت ناخن بند
 زهره اش همچو شیر برف شد آب
 نشد آنجا چو شیر برف سفید
 تاخت بر آهوان پیاده دلیر

لے، تاج لے، با آهوان لے، شد لے، کشیده لے، چون هلال... آمد-
 آخراز... هلال لے، بر لے، آگ

دید گلستانه ترو تازه
 کس چنان جان برد از آن لشکر
 دلش آخر ز بود گل روی
 داشت در کف زلف خود چو گان
 آخر آن آهوان در آن صحرا
 دل آن شیر مید آهوشد
 چون هلال از همه باو رو کرد
 گشته همچو کمان هم آغوشش
 بعد ازین تا کند شکار غزال
 یافت چون خگوتی در آن دادمی
 بکه مابعد از نشاط وصال
 چرخ کرد از هلال همچو ریش
 در همه کارها چو بود دلیر
 تا چو شاهان رود سواره براه
 خواهش شیر از هلال نمود
 نتوانست کرد رد سوال
 آخر آهوبه پشت شیر نشست

بسته بر روی آن زمین غازه
 دل یکی و غنیمت صد دلبر
 از دو چوگان زلف چون گوی
 برد در تن گوی ازان خوبان
 کرده او را ز چنگ شیر را
 چه عجب گر چه نافه خوشبو شد
 حسابی بر دیده اش چو ابرو کرد
 گفته حرف وصال در گوشش
 کرده از موزه کمان هلال
 تنگ در بر کشیدش از شادی
 مه گنجید در کنار هلال
 از می وصل ساخت مخمورشش
 کرد میل سواری آن شیر
 شیر را خواست از هلال آن ماه
 مگر آن شیر شیر گردون بود
 شیر را پیشکش نمود هلال
 اوزد از شوق در رکابش دست

له: ح، ازو: ح، یکی زد بچشم: ح، چوگان: ح، ندارد: چون... کرد
 ح: ح، خلعت: ح، کشیده اش شادی

پامی آن مہداشت چون خلخال
 چون درو پامی پر فکار افشرد
 چون بر پشت پلنگ گشت سوار
 دامن دشت را چو پاک ندید
 دید نقش و نگار آن کف دست
 شیر از کف اندام پیشہ خویش
 زود اورا ز راه برد اسد
 خانہ بردوش بکہ بود آن شیر
 در رہ آخر ہلال را آن مست
 بود بیتاب در فراق ہلال
 چون رکابی کہ بگسلد از پا
 همچو نعلی کہ پا دہد بر باد
 دست و پا کردہ گم در آن کف دست
 عاقبت همچو ناخن چمیدہ
 گلرخان در فراق آن گلبن
 داد چون خاتم رکاب از دست

۱. ع: ازو گہ ع: عزت گہ ع: ریخ گہ ک: بود گہ ک: با اولتہ ع: اگل گہ
 ع: رکاب گہ ع: دست گہ ع: کند رودران گہ ع: از

قامتش گشته حلقه ماتم
 ماتم او گرفته در صحرا
 قدش از غم چو شاخ آهونم
 بضرورت گرفت ماتم او
 همچو سوسن سپاه پوشش شده
 کرده چون گرد باد خاک بسر
 شیشه و جام را زده برهم
 خورده هر یک بجای می افسوس
 نخل ماتم ز قند خود بسته
 اشک شان کرده کار ریگ ان
 خورده خون جگر بس ماتم او
 عیش او تلخ گشته زین ماتم
 که برد شمع بزم ماتم رشک
 عیش پیمانه هم بکام نماند
 باید اکنون بجای می غم خورد
 دشت هم آه گرد باد کشید
 ابر چشم از فراق او تر کرد

رفت از دست او چو آن خساتم
 کرده در بر لب ساس اهل عزرا
 شد چو کرد آن غزال و حشی رم
 بود مشکل گرفتن آهونم
 همه باسد ز بان خموش شده
 همه از دست آن پری پیکر
 هم گردیده مست از می غم
 زده بر سنگ شیشه ناموس
 همه از غم چو غنچه دلخسته
 در سراغش بگرد آن میدان
 کرده خم خاک بر سر از غم او
 دست بر سر زده سبوا ز غم
 ریخت چندان ز دیده [خود] اشک
 در غمش نم چشم جام نماند
 مجلس باده زود بر هم خورد
 چون ازین غم جهان مگذر دید
 باد از آن غصه خاک بر سر کرد

له ج، آن جوان له ج، بر همه لباس عزرا له ج، کم عه ج، صیدیان له ج، روشن
 له ج، ع ندارد، ریخت... رشک له ج، ندارد، مجلس... خورد

در غم آن گل همیشه بهار
 سزه بی نقش پای آن دلبر
 بسکه می ریخت آب از دیده
 لاله داغ است ز آتش این غم
 سوخت از آتش فراق چشمار
 در غمش سرد داده مو بر بار
 شسته شبنم ز گریه در صحرا
 خورده یک لحظه عالمی بهیم
 عشق چون پای در رکاب نهد
 در شکار غزال چشم بهسان
 کرد چون گوشش حرف شیر زمین
 سخنی گفته عشق در گوشم
 وقت افسانه گفتم شده دیر
 شیر بر پشت خود گرفته چو زمین
 کرد آن صید را چو دست آمو
 آخر از بیم وانی ایران
 بیست بود پر ز شیر و پلنگ

روی خود کند گل بناخن خار
 کرده مژگان خور ز شبنم تر
 چشم شبنم سفید گردیده
 سنبل آشفته است ازین ماتم
 کی دهد سودش اشک ابر بهار
 شانۀ افتاده از کف شمشاد
 سرمد از چشم زگس شهلا
 عشق را نیست لیک زمینها غم
 همچو زمین خسانه با بباد و باد
 عشق هم نیست کم ز شیر زبان
 جست از خاطر م غزال سخن
 کرمه ققند شد فراموشم
 آدمم بر سر حکایت شیر
 در هر می بود آمو می غم زمین
 راه یک ماه رفت در یک روز
 برد او را به ریشه شیران
 طولان و عرقش فزودن ز صد رنگ

طح خاک آن که در دوشش که ج، شورش غله ج، زده شرج، باب زده شرج،
 شد شرج، پشت از آن شرج، زانابه

شاخ آهنگشته سبز آنجا
 پنجه شیردسته خارش
 کی تواند درو چپرد آهمو
 نیست کس را درو سرگلگشت
 کس ندیده درو گل بی خار
 چه عجب گر شود بیابان مرگ
 نوره شیرعد آن صحراست
 هیچ بادی درو بجز دم شیر
 رسته لاله درو ز خون غزال
 نیست جز حلقه دم شیران
 که خزان گرد او ز بیم نگشت
 هر طرف شیر می کنند زیاد
 آب جز موج سرباب نبود
 کرده جاری درو دو چشمه زهر
 گل این مرغزار خار بود
 آب این چشمه تا بکی نوشتم
 همچو مجنون شدم پریشان گو

ناخن شیر خار آن صحرا
 بود پشت پنگ گلزارش
 جزد دم شیرنی زسته درو
 موی پشت پنگ سبزه دشت
 غیر داغ پنگ شیر شکار
 غول آغخ از بیم برف دترگ
 برق آن دشت آتش سوداست
 فوزیه ز بیم شیر دلیر
 از تقاضای این هوا هر سال
 دم آهمو براه آن میدان
 چشم شیر است ز کس آن دشت
 آهوان را دمی که آورد یاد
 چون در آن دشت هیچ آب نبود
 چشم شیران بهر طرف از قهر
 آب آن چشمه زهر مار بود
 حرف این همیشه برد از هوشم
 تا بصحرا دومی گرفتم خو

لک: بود لکه ح: آهوان در دهن لکه ع: شیر لکه ح: روی

چند گروم ز شوق بی سرو پا
تا بجی گفت گوی شیر کفم
چه دوانم درین زمین ریشه
لحظه چون قلم بیاسایم
چشم پوشم دمی بان دوات
بیک این خواب خواب خرگوش است
تواند شدن بخواب دلیر
به که این قصه را کفم آغاز
سر کفم خامه از دم شمشیر
حرف شیران نوشتن شده فرض
بود آن شیر بیشه ایران
بوطن رفته چون پس از ده سال
همه برداشته ز دم علمشش
آهونی چون به پشت او دیدند
شیر می کرد هر طرف تنگ و پو
داده در راه خواب خرگوشش
داشت تختی در آن مکان آن شیر

همچو دیوانه گرد این صحرا
خویش را در سخن دلیر کفم
چکفم خامه رانی پیشه
بعد از آن بر سخن آیم
از لیم تا بجوشد آب حیات
هر کرا این فسانه در گوش است
بمیچ خرگوشش از فسانه شیر
برسد آن حکایت آیم باز
تا توانم نوشت قصه شیر
ورق از آهوان بگیرم قرض
پادشاه قلم و شیران
کرده شیران دشتش استقبال
همه رفته چو سایه در قدمش
همه آهوی پرست گر دیدند
بر سر خود گرفتند آن آهو
برده تا پای تخت بردوشش
کس بود پانمی نهاد دلیر

که ج، شده که ا از آن

له ک، گر چه دانه

چون خود از قید زین رهاند او را
 شده شیران مطیع فرمانش
 چون کمان دو ابرویش دیدند
 آهوی شیرگیر آن نخچیر
 شیر را کرده عشق او انسان
 بود از ضعف طالع آن نخچیر
 کس نداند که چیست حال هلال
 گرچه تنه^۱ نبود در صحرا
 بکنیزان یار گم کرده
 بیک در جست و جوی این میشه
 در ره جست و جوی شیر و غزال
 روز و شب در فراق آن سرکش
 بود در جست و جوی شیر دلیر
 همه را در فراق آن آهو
 همه گم کرده راه خانه خویش
 همه در جست و جوی این مطلب
 گشته چون طفل اشک ره پیا

بر سر تخت خود نشاند او را
 بندگی کرده از دل و جانش
 سر ز فتراک او نه پیچیدند
 کرده چندین هزار شیر اسیر
 روح انسان دمیده در حیوان
 دو سه روزی بدام شیر اسیر^۲
 داد یکجا دست شیر و غزال
 داشت با آهوان^۳ سر سودا
 چو غلامان پناه آورده
 می دو انید هر طرف ریشه
 همه داده عنان بدست هلال^۴
 داشت از شوق نعل در آتش
 با بچه دم او فتاده در پی شیر
 گزیده راه طلب نشسته برو
 شده در ره رفیق آن در زیش
 خورده خون جگر بر راه طلب
 شده در راه شوق آبله پا

۱. ع. ح. ندارد: بود... اسیر^۲ ع. ح. پنهان^۳ ع. ح. از ع. ح. ندارد: در... هلال
 ۴. ع. ح. بجز شیر^۲ ع. ح. کرده^۳ ع. ح. نشست

رفته چون خسامه بر خط مسطر
 بسته بر پا ز زخم خار حنای
 پی بان بیشه عاقبت بردند
 داشت در دل هلال اندیشه
 که نهسد پامی خود در آن میدان
 ماه را بر فلک نشاند به تخت
 او فگند می کند نظاره
 یافت نور دگر دو چشم ترشش
 گشت روز سیه بر شب عمید
 دلش آمد چو مرغ در پرواز
 چشمش از شوق چون ستاره پرید
 نتوانست فاشش کرد دلیر
 اشک خود را روان به استقبال
 مرده داد داد آب چون خنجر
 تا تواند نظر بفرج انداخت
 گشته چون چشم آهوان حیران
 گفته اند از زبان حال باو

هنم در حبابه کرده پا از سر
 نکشیده ز کفش آبله پا
 رو براه طلب چو آوردند
 یک از بیم شیر آن بیشه
 با چکس را نبود زهره آن
 تخت آن شیر از بلندی بخت
 ماه هر سو ز شوق ستیاره
 ناگه آمد هلال در نظرش
 بعد عمری هلال را چون دید
 تا بیفت شد بام آن شهپاز
 جستن ابروی هلال چو دید
 لیکت این راز را ز هیبت شیر
 کرد تا دید گرد فوج هلال
 چون بچشمش در آمد آن لشکر
 علم از قوت خویش می افزاخت
 آخر از اضطراب آن شیران
 مهر برب چو بود آن آهو

نه ع نقش نه ع ندارد: نکشیده... حنا که ع: یک... اندیشه: نکشیده
 ... حنا که ع: کی... نه ع: نیفتد... ع: چشمش... پرید جستن... دید... ع: لیکن
 ک: او

رحم بر بی زبانی ما کن
 چند باشی چو آهوی تصویر
 رنگ آهوی چو شیر زرد چو است
 که ز خود هم نگاه دزدید است
 نیست فی هم ازین مقام آگاه
 که نه پای در قلم و شیر
 چون درین بیشه کس گذارد پا
 کرده این بیشه فی بناخن شیر
 شیر اینجاست آدم خانه
 که بیاید می نمی باید
 ندیست دست که هیچ فی ریشه
 هر طرف سیر کن مترس از کس
 نیست شیر از گ شکاری کم
 روز و شب پاسبان کوی تواند
 همچو آهوی چشم رام تواند
 خدمت را بجان کنیم همه

که لب خود بحرف گویا کن
 از چه رو مانده چنین دلگیر
 بر عذارت نشان درد چو است
 چشمت از دیدن که ترسید است
 کرد این بیشه کس ندارد راه
 فی این بیشه نیست جز شمشیر
 گشته زین فی فکر پای صبا
 که تواند درو گذشت دلیر
 نیست این بیشه حبابی بیگانه
 باو از بیم ما نمی آید
 غیر نخل حیا درین بیشه
 گر ترا هست گشت باغ بوکس
 در نهی در شکارگاه قدم
 همه شیران سگان کوی تواند
 همه شیران اسیر دام تواند
 هر چه فرمائی آن کنیم همه

له ح: تصویر که ح: بیم پانمی باید که ک: ندواندست که ح: ندارد
 همه... تواند

صورت حال خود بما بنمای
 اشک ریزان زبان کشاد چو شمع
 گفت در گوشش شیر ز آن راز
 ساخت آن شیر را خزینہ را
 روی آن شیر کرد پشت پلنگ
 مگر این شیر بود گنج روان
 داده او را قسم بشیر خدا
 از دم شیر تازیانه بدست
 جامی خود کرد در عماری شیر
 برد از آهوان صحرا دل
 مگر آن شیر ناقه ز میلی بست
 برده در دلش ز میلی گو
 کس ندید است این چنین ناقه
 دل آن آهوان چو نافه ر بود
 ز یور گردن غزالان شد
 برد دلها بجای ناقه مشک

همچو آئینه از عکس بر آوی
 خاطر او چو شد ز شیران جمیع
 آخسر آن نازنین ز روی نیاز
 عاقبت کرده با خودش د مساز
 مهر زد بر لبش بچندین رنگ
 در پی شیر گشته سرگردان
 ننهد تا قدم براه دغا
 جست و چابک به پشت شیر نشست
 داشت چون خواهش سواری شیر
 بست از ناز بار بر محمل
 آهوان را بشیر او میلی بست
 جرس ناقه اش دل آهو
 زیر بار جرس شد این ناقه
 چین زلفش چو دستبرد نمود
 دل آهو چو زنگ نالان شد
 بود چون تر ز شرم دیدن خشک

لے ع، ع، خود لے ع، ساخت لے ع، بود لے ع، دلبر لے ع، ندارد، زیر... ناقه
 لے ع، دل... ر بود - چین... نمود لے ع، ع، بود لے ع، لے ع، دل را

آهوا از بوی دلربائی او
 شیر از بوی دلبری چوشنید
 بود هر یک براه حیل دلیر
 آخر آن شهر سوار تو سن ناز
 همچو لیلی به پشت ناقه سوار
 رفته از بهر حفظ شوکت و شان
 چون سفر کرد شیر سوی رقیب
 این ادا بود چون گران بر شیر
 شیر در گل فزود چو خرمی رفت
 آخر او را رساند تا جانی
 دید آنجا گرهی از خوبان
 همه از آب دیده روشسته
 دور افتاده همچو فرع ز اصل
 کرده هر یک رنگ صبح امید
 همه را در فراق شام وصال
 دید آن مهر را هلال از دور
 آنچنان گشت گرم نظاره

همچو شیر او فتاده در رنگ و پو
 هر طرف همچو بوی مشک دوی
 شیر او را ربود و او دل شیر
 آنگه از راه در رسم اهل نیان
 سوی محنون خویش کرد گذار
 در رکابش هزار شیر زبان
 دید خود را بملک خویش قریب
 بر نمی داشت پاز حبای دلیر
 رنگ لنگان درین سفر می رفت
 که درو بود خوشتر تاشانی
 بیخبر از جهان چو مجذوبان
 دست از ساغر و سبوشسته
 یک امیدوار دولت وصل
 در ره انتظار دیده سفید
 رنگ روز گذشته همچو هلال
 دلش از دور شد چو مهر پر نور
 که ز چشمش فتاد ستیاره

له: باد سه ع: عرو سه ع: غریب عله ک: در

کرده آن ماه با هلال قرآن
 گاه از هم جدا و گاه بهم
 گشت روشن چرخ ستاره
 باده وصل خورده در بامون
 گشته روشن چو دیده ز گس
 سگ لیلی نموده شیر آنجا
 پنجه شیر تاب پنجه عشق
 شده در کار خویشتن حیران
 باش در راه عشق گرم تلاش
 اسپ خود را بداغ عشق رسان

بعد عمری چو گوی با چوگان
 کس ندیده هلال و ماه بهم
 از ملاقات آن دو ماه پاره
 عاقبت همچو لیلی و مجنون
 چشم خوبان ز نور این مجلس
 دلبر آهوان آن صحرا
 چون نیارود در شکنجه عشق
 پیش یک آدم این همه شیران
 فانی آخر کم از پلنگ مباش
 در طلب نقش پای خویش نشان

متوجه شدن قاصد مذکور از دیار هری بجانب کشمیر
 جنت نظیر و نمودن تصویر پادشاه عراق و فریفتن والی
 کشمیر

تخم امید جا بجای کاشت
 همچو ابروی خود پرید از شوق
 کرده عزم شکار آهوی چین

چون هلال از هری قدم برداشت
 هر نفس سوی چین دوید از شوق
 باغزالان خطم غنمین

له، آن سه له، خوبان نودین له، کنه، دلبران له، ح، ک ندارد
 متوجه وزیر له، ک، ان

فوجی از آهوان آهویگیر
 آهوان در پیش بیابان گرو
 همچو ابرو بچشم دل بسته
 آهوان را نبرده کس بختن
 آهوان را به پشت شیران بار
 شیرها را از حیرت از جا برد
 کرده هر روز قطع صد فرسنگ
 چون دم شیر پس نمی ادفتاد
 آهوان پیش و شیرها دنبال
 شده هر شیر صید آهوانی
 نگرفته ز چشم شیران رم
 آهوان را کند بشیران رام
 شده در ره باد رفیق سوار
 کرده روی زمین چو پشت پلنگ
 راه چین چون دم پلنگی شد
 راه چین داشت پیچ و تاب چو مار
 تاز زلفی عنان بروی زمین

برده از بهر صید آن پنجپیر
 او چو مجنون ز شوق دشت نورد
 بغزالان هلال پیوسته
 در جهان غیر از آن شکار افکن
 کرده آن شیر مرد شیر سوار
 آهوان حرم بصحرا برد
 در رکابش هزار شیر و پلنگ
 داد پیش آمدن بره می داد
 رفته در راه چین بحباه و جدال
 در ره شوق بی تگ و پوی
 آهوی چشم آن غزالان هم
 سفر عشق بین که در یک گام
 آخر آن آهوان شیر سوار
 شیرها از لباس رنگا رنگ
 هر گل آن زمین برنگی شد
 هر دم از بیم فوج شیر سوار
 گشته از پیچ و تاب جاده چین

لکه، فلک، زمین، ح. ج. بچین، ح. ج. در... فرسنگ - آهوان...
 بد - برهوارفته آهوان دلیر - کرده جاروب راه از دم شیر... ندارد: از "داد...
 ادفتاد" تا "هرگل... شده" ح. راه.

بیخ آن راه را بسناخن شیر
 شیر گردون در آمده از جا
 کرده جاروب راه از دم شیر
 عباده در گرده شدی پنهان
 کرده شیران شکارگاو زمین
 گله شیر پیش و پس می راند
 کرده در ره ز فوج شیر حصار
 که درش بود حلقه دم شیر
 داده یاد از سپهر آن سرحد
 این چنین می گذشت شهر بشهر
 تا بکشیر از هرات رسید

هر قدم کرده آن جوان دلیر
 شده شیران همه زمین پیا
 بر هوا رفته آهوان دلیر
 هر دم از جست و خیز آن شیران
 از هری تا در ولایت چین
 هر طرف کان جوان فرس می راند
 از پس و پیش و از زمین و بسیار
 کس ز رفتی در آن حصار دلیر
 برج آن قلع بود برج اسد
 از ره شوق آن یگانه دهر
 عمر با رنج راه عشق کشید

ل ح: بیخ آن راه و گله ک: به سناخن ندارد: بر... شیر گله ک: پیش از
 ح: برج... سرحد... از... حصار... کس... شیر

چون دم شیر بس نمی داد؟	داده پیش آمدن بره می داد
آهوان پیش شیر با دنبال	رفته از راه چین بجاه و جلال
شده هر شیر رسید آهوانی	در ره شوق بی تنگ و پون
مگوفت ز چشم شیران دم	آهوانی چشم آن غزالان هم
آهوان را غنچه شیران رام	سفر عشق بین که در یک گام
شده در ره باو رفیق شکار	آخر آن آهوان شیر سوار
کرده روی زمین چو پشت ملنگ	شیر با از لباس رنگارنگ
راه چین چون دم پستی شد	هر کمان زمین بزخی شد

چون دل و دیده جای پر نوری
کنگر قلعه قلعه کهنه
سبزه صبح می دید تا شام
گشته چشم کلیم از روشن
که شب و روز مطلع نور است
دم طاووس گشته قلعه کوه
گشت برگرد دامن آن دشت
زیر دامن نهفته از بسبل
لعها بسته کوه او بکمر
نیت کشمیر از بخشان کم
هفت پایش ز سبزه در زنجیر
قلعه کوه از عماری پیل
کجک از تیغ هست بر سر او
قله اش یاد داده از کوهان
زده بر سر ز لاله تاج خروس
کوهها همچو شیشه های شراب
بط می گشته کبک کهنه

دید از دور شهر معموری
کوه برگرد او کشیده حصار
چون بهشت اندر آن نجسته مقام
دشت اورشک وادی ایمن
کوه آن شهر خوشتر از طور است
کرده گلها ز بس درو انبوه
داشت کوهش چو خواش گلگشت
دارد آن کوه صد چراغ ز گل
از گل سرخ و لاله احمر
کمر کوه نیت از کان کم
فیل مستی است کوه در کشمیر
نیت کم از پی سواری فیل
تانتاب ز فیل گردون رو
می نماید چو ناقه در میدان
سنگ پشتی بصورت طاووس
می نماید باهل عالم آب
شده جوهای می درو حباری

لح: کنگر قلعه، دشت کوه، مست کوه، فیل

مخمل سبزه موجبه خارها
 طرح آن شهر نقش بر آب است
 کوه دیوار و صحن هاشم
 نهرهای عظیم گشته روان
 ریخته آب جوی شیران نهر
 در تاشا بچشم روزنها
 خانه خویش را رسانده باب
 از لبش گشته بیتها موزون
 تیغ کوهش ز سبزه در رنگ است
 خوشتر از خانه رنگین گشته
 کرده در سبزه خویش را پنهان
 گل و سنبل در و فراوان است
 نیست یک مشت خاک اوی بی گل
 یک گل آن زمین ندارد خار
 این زمین را گل زمین گوید
 سیر او سیر عالم آب است

می نساید ز لطف آب و هوا
 چون زمینش سه ربع در آب است
 چار باغ است ربع مکونش
 گرد آن باغ همچو باغ جنان
 هست نهری روان میانه شهر
 خانه و در کنار آن دریا
 عالمی از هوای اوست خراب
 چون روان است طبع آن همچون
 بسکه با ابر بر سر جنگ است
 کوه بر گرد آن زمین گشته
 لب جویش بزرگ لعل بتان
 بلع و صحراش یک گلستان است
 جابجا بسته آشیان بلبل
 بکه تیز است آتش گلزار
 گل انصاف هر که می بوید
 خاکش از لبش آب نایاب است

له ح: این سه ح: باغی سه ح: دیوار صحن عمه ح: کشت

هیچ سیری چو سیر کشتی نیست
 خورش و پوشش است شالی و شال
 صاحب لفظ از عدو بیرون
 همه خوش فهم و خوش خط و خوشگو
 همچو بدر از طرب بخود بالید
 که درومی وزید باد بهار
 آن زمین سیرگاه نخبیران
 پاره گشته ز خار ناخن شیر
 سبزه دشت موی شیران شد
 دوسه روزی بدشت کرد وطن
 پاز ز بخییر دامن صحرا
 آهوانرا بگرد خویش نشانند
 گفت در گوشش والی کشیر
 با خود آورده لشکر شیران
 خط و خالش سواد شهر جمال
 همیش صد عزال برقع پوشش
 چشم آهوی سیاهی لشکر

مرکب آنجا بغیر کشتی نیست
 اهل آن شهر اهل فضل و کمال
 اهل معنی در روز حد بیرون
 همه خوش طبع و خوش دل و خوشخو
 چون هلال این چنین مکانی دید
 رفت و در گوشه گرفت قرار
 گشت آن گوشه بیشه شیران
 دامن دشت گوشه کشیر
 دشت در فوج شیر نهان شد
 از هوس آن جوان شیر افکن
 همچو دیوانه با نکرد راه
 شیر را از قید باز رساند
 این خبر از کسی شنید وزیر
 که جوانی رسیده از ایران
 ماه رخساره بنام هلال
 چون پینگ است خود مرقع پوشش
 لشکر آهوان رفیق سفر

لحن: پوشش همه از شال

شکرش غیر چند دلبز نیست
 یک شیر زبان هزار هزار
 غیر شیری که هست در گردون
 قصد این شیر مرد شیر سوار
 مگر اندیشه پاکش نیست
 زده چون ابر در کمر دامان
 زین خبر بادشاه حیران شد
 آخر از بیم شیر چون آهو
 زین بلا در حر است کشمیر
 از پی دفع فوج شیر سوار
 حیلہ رو بہ از وزیر ندید
 عاقبت خود برسم استقبال
 برد با خود چو او کنیزی چتہ
 با کنیزان برسم سیرد^{لہ} شکار
 یک در رہ ز بیم شکر شیر
 بود چون در دہان شیرش راه
 مضطرب حال چون نفس می رفت

میر شکر جز آن دلاور نیست
 میرود در رکاب او بقطار
 نیست شیری ز حکم او بیرون
 تا چه باشد ز سیر این کہار
 از دم تیغ کوه باکش نیست
 رفتہ بر تیغ کوه قطرہ زنان
 خاطر جمع او پریشان شد
 سر خود را بفکر برد فرو
 متفکر شدند شاه و وزیر
 بود رو بہ بازی در کار
 چون دم شیر شد بخود چسبید
 رفت چون نور مہر سوی ہلال
 تحفہ برداشت نیز چیزی چند
 در شب ماہ شد زنانہ سوار
 بر زمین پانمی نہاد دلیر
 نقش پارا خیال کردی چاہ
 گہ شدی پیش و گاہ پس می رفت

لہ ع: چون مرثیہ لہ ع: سیر شکار لہ ع: زمانہ

تا بجائی که بود فوج هلال
 کرده چون غول میرتش زده راه
 فوج او چون بفرج شیر رسید
 دید از دور فوج او چو هلال
 صحبت هر دو با هم آمد راست
 مرد با مرد وزن بزن شده یار
 بر سر پادی بسر بردند
 پادشاه شد چو یار آن درویش
 بهر درویش صاحب خانه
 داد او را بصد^{نگه} در مجلس جا
 ساخت در بزم خود سرافرازش
 در حرم داده جای مستوران
 شاهان در حرم سرارفتند
 بر سر تخت برده همان را
 تخت شگشته مطلع آن ماه
 چون مجلس طعام آوردند
 رفت زینسان بقصد استقبال
 جست و جوی هلال در شب ماه
 همچو آهودش ز بیم رمید
 قدمی چند کردش استقبال^{ته}
 بیم شیران هم از میان برخاست
 از میان شیرها گرفته کنار
 بعد از آن رو بشهر آوردند
 برد او را بسوی خانه درویش
 مجلس آراست پادشاهانه
 همچو شمع ایستاده خود بر پا
 سر خود کرد پای اندازش
 پر بیان گشته همدم حوران
 آهوان حرم ز جارفتند
 داده حبار طویل شیراز را
 شده برج اسد طویل شاه
 پیش هر شیریک دوز بردند

له ح: قدم چند کردش له ح: ندارد، کرده... ماه... فوج... رمید...
 دید... استقبال... له ح: مرد زن... بزر... از... داد...

خون بزها نصیب شیران شد
گشت شاخ گوزن سیخ کباب
همه تن دلفش ز رشک پلنگ
کس نکرد است میهمانی شیر
کرد از اهل بزم رفع حجاب
کین سفر چون بخاطر تو رسید
بجای روی چو فتح و ظفر
ترک ناموس و ننگ کردن حیثیت
زیر بار تو چون خسر تو شدند
در دلت آرزوی دیدن کیت
یکشب اینجا چو ماه مهیلم
می روم تا بچین شکارکنان
خواهم از پادشاه چین دختر
نکند نفس خواهش بیجا
حاجت نفس را روا کردم
قطع ره در پناه شیر خدا
اشکر شیر کرد همراهم

جام صهبای بزم گردان شد
خون بز بهر شیر بود شراب
خورد چون شیر بادۀ گلرنگ
غیر آن شه که بود از جان سیر
چون بر آمد ز پرده جام شراب
میزبان حال میهمان پرسید
از کجا آمدی باین لشکر
بسطر اهل خانه بدون حیثیت
از چه شیران مستخر تو شدند
غرغنت زین سفر ندانم حیثیت
گفت مہمان کز اهل ایرانم
حسب الحکم والی ایران
بہر آن بادشاہ دین پرور
تا تلغزد مراد دین رہ پا
از قدا این بتان عصا کردم
می نمودم درین سفر تنہا
دید از خوف راه آگاہم

لہ ع، خوردن خون بادہ لہ ع، بزیر لہ ع، بکشد

میزبان باز رو بمهمان کرد
 سن آن پادشاه ازو پرسید
 کرد از حسن او چو استفسار
 بهر دین بدست شه مهمان
 کرد تا چشم و اَبان تصویر
 معنیش را چو برد مهمان نام
 گشت بخود ز دیدن صورت
 گرچه در باد گشت عمرش صرف
 شده از یک نگاه صورت یاد
 صورت حال شه چو دید وزیر
 تا شود واقف از حقیقت حال
 دید افتاده در ته پایش
 هوش او نیز برد آن تصویر
 هر دو از یک پیاله منت شدند
 چون دل و دیده پادشاه و وزیر
 از حریفان نمناکس هشیار
 کس بجز میهمان آن تصویر

سخن از پادشاه ایران کرد
 گفت سالش بچارده نرسید
 گفت دارم بجنس صورت یار
 داد تصویر والی ایران
 گشت بیپوشش والی کشمیر
 صورت از دستش افتاد چو جام
 جان فدا کرد بر تن صورت
 مست از یک قبح شد این کم ظرف
 بیخبر همچو صورت دیوار
 شد پی جت و جوی آن تصویر
 گردد آگه ز حال آن تمثال
 چشم واکرد در تماسش
 گشت بیپوشش همچو شاه دژ
 همچو رنگ جناز دست شدند
 رفته از جا بدین تصویر
 همه رامت کرد صورت یار
 نشد آگه ز حال شاه و وزیر

قبح ندارد: صورت تصویر آگه: کس وزیر - صورت .. وزیر - شد
 در جت و جوی آن تصویر:

همه بخود شدند از می غم
 همچو خورشید و ماه عالم گیر
 نام آن دلربا صنوبر بود
 سر تصویر نیز در یابد
 رفت تنها به میهمانخانه
 میهمان از حجاب مانده خموش
 نتوانست از حیا زد دم
 سر این ماجرا نمی پرسید
 بود حیران ز کار آن تصویر
 بسته بر صورت نگاری دل
 بسته محکم براه عشق کمر
 نظر خود بنقش یک تصویر
 دور قیب اتفاق کرده بهم
 گریب باند از خدا توفیق
 نیست بوجو گر گشش شناخت
 رفت در فکر دیدن تصویر

چون رسید این خبر بال محرم
 دختر می داشت والی کشمیر
 سرودشش ز بسکه دلبر بود
 خواست از حال شه خبر یابد
 کرد در بر لباس مردانه
 دید شاه و وزیر را به پوش
 میهمانرا چو دید نا محرم
 زنان مسافر چو شرم می ورزید
 تا به پوش آمدند شاه و وزیر
 هر دو را دید از جهان غافل
 هر دو در جت و جوی یک دلبر
 بسته همچون دو دیده شاه و وزیر
 رنج عشق محباز برده بهم
 که براه طلب شوند رفیق
 دختر از شرم رنگ رو را باخت
 چون شد آگه ز فکر شاه و وزیر

له عهک : حیرکار له ح ، نگارا

بود در پیش میهمان صورت
 او هم از بهوش رفت چون تصویر
 بکه در عشق کارهاست عجیب
 مدتی بود بیخبر چه پدر
 که جدا راه عشق پیماید
 شد شباشب روان براه طلب
 بود افزون چو خواهش آن ماه
 پادشاه و وزیر در خانه
 چون دو شمع ایستاده تا دم صبح
 صبح آن میهمان مکر بر بست
 دید از هر طرف چون نور سحر
 گفتش آن پادشاه دلداه
 که بخواه از من آنچه در کار است
 گفت میهمان که بر سر زاهم
 زاد را هم دعای خیر بس است
 نگرفت آخر آن جوان از شاه
 خلعتی هم نکرد خوشش ز امیر

دید او نیز روی آن صورت
 تا نباشد جدا از شاه و وزیر
 دختر شاه شد بشاه رقیب
 آخر آمد بهوش و رفت بدر
 به پدر روی خویش ننماید
 از پدر رفت پیشتر یک شب
 قدمی چند رفت پیش از شاه
 پیش میهمان ز شوق جانانه
 شب بسر برده هر دو در غم صبح
 مکر خواهش سفر بر بست
 کرد چون آفتاب عزم سفر
 از ادب بر دو پامی ایستاده
 مال و جان نذر صورت یار است
 از تو غیر از دعای خیر خواهم
 اثر آن رفیق سیر بس است
 بیخ چیز می بغیر خفت راه
 رفت در راه چین چو شیر دلیر

له ح: بر دجای له ح: بیخ راه - نگرفت شاه

بارفغان قدم براه نهاد
 آخر آن پادشاه لشکر شیر
 پادشاه و وزیر هم با هم
 پشت بر ملک و سلطنت کردند
 زنده فقر کرده هر دو بپر
 پادشاه و وزیر از یک راه
 هر سه در حبت و جوی یک مطلب
 در ره عاشقی چو شمس و قمر
 رفته هر یک بسیر عالم دل
 پادشاه و وزیر و آن دختر
 خواهی از وصل جاودان فانی
 داغ حرمان بجان شاه نهاد
 رفت در راه چین چو شیر دلیر
 در ره عاشقی نهاده قدم
 رو بدرگاه عشق آوردند
 بسته در راه عشق پاک کمر
 راه دیگر گرفته دختر شاه
 عمر با روز را رسانده بشب
 روز می رفت شاه و شب دختر
 مانده از حال یکدگر غافل
 برده در راه عشق عمر بسر
 از ره عشق رو نگر دانی

بر آمدن آن سساک راه محبت بجانب ملک نختن
 از سرف زمین کشمیر بهشت آیین و همنشین شدن او

بوالی آن دیار و جوگر فتن آهوی چین له

چون ز کشمیر رخت بست هلال
 در بر خویش کرد جامه رسنال
 تا بر آید چو نخل از آن میشه
 بدواند در آن زمین ریشه

له ج ندارد: بر آمدن چین

در کمر بست همچونی شمشیر
 دوخت از شالهای رنگارنگ
 شال بردوش مرد چون دیدند
 همه از شوق آهیمی تاتار
 بهر دیدار او چو آینه
 در نظرها بزیر جامه شال
 بکه در گرد راه گشته نهان
 رفته در راه شوق شال بدوش
 چون در آن ملک شال ارزان دید
 خم شد از بار شال قند هلال
 شاهها بار کرد بر تن شیر
 شرابین بار تخته گردن شد
 کمر از بار پشت شیر شکت
 مهران شالهای رنگارنگ
 داغ پشت پلنگ بود چسراغ
 بار هم باعث ملالش شد
 بود پشت پلنگ سینه باز
 کرد در لباس شال چو شیر
 جل و دین پوشش بهر شیر و پلنگ
 آن زنان نیز شال پوشیدند
 شال پوشی چو نافه کرده شعار
 کرده در بر لباس پشمینه
 ابروی مهروشی نموده هلال
 داده از ماه زیر ابر نشان
 همچو سوداگران شال فروش
 تحفه با بهر یار و دوست خرید
 بست بر پشت شیر تخته شال
 تخته شال گشت گردن شیر
 سخت عاجز ز راه رفتن شد
 که برو تخته از دو جانب بست
 بود خوشتر ز نقش پشت پلنگ
 نفسش سوخت چون فتیله داغ
 داغ برداغ مهرشالش شد
 هر سر موی او پر پرواز

لکه کج: جل
 لکه کج: کرده
 لکه کج: ع: ک
 لکه کج: سیر ع: ع: مگو

پیش آخر چو شال بافته شد
 به تبت برد شال از کشمیر
 گل گل از عیش چون پینگ گفت
 عرض و طولش ز حد حصر بیرون
 تخم وسعت بجاک افشاند
 کرد قالب تہی ازان گردون
 ارتفا عش نهاده پا بر چرخ
 در جهان چون فضا می چرخ وسیع
 هست گوی غبار خا طرها
 تنگ عیش است انبساط آنجا
 لیک در عقل کم ز حیوان اند
 لیک در عقل از بہائم کم
 لیک در عقل کمتر از انسان
 پای در موزه چون دو اب ہنہان
 چون شماروغ سر بزیر کلاہ
 خمی شان زشت تر ز خمی رقیب
 ہمہ پشمینہ پوش چون میمون

بسکتالش بیال بافته شد
 چون برآمد ہلال از کشمیر
 از دم شیرگرد این رہ رفت
 دید ملکی وسیع چون گردون
 چرخ چون گاو در زمین راندہ
 دید چون وسعتش ز حد بیرون
 وسعتش کردہ تنگ جا بر چرخ
 بود ہر چند آن مکان رفیع
 کردہ بر عیش تنگ خاکش جا
 در شکنجہ بودن شاط آنجا
 اہل آن ملک گرچہ انسان اند
 ہمہ دارند صورت آدم
 ہمچو مردم گیا بصورت ناس
 از لباس بشر ہمہ عریان
 ہمہ بد خو بزنگ زہر گیاہ
 روی شان ہمچو روی شیر مہیب
 ہمہ ز ولیدہ موی چون مجنون

لہجہ افزای لہک عیش ساکاج بیماریاروغ

هیچ فرقی ز کفرتا اسلام له
 بخیر از کمال شرع مبین
 لیک در علم طب همه کامل
 از زبان و بیان دهن خالی
 لوح تعلیم از تن مرده
 نیست کم از کتاب بیش بها
 موبر اندام او خطوط کتاب
 ظهور بطنش بود ز پشت و شکم
 اول و آخرش بود سرو پا
 می کنند این کتاب را در بر
 علم تشریح را ز بر کرده
 می نهند این کتاب را در آب
 آب شد عینک خط رگها
 خط این نسخه روشن است از آب
 خنده تر بعد کتاب زده
 علت صحت است پیش حکیم
 زندگی بخش روح انسان است

کس در آنجا نکرده چون انعام
 همه بی عقل و بیدل و بیدین
 در شراخ چون طحیدان جاہل
 علم تشریح جسد را حاصل
 بهر کس کمال خود کرده
 تن اموات پیش آن احیا
 جدول صفحہ اش بود اعصاب
 لفظ و معنی او وجود و عدم
 هست اجزای این کتاب اعضا
 حکمای تبت زیانا سر
 از تن شرح شرح مرده
 از پی خواندن خط اعصاب
 وقت خواندن بیدہ حکما
 گردد از آب تیره خط کتاب
 لب جو زین کتاب آب زده
 گرچه این نسخه است سقیم
 قالب مرده گرچه بحیان است

له ج ندارد: کس... اسلام
 ک ع ح: زبان بیان کله ک: می کشند

بی نیاز از کتابخانه همه
 کس نخوانده چو زلف جانانه
 دل بزلف بتان مگر بستند
 آگه از حسب حال غیب همه
 زان میان هر که هست علامه
 چون گل از عین علم زد بر سر
 ظاهرا لامه همایون نام
 از قصنا گفته بود در خانه
 که درین یکد و روز شکر شیر
 بی زبان بود گرچه شانه او
 این خبر را چو خلق یافته اند
 همه از بیم فوج شیر سوار
 کرده خالی ز بیم زحمت ریج
 دید خالی بساط را چو هلال
 یکد و شب در تبت نکرده وطن
 زود می رفت یک دیر رسید

کرده تحصیل علم شانه همه
 از کتب غیر نسخه شانه
 که چو مشاطه شانه در دست اند
 دیده در شانه فال غیب همه
 می گذارند نام اولامه
 لامه علامه شد دران کشور
 داشت در علم شانه دست تمام
 خبر از روی نسخه شانه
 می کند گاو این زمین را زیر
 گفته احوال غیب موی بمو
 روی از ملک خویش یافته اند
 کرده از خانه های خوش فرا
 خانه ها را چو خانه شطرنج
 خاطرش گشت پر ز گرد مال
 رفت از راه کاشغری بختن
 کوه یخ سنگ راه او گردید

له ج ندارد بی ... همه له ج، کرده عقل علم شتابا له ج، اگر نه
 همه ک پیست له ک: نشار له ج، اگر چه بود

کوه یخ را چو شیر برف خیال
 نمودش ز شیر گردون کم
 نتوانست ره برید دلیر
 برد پنجه لبان شیر زیان
 وقت منزل رسیدش شده دیر
 مدتی گردو پیش او می گشت
 رفت تنها پیاده بر سر کوه
 بسن فوج شیر را بالا
 برفک برده کار حیوان را
 کرده طوق گلوی شیر درگ
 جای بر شیر حریخ ساخته تنگ
 بود یک چند رشک برج اسد
 کوه یخ برج آتشی گردید
 راه یک روزه رفت در دو سه ماه
 گرم افتاده همچو برق بدشت
 بختن در چهار ماه رسید
 شد بسامان راه چین مشغول

گرچه اول ز دور کرد هلال
 لیک چون پیش رفت یک قدم
 بود هر چند نیز ناخن شیر
 آخر آن شیر برف ازان شیران
 بسند در یخ نگشته ناخن شیر
 نتوانست چون ز کوه گذشت
 در گذشت آن جوان ز شان و شکوه
 برد از آنجا ز همت بالا
 ریسمان باز کرده شیران را
 دم هر شیر را بدست هنر
 بفلک رفته فوج شیر و پنگ
 قلعه کوه یخ در آن سرحد
 تا در آن ملک پای شیر رسید
 شکر شیر از صعوبت راه
 آخر از کوه یخ هلال گذشت
 از تبت گرچه زود پای کشید
 کرد نزدیک آن دیار نزول

اگر چه آن شهر بود بس معمور
 مردم آن دیار ترکان اند
 هیچ کس فارسی نداند چیست
 چون در آن ملک فارسی است هنر
 فارسی در برابر عربی است
 زن و مردش تمام ترکی گوی
 زن آجا بحسن رشک پری است
 پریان جمله در دیار ختن
 همه مینا بدست و باده پرست
 بکه دندان بفارسی نههد
 خانه پا را زنی بنا کرده
 همه در خانه ای می نوش
 ساده لوح اند اهل آن کشور
 تا نباشند چون قلم دو زبان
 چون قلم راستی است کار همه
 والی آن دیار اختر خان
 پور نوشیروان عادل بود

چون ده آمد بچشم او از دور
 فارسی را بدرس می خوانند
 پیش این قوم فارسی ترکی است
 فارسی گوشت مرد دانشور
 طعن بر اهل فرس بی ادبی است
 بیک چون اهل چین همه خوش روی
 بیک از تهمت کرشمه برمی است
 می کنند از زبان دیو سخن
 کس پری را ندیده شیشه بدست
 بزبانان زلب گزک ندهند
 همه درنی چون غمه جا کرده
 آتش می شده زنی خس پوش
 همه یک رو چون صفی و مسفر
 نهند کس بفارسی دندان
 چون درق سادگی شمار همه
 بر سپهر گرم همه تابان
 در عدالت بجهت مقابل بود

لوح آن که ک: می کشند معج: ندید عمه ت: بود

می گرفت از دیار خویش خبر
پیش بینی نمود پیشه خویش
خبر آن جوان شیر سوار
نتوانست شد بجنگ دلیر
شد روان بید رنگ سوی هلال
رم گرفتند آهوان حرم
دقت آهوشکار شد در دشت
دید چشم هلال را چو غزال
آخر آن شیر صید آهوش
کرد آن شیر را بغمره شکار
شیر و آهوش بیکدگر شده رام
نو گرفت از قید هم گشتند
اوقتاده بدام صحبت هم
آخر از ده بشهر رو کردند
کرد مهسان هلال را اختر
دید رشک بهشت خانه خویش
جا گرفتند هر دو بر یک تخت

روز و شب آن خدیو نیک اختر
همچو فکر عمیق دور اندیش
یافت از اهل کوچه و بازار
دید چون از دهام شکر شیر
لاجرم خود بر ششم استقبال
از ملاقات آن دو شیر بهم
شیر با شیر یار شد در دشت
پادشاه خستن بچشم خیال
در پی رام کردن او شد
آهوش شیر گیر شیر سوار
در کف دشت بی کشاکش دام
آهوش شیر صید هم گشتند
در بیابان نکرده از هم رم
رسمها را بحبای آوردند
تا شود خانه اش چو برج قمر
پادشاه از قدم آن درویش
شاه و درویش همچو دولت و بخت

له ح: همه له ک: بزرگ له ح: آهوش شیر

همچو ابروی و خصال مه رویان
 داشت آن روز جشن سورپسر
 عیش آنروز خوش دوچندان شد
 یک شب ورز داد عیش و طرب
 گرم خونی بهم چو شیشه و جام
 چون دو شمع از زبان چوب سخن
 پریش از حال یکدیگر کردند
 شاهزاده ببرزم حاضر شد
 از پدر حال آن پسر پرسید
 خلف الصدق من همیں لیست
 عقد خورشید با همین ماه است
 خواستگاری از بخورشید است
 قاصدی سوی چین چو بار صبا
 می شود نام زد باین دلبر
 قدم میهمان مبارکبار
 کرد قالب تہی ازین اقوال
 چون زند راه نغمہ ناہمید
 این ورق را چگونه پاره کند

پہلوی ہم ہلال و اختر خان
 از قصنا پادشاہ آن کشور
 سور دیگر قدم بہمان شد
 دادہ اند آن دو یار ہم مشرب
 می نمودند از سحر تا شام
 شام تا صبح کردہ در ہر فن
 ساغزی زد دست ہم خوردند
 ناگہان ستر سور ظاہر شد
 میہمان چون زراہ دورشید
 گفتش این نور دیدہ پدراست
 سور این جشن نور این ماہ است
 نام این شاہزادہ ناہمید است
 بہر این کاری رود فردا
 دختر پادشاہ آن کشور
 از قدم تو شد نشاط زیاد
 زین سخن زرد گشت رنگ ہلال
 کہ چہاں نور گیرد از خورشید
 نقش تقدیر را چہ چارہ کند

لہجہ: ازان لہک: خورشید

خاطر او ز غم پریشان شد
 بیک از راه دور اندیشی
 مطلب شاهزاده حاصل باد
 می نمود این دعای بلب تکرار
 شاه ازین گفت گوی شد خوشحال
 که مراد تو زین سیاحت چیت
 چیت این جهت بود درین سن سال
 غرض از اختلاط شیران چیت
 چند باشی جدا از نوع بشر
 در چنین کار با مسباش دلیر
 نیست از خوف ره گر اندیشه
 دشمن آدمی است شیر و پلنگ
 هر که باشی و بسیر گیرد خوبی
 مگر این است رسم در ایران
 این کنیزان که با تو همسراه اند
 رهبری که چه این کنسیران را
 چند باشند چون تو بی آرام

در سر انخابم کار حیران شد
 گفت بادا مبارک این خویشی
 روی پارش چراغ محفل باد
 بیک می کرد از دل استغفار
 کرد از میهمان خویش سوال
 در شب و روز ترک راحت چیت
 گردش ماه نیت کار هلال
 قابل صحبت تو زینها کیت
 با سگی چند عمر برده بسر
 عمر خود را بسر مبر باشی
 عشیر بانی چه کرده پیشه
 نتوان شد بد شمنان هم رنگ
 شود آخر بادی بد خوبی
 که کنند اختلاط باشیران
 غیر مرگ از خدا نمی خواهند
 همسری تا بقتل ایشان را
 روز و شب در مقام کوچ و مقام

لح: قابل صحبت تو زینها کیت ... ندارد: چیت ... هلال - غرض ... کیت
 ته: همرا

مرد را نیست تاب دیدن شیر
 رخم بر حال این ضعیفان کن
 نرسد گردید درین ره جان
 تا بچی با و خوش در تگ و دو
 از ختن رو بسوی ایران کن
 از چه رود دل گرفته ز وطن
 میهمان داشت راز دل پنهان
 داد آخر جواب شاه چنین
 می روم صبح جانب ایران
 بعد ازین خو کنم باد میان
 کرد حرف بلندت آخر کار
 حرف تلخ تو جان شیرین بود
 آمد این ترش روی تو بخار
 در همین گفت و گوی صبح دمید
 کرد صبح دوم بیکباره
 ساخت از جیب پاره پاره صبح
 بود شب هم بوقت خود درکار

زن چنان می شود بشیر دلیر
 ترک حیوان برای انسان کن
 آب حیوان بصحبت انسان
 خوب انسان بگیر و آدم شو
 ترک هم صحبتی شیران کن
 چیت مطلب تراز سیر ختن
 بر کس احوال خود نکرد عیان
 که اثر کرد در من این تلقین
 تا بیایم نجات از شیران
 که دلم شد ملول از حیوان
 ساخت از خواب غفلتم بیدار
 آب حیوان که گفته اند این بود
 مست بودم کنون شدم هشیار
 شب باختر درین فسانه رسید
 بهر خورشید جیب خود پاره
 سینه خود عیان ستاره صبح
 گرم شد روز را کنون بازار

ل ح ا در ل ه ع ک ا پ ل ک ا شیشه

ہر کسی گرم کار خود گردید
 مہر در سیر چرخ شد سرد گرم
 رخصت از شہر یار خواست ہلال
 پادشہ زادہ ہم ز جبار حبت
 گفت در گوش حضرت شاہی
 عرض آن شاہ زادہ و مہمان
 کرد آن پادشاہ تخت نشین
 پادشاہ از کمال لطف آخر
 قاصد از سجدہ نامہ بر سر کرد
 داد مہمان چو شد بچین راہی
 با ہم اسخہ گرفتہ رخصت شاہ
 ترک و تاجیک گشتہ با ہم یار
 این دو قاصد برہ نہادہ قدم
 کردہ اند آن دو قاصد یکدل
 فانی این گفت و گوست دور و دراز
 بگشت آسایشی کنی چو ہلال
 دست خود را بدست خامدہی
 در پی روزگار خود گردید
 ماہ ہم رفت زیر پردہ شرم
 کہ چو مہ پانہد براہ کمال
 مگر خدمت شہنشاہ بست
 کہ رسولی بچین شود راہی
 گشت مقبول حضرت خاقان
 قلماتی روان بحباب چین
 ہر دو را داد خلعتی فاخر
 خلعت پادشاہ در بر کرد
 خلعت شہہ بقاصد شاہی
 پافشردند ہر دو در یک راہ
 از پی مسید آہومی تاتار
 چون دو مقصود دست دادہ بہم
 دستک از دست یکدگر حاصل
 بہ کہ آئی ازین حکایت باز
 بعد از آن تارسی باورج کمال
 پامی در راہ چین نامہ نہی

لے ک، ح، از شاہ خواست نیز لے ح، صہ لے ک، ح، از من لے ح، شاہ زادہ مہمان
 لے ک، ح، مار لے ح، ندارد، با ہم ... راہ

رفاقت آن جاده پیمای بادیه سعی و تلاش باقاصد
والی ختن و رسیدن او بسو منزل مقصود یعنی نگارخانه
چین از راه حیل و فن

چون هلال از برای سیر وطن
رفت بیرون چو شیر از ان کشور
لیک مانند کامل مشکین
داد در راه چین چو سالک راه
کرد او را چو شیر و آهو رام
شد دولشگری در آن صحرا
آن دو دشمن بیکدگر مربوط
راه یک سمت هر دو سر کرده
این دو قاصد برای یک مقصد
هر دو با هم نموده این ره دور
نیست در اتحاد این دو شکی
چون ز یک بیت این دو مصرع نیست
معنی هر دو رفتن چین است
از دو شاعر ز این دو مصرع سر

یافت رخصت ز شهر یار ختن
بست بر پشت شیر رخت سفر
داشت در سر همیشه خواهش چین
دست بیعت بدست قاصد شاه
ساخت صید خودش در آن دو گام
تنگ گردید جبار آب و هوا
همچو آب و هوا بهم مخلوط
رود بیک کعبه هر دو آورده
گشته با هم روان از آن سرحد
قطع همچون دو مصرع مشهور
معنی هر دو مصرع است یکی
چه عجب هر دو گر بیک معنی است
این توارد مقم تکسین است
هر دو غافل ز فکر یکدیگر

له ک، ح ندارد: رفاقت... فن له ح، دین له ح: شیر آب، کله ک: ره ح
ک: مطلب له ک: فرورد

بی تکلف بدیهه ایست روان
 که ندارد بشاعری راهی
 بهر شهرت بس است این مصرع
 که در آن ملک صاحب سخن است
 معنی آن کسی که فهمد کیست
 که درین ره رفیق یگدگر اند
 از دوعاشق بسوی یک محبوب
 دو رسول از برای یک و بیت
 راه چین چون دوزلف سرگردند
 هرگز از هم ندیده چین چین
 کرده یک جفت و جوی چون دو نگاه
 یک گشته یکی براه سفر
 نشده یک قدم جدا از هم
 یک نشسته با یک جا از پا
 یک از جفت و جرنیفساده
 از دیار ختن بمملک خطا
 این دو شکر کم از دو کوه روان

شاه بیتی است بیت این شایان
 مصرع اول است از شاهی
 گرچه زوکس نخوانده یک مطلع
 مصرع دیگر از شهنختن است
 نیک این مصرعش همه ترکی است
 این دو مصرع دو مرغ نامه براند
 هر دو هم قاصد اند و هم مکتوب
 شده مبعوث سوی یک امت
 پاز سر کرده این سفر کردند
 چون دو ابروی یار در ره چین
 چون دو چشم او فتاده بر یک راه
 چون نگاه از دو خانه رفته بدر
 در ره سعی چون دو پای قلم
 پاکشیده بدامن صحرا
 بسته بر پای رشته رجاوه
 آمده چون دو مرغ رشته بپا
 نمودی بچشم اهل جهان

لک: نخواند این سه ح: مصرع باده سه ح: این سه ح: پای کنده

دامن دشت را زده بگر
 همچو سیلاب قطع زده کرده
 قسماق و قزاق از دو طرف
 بر سر راه خلیق ایستاده
 هر دو در سرکشی زعم برتر
 همچو ابرو نداده تیغ ز دست
 برنگزیده چون صف مژگان
 از زمین ختن بسیر خطا
 کار بر اهل کاروان شده تنگ
 که جهد همچو تیر ازین دو کمان
 داشت در سر چو لاف هم وطنی
 رو برو شد بان دو تیغ بلا
 بعد از آن دید شکری ز قزاق
 هر دو را در گذار قافیه دید
 ساخت بر هر دو خصم قافیه تنگ
 لیک آخبر دین هم بودند
 چون دو حرف روی یکی گشته

همچو ریگ روان براه سفر
 پامی در ریگ دشت افشوده
 لیک در پیش راه شان زده صف
 هر دو از بهر جنگ آماده
 هر دو از یکدگر دلاور تر
 همه چون ترک چشم دالم مست
 هیچ یک زین دو صف در آن میدان
 کس ز فتنی ز بیم آن دو بلا
 بکه بودند هر دو بر سر جنگ
 هیچ کس را نبود قوت آن
 قاصد شاهزاده خستنی
 در صف جنگ همچو تیر دعا
 آمد اول بچشم او قسماق
 همچو شاعر در آن زمین چو رسید
 کرد آنجا دمی چو سکت درنگ
 گرچه دالم حریف هم بودند
 از ره اتفاق نگزشته

له، همه که ح، باده نفع زبوع، از که ح، ختن است هم وطن است هم ح، اور

بود بر وزن قطعه اشعار
 پہلوی ہم چو مطلع قطعه
 تیزی طبع را نداشت دریغ
 مقطوعش نیز همچو مطلع شد
 خط محوشس بجاگ نیزه کشید
 گل آن خسار خون مردم بود
 آب آن جوزکس نبود دریغ
 زہر درنیش مار ازین آب است
 زندگی رانہ بیند اندر خواب
 نیست جز طرف دامن محسرا
 لاله جز طشت خون نبود آنجا
 غسل او کس ندا و جز باران
 سبزہ اش نیست غیر زہر گیا
 لاله اش داغ خون دامن گیر
 تارہی دا کند بخشانہ دین
 پشت ہچو سپر بخصم نداد
 چون دم تیغ بزنگشتہ ز جنگ

قطعه آن زمین قافیہ دار
 آن دو سرکش دو شمرع قطعه
 کرد تقطیع مطلعش از تیغ
 قطعه آن زمین مقطع شد
 دشت را چون کتاب شعری دید
 غار آن دشت مار و کژدم بود
 جوی آن دشت بود عدول تیغ
 تیزی تیغ خار ازین آب است
 گر خورد خضر قطره زین آب
 کفن ہر کہ شد شہید آنجا
 آب این جوی خورده آن محسرا
 ہر کہ شد کشتہ در صف میدان
 زہر مار است آب آن محسرا
 دامن او پر از گل تقصیر
 عاقبت آن مستافر رہ چین
 رو بروی غنیم خود ایسماد
 زہ تیغ جہاد را برسنگ

لک مطلع ۱۰۰: زخمانہ

تیغ او تیغ کوه آن لشکر
 کوه آن لشکر از کرافتاد
 کرد از تن جدا سردشمن
 سنگ از راه کاروان برداشت
 پنجه اشش برد پنجه از قسماق
 کرد بر صفی اسیر تیر
 صفی از خصم بود و خامه از او
 سنگ راه مسافران سر خصم
 دامن دشت شد رخ از خار
 بوده از خون خصلت آلوده
 خار آن دشت راز پافگند
 شسته شد دامن تر محسرا
 دستش از باغ فتح گلها چید
 دامن دشت کرد پاک از گرد
 گرد کلفت ز خاطرش شد دور
 دد دلش نیند خار خار نماید
 دشت گل گل شکفت ازین اقبال

شد چو جاود دشمنش بر سر
 خصم را کوه غم بر او افتاد
 زور بازوی آن هر بر افگن
 کوه آن لشکر گران برداشت
 خورد آخر از دوشکت قزاق
 مرده فتح را بخامه تیر
 چون رقص زد با نفاق عدو
 غول آن دشت بود لشکر خصم
 از بیابان گرفت غول کنار
 گرچه دامن دشت نابوده
 از سر خصم پوست را بر کند
 آخر از آب جوی تیغ جزا
 خار آن دشت را به تیغ برید
 عاقبت آن جوان دشت نورد
 بردل او وزید باد سرور
 در کف دشت هیچ خار نماید
 هر طرف خون خصم شد پامال

لک: بجانہ تلخ: دامن..... گرد - عاقبت..... نذر لک: وزیدہ تلخ ح:
 شدہ

هر گل آن زمین گل بیخار
 از دل خاک شد کدورت دور
 سبزه سر سبز گشت از شادی
 گشته هم چشم زگس شهلا
 بر داین مرده راز تحت بغوق
 نامه زو رقص بنام هلال
 که نگنجید نامه در حمام
 تا شود کار زار او معلوم
 چه عجب گر نوشت از خوش
 همچو بدر از شرح بخود بالید
 فتح بر فتح روی داد او را
 ماه نورا هلال بدر نمود
 سجده شکر کرد چون خامه
 شد روان چون قلم بر صفحه نوشت
 یک کتابت باین دو خامه نوشت
 که زد از کلک پا بصفحه رقم
 سزوار صفحه اش بود صحرا

آخه آن خار زار شد گلزار
 حبابه گردید عبودی پر نور
 حنار تا پاکشید از آن وادی
 لاله را چشم سرمه ساشده وا
 رقصها کرد گرد باد از شوق
 آخه آن میر شکر اقبال
 مردهها درج کرد در نامه
 کرد از خون دشمنش مرقوم
 کشتن خصم بود مضمونش
 نامه فتح را هلال چو دید
 چون بدست همس کشاد او را
 نامه دوست راز شوق کشود
 بکه خوش وقت شد ازین نامه
 از جواب کتابتش نگذشت
 از دو پایش جواب نامه نوشت
 خط آن نامه بود نقش قدم
 بکه سر کرد خامه را از پا

لهج: وادی سکه ک: سیر سکه ح: ندارد از نوشت

مهره پای آن جوان در گشت
 پنجه پای او براه سفر
 چون هلال از جبین نورانی
 از برای جواب نامه او
 دو قلم ده زبان کشاده زهم
 بهر نقش قدم دو خامه او
 صورت حال خود باین دو قلم
 چون قلم رفت دره بمقصد برد
 بکه بر قاصد اعتماد نداشت
 چون کبوتر بمبال شوق پرید
 برد آن راهرو بمنزله بنی
 دیدش آن یار صاف دل از دور
 هر دو بایکدگر دو چار شدند
 چین در آند چشم شان از دو
 شد نزدیک ولایت چین
 یک دوروز آن دو برگزیده دهر
 آن مکان بود چون چین نزدیک

مهره بود بهر صفحه داشت
 صفحه داشت را زده مسطر
 کرد آن صفحه را زرافشانی
 ده زبان کرد وادو خامه او
 هشت شق کس ندیده در دو قلم
 داشت چندین زبان چو خامه او
 کرد از بهر یار خویش قسم
 خود نوشت این کتابت و خود برد
 خویش را مرغ نامه بر انگاشت
 عاقبت هر کجا که خواست رسید
 کرد ره را چو نامه یکدم طی
 یافت چشمش چو چشم آینه نور
 باز در جست و جوی یار شدند
 بصف اتر ز چینی ففسور
 آخر از هر دو دور چین جبین
 جا گرفتند در کتاره شهر
 خواست رخصت نزدیک آن تاجیک

لهک و خامه لهک کرده که است شق پس همه ح از شه ح: خویش ت
 ح: راه را سه ح: بر زمین

خواست در چین رود به تنهائی
 در دلت آرزوی سیر کجاست
 می گذاری چنین مرا تنهاسا
 یکدو روزی دگر بهم باشیم
 سایه خویش را بجایگذار
 سایه از هر رسول نیست جدا
 لب فرو بست از جواب سوال
 رو بصر اهنه باد همچون باد
 گشت همچون روان ز قالب دور
 لیک چون تیر شیشه لاله روان
 مگرش بود نعل در آتش
 که درو بایح کس نداشت مقام
 شب و روزی درو گرفت قرار
 که ز چشم جهانیان یکسو است
 چون چراغی بدامن صحرا
 نیمه زد همچو گرد باد آفتاب
 خار صحرا گرفت دامن او

چون نبودش محال هم پائی
 گفتش آن ترک در سر چه هواست
 چیت تقصیر من که در صحرا
 تا براه وفا علم باشیم
 در سفر سایه تو ام ای پاره
 گر چه هستی تو هم رسول اما
 گوش بر حرف او نکرد هلال
 آخر از بهر جست و جوی مراد
 رفت از چشم او هلال چو نور
 گر چه بودش مناسبت بجان
 شد روان همچو تو سن کشش
 تا بحالی رسید چون پیغام
 گوشه دید خالی از اغیار
 مگر آن گوشه گوشه ابرونت
 گشته پنهان ز بیم باد بلا
 منزل خود قرار داد آفتاب
 گشت چون لاله دشت مسکن او

ع: گر چه رسول اما - لب فرو بست از جواب و سوال ع: ندارد گوش ... سوال
 ع: ک: چون بی رسد ع: روز ع: ک: چو

دامن دشت را برو پیچید
 دلغ لاله سیاهی لشکر
 کرد در دشت جای لشکر خویش
 شد علمهای لشکرش بر پا
 رنگ روی زمین ز بیم پرید
 خورد خون جگر بکاس چشم
 جام لاله فتاد از کف دشت
 خود روان گشته سوی چین چو صبا^{عمه}
 در لباس قلندران رفته
 رفته همچو نگاه پنهانی
 تحفه در شهر چین متاع عراق
 پیش از او پادشاه چین را دید
 کار خود را با نهرام رساند
 معنی نامه در دلش جا کرد
 عقده بود در دل مکتوب
 و انمودش بناخن مژگان

خار در پای او زبک خلید
 لاله چون خیمه آمدش بنظر
 خیمه لاله دید از حد بیش
 حسابجا همچو لاله در صحرا
 لشکر لاله منهنه ززم گردید
 لاله چون دید از بلال این خشم
 آن زمین چون ز بیم لرزان گشت
 لشکرش جا گرفته در صحرا
 پوست بردوش از آن مکان رفته
 کرده در بر لباس عریانی
 برد از کاروان دشت فراق
 لیک همراه او چو زود رسید
 نامه والی ختن گذراند
 نامه را شده بدست خود واکرد
 حرف عقد نکاح آن محبوب
 دید آن را بچشم خود سلطان

لاله: لشکر منهن لاله ک: چشم، ع: آن خشم لاله ع: است لاله ع:
 خود... صبا... لشکرش... همراه ک: کرد لاله ک: اده ع: ازین شرح ندارند
 نامه والی... رساند لاله ع: نامه والی ختن

خواندنش بر همه نبود میساج
 بهر این کار مصلحت پرسید
 ستر آن نامه را بیاران گفت
 کرد افشای راز چون خامه
 نامه آمد بحرف همچو قلم
 پیش آن پادشاه گویا شد
 کرد تفسیر مدعا نامه
 کرد مضمون خویش نامه بیان
 گشته برگرد و پیش آن نامه
 سرفرو برده اند چون پرکار
 دیده اند از کناره شاه دوزخ
 هر کس این کار را پسند نمود
 بوسه باز و بروی آن نامه
 بر خود از انبساط می بالید
 آمده بهر دیدن خورشید
 صورت آمد بیدین معنی

بود مضمون نامه عقد نکاح
 محرمان را بگوشه طلبید
 راز خود را ز هیچکس نهفت
 مهر برداشت از لب نامه
 چون در حرف شوق بود قسم
 نامه را چون قلم زبان داشت
 بزبان فصیح چون خامه
 راز خود را ز کس نداشت نهان
 همه از روی فکر چون خامه
 مدتی از تفکر این کار
 حسن و قبضش بعینک تدبیر
 حسن بر قبح او چرا جمع بود
 پادشاه از نشاط چون خامه
 قاصد از دور این ادای دید
 بود در نامه صورت نامید
 صحبتی تازه داد روی معنی

له: مهربان له: تخریر له: برگرد پیش له: در شک: لقبش

معنی این رساله آن صورت
صد زبان کرده و اچو خامه مو
در نظر داشت حسن آن تصویر
گشت راضی به نسبت خورشید
نامه را دست رد زدی سلطان
نظری بر جمال صورت داشت
تا به بیند حسن دامادش
شد چو آئینه بر رخس حیران
کرد تحسین و قوف سلطان را
زیر لب ناله و آهی داشت
نبود در نگارخانه چین
بود آن شب عروسی داماد
که ببندند شهر را آئین
مجلس آراستند در گلشن
باغ را کرد پاک از خس و خار
زگس از دیده رفت حسن چین

نامه چون جسم بود و جان صورت
اهل مجلس بوصف صورت او
مدتی پادشاه عالم گیر
دید در نامه صورت نامید
گر نمی بود روی او بمیان
لحظه و شاه چون ضرورت داشت
بعد از آن در حرم فرستادش
هر کرا او فتاد چشم بر آن
مادر دخترش چو دید آنرا
دخترش هم بر و نگاهای داشت
گفت هر کس که صورتی به ازین
همه را حسن او پسند افتاد
حکم شد در همه ممالک چین
بهر مهبانی رسول خستن
رفت صحن چین نسیم بهار
سبزه گسترده فرشتش در گلشن

ک ح: نام جسم ک ح: تصویر آینه ک: رد زدی باز: آوری عکس ح: بر شع و آن
ک ح: رفته

گل بر آورد خارا را از پا
شد ز سوسن سیاه بختی دور
خوبی باغ بود مطربش
عاقبت پادشاه و آن مہمان
شاه در باغ برد مہمان را
بود خاکش ز بس غریب نواز
ہر طرف بر سرش نسیم بہار
گشت حرف نکاح سبز باغ
بکہ بی مہر نیست جائز عقد
بلبل از شاخ گل گرفت قلم
ورق گل بدست خویش گرفت
عقد بستن باغ خوب نمود
پادشہ شد و کیل آن دختر
چون طلب کردہ اند از قاصد
آن مسافر جز این نہ داشت دلیل
من نیم جز سفیر شاہ ختن
این سخن چون ز مخرج بیرون بود

لالہ بردست خویش بست حنا
یافت چشم سفید ز گس نور
سنبل از زلف کرد جارویش
رفتہ در باغ چین دو سرورون
داد زیبی دگر گلستان را
محل سبزہ کرد پا انداز
سیم وزر از شکوفہ کرد نثار
چید مہمان گل از ریاض فرغ
گل بر آورد از بغل زرقند
تا نماید خط نکاح رقم
رقم خط عقد پیش گرفت
مگر آن عقد دستہ گل بود
دو گواہ دکالتش دو پسر
بر شہوت دکالتش شاہ
کہ سفیر است در نکاح و کیل
نیت راجح حقوق عقد بمن
کس توجہ بحرف او نمود

لے ح: باغ لے ک: سفر نیست لے ح ندارد: از "من نسیم... بمن" تا

بود... دمیہ دران

بنکاح آن زمان نشد راضی
 در گلستان رسول اختر خان
 آخر آن شب بحر صفت گشت
 ناگه از گدازه هلال رسید
 شب در آنجا چو سایه کرد بسر
 دید در شب طلوع صبح امید
 شب نشین همچو سایه دیوار
 پادشاه شد زمین فقر گدا
 خاک آن کوی گشت بستر او
 شد در آنجا چو سایه خاک نشین
 روی خود را بخاک کو مالید
 بر نمی آمد از غماف هلال
 بر کس آن شب نشد هلال عیان
 تکیه زد همچو نقش بر خاک
 کس ندید امت ماه را بر زمین
 خاک آن کو گردت دامن او
 همچو نقش قدم بخاک نشت

بود آنجا چو خود جدا قاضی
 تافت رو از خدا چو نافرمان
 پادشاه هم ز قول خود برگشت
 شب دیگر که بود چون شب غیب
 کرد با زیر قصر آن دختر
 زیر دیوار خانه خورشید
 کرد در زیر قصر آن دلدار
 پوست تختی ننگند در ته پا
 جامه فقر بود در بر او
 زیر آن قصر کرد جا چو زمین
 خاک آن کوی را برو مالید
 بود چون زیر زنگ تیغ مشال
 بسکه گردید در غمبار نهان
 خاک مالید و کرد جابر خاک
 شد در آن کو هلال خاک نشین
 عاقبت خاک شد نشین او
 شست از آبروی دنیا دست

لهک : خدا ل ع : برد

سرد مہری زہر طرف می دید
 باد را بود چون دکان در گرد
 غیر خاکش نبود حبابہ بتن
 بر زمین نیز قصر آن سرکش
 مگر از حبابہ کم نشد سرما
 ریخت آن خاک را چون انگر
 ہچو افسر شد پای درو
 روی او بود شمع آن خانہ
 کردہ جادرمیانہ آتش
 بود عریان ز حبابہ ناموس
 آخر آن شب بگرد آن ہوش
 غیر از آن ماہ چارہ سالہ
 گاہ بر خود چو شعلہ می لرزید
 دید از قصر آن بت سرکش
 روی نورانی ہلال چو دید
 بکہ در زیر دود پنهان بود
 در شب تار آمدش بنظر

زین ہوا ہچو بید می لرزید
 دید بازار زندگانی سرد
 کرد آتش بگرد خود روشن
 خانہ کرد راست از آتش
 کہ ز آتش نمود خانہ بنا
 رنگ آن خانہ را ز خاکستر
 چون سمنہ گرفت جای درو
 ہر شد رگرد او چو پروانہ
 زدہ آتش بخانہ آتش
 آتش آن شمع را شد فانوس
 زدہ خسر گاہ ہالہ آتش
 کس ندیدہ ہلال در ہالہ
 گہ چو افسر بخاک می غلطید
 روی او را بنور این آتش
 شد برو آن شب از فرج شب
 ہچو ابروی و سمنہ دار نمود
 انگری در لباس خاکستر

لے ع: باد... سرد - زان مکان ہچو شعلہ سرکش - می گذشت از نمی گرفت آتش لے
 ک: دور

بود چون نعل خویش در آتش
 شعله جز اضطراب کارنداشت
 ماه نورا در ابر پنهان دید
 ستر این بوالعجوبه دریابد
 ستر آتش برو شود روشن
 کاتش مرده گشت زنده از او
 بکینیزان نمود این آتشش
 همه همچون شراره جسته ز جا
 چشم نشان گشته از شر لبریز
 همچو مردم بچشم روزنها
 کرده از نور رومی او روشن
 جامی خود گرم کرده در آتش
 می زد انگشت تا برداشش
 آخسر آن کاجور رسید بکام
 کرده هر یک نظر به تحت ز فوق

تا بلال از هوای آن سرکش
 زین هوا دود هم قسار نداشت
 سرچو خورشید از دریکچه کشید
 خواست از حال او خبر یابد
 گردد آگه که کیت در گلخن
 زین میجان نفس نستا بدرو
 عاقبت از دریکچه آن سرکش
 تیز گردیده آتش سودا
 آتش شوق بر یکی شده تیز
 جا گرفتند آخسر آن زنها
 چشم خود را چو دیده روزن
 شعله می نمود آن مهرشش
 مردم از آه برب بامشش
 نام او را شنید از لب بام
 از لب بام چون ستاره ز شوق

ک ح : دمبدم چون ستاره از

هم رفته ز خود بدیدن او
 چه عجب برد اگر ز جا همه را
 چشم شان گشته چشمه سیاب
 کشت سیاب را باین آتش
 کی شود گشته آتش از سیاب
 اشک ریزان ز تاب آن آتش
 ابر گردید آفتاب از غم
 آب از چشم خود بر آتش او
 دو مخالف بیکدیگر شده یار
 آب و آتش بهم شده مخلوط
 محو شد پرتو هلال تمام
 بر سرش مهر چون سحاب آمد
 در تحت الشعاع شد ظاهر
 عقد ناهید فسخ شد دم نقد
 بود در گوشن پنبه غفلت
 خویشان را عروس می پنداشت
 بسته از دست خویش گلدار
 گشته بر حسن خود تمناشانی

گشته خوش وقت از رسیدن او
 بود آتش چو زیر پا همه را
 همه از شوق او شده بیتاب
 هر کنیزی بحکم آن مهبوش
 تاب این شعله کم نشد زان آب
 بود هر یک کباب آن آتش
 چشم خورشید شد پر آب از غم
 زده خورشید هم ز گرمی خو
 آب و آتش بهم گرفته قرار
 از پی ربط آن دو نا مربوط
 کرد خورشید چون طلوع از بام
 ماه در زیر آفتاب آمد
 از ملاقات مهر و ماه آخه
 بسکه آن شب نبود ساعت عقد
 یک آن ماه را ازین صحبت
 خبر از فسخ عقد هیچ نداشت
 دست خود را چو گل منابسته
 کرده در بر لباس رعنائی

لک : ز آتش ع : از پی ... مخلوط - آب ... یار

دیدن آن فقیر دید شگون
 از برای طواف آن درویش
 کند اظهار راز خویش باو
 جوهر ذات خویش ظاهر کرد
 کرده خوانها حواله ر خوبان
 همه بر سر کشیده اند این بار
 موی سر کرده رشته ر گوهر
 شده روشن چراغ بسیاری
 گوهر شب چراغ هر گوهر
 دست شان همچو پنجه ر مرجان
 کاسه سر مرصع از گوهر
 همچو خورشید و ماه ز کوب تاب
 از می لعل ساغری بر سر
 خوان نگویم که کان لعلی بود
 بر سر خود گرفت آن خوان را
 بر سر خویشان گرفت آن خوان
 بکنیزان نمود راه سلوک
 کرده عزم طواف آن درویش

کرد آخر سر از دریچه برون
 خواست آید فروز منظر خویش
 بگذراند نی از خویش باو
 چند خوان را پر از جواهر کرد
 آخر آن سر گروه محبوبان
 بخوشی همچو ساغر سرشار
 همه بار گهر کشیده بر سر
 بود هر تار موشب تازی
 شد ز موی بتان مد پیکر
 گشته از عکس لعل بر هر خوان
 کرده هر یک بان انگشتر
 برده هر یک بگوهر شب تاب
 همچو متان کشیده بر دل بر سر
 پیش او نیز خوان لعلی بود
 تا کند سیر چشم همان را
 از برای نثار آن همان
 آخر آن شمع دودمان ملوک
 همه خوانها گرفته بر سر خویش

بر سر از خوان لعل دسته گل
 بر سرش خوان چون منقل آتش
 گشته بریان ز تاب آن منقل
 چه عجب گرنداشت خاکستر
 منقلی پر ز آتش بی دود
 بر زمین چون شباب زود آمد
 که فرود آمد آفتاب ز بام
 بر سر آتشش گذار افتاد
 شعله برخاست بهر تظیمش
 کرد آتش بان خاکستر
 آتش شوق زوشده روشن
 کرده هر یک نثار او جان
 سوخت محصول خرمن آتش
 یافت رویش چو بدر نور کمال
 روی خود را چو بدر کرد سفید
 گشت صحن زمین چو بام سپهر
 چشم پوشید چون ستاره هلال
 شد بشرع حیا ز اهل گناه

زده هر یک برای آن بلبل
 هر کنیزی چو شعله سرکش
 دل خوبان کباب آن منقل
 چون نبودش بغیر لعل انحرک
 بر سر نازنین او هم بود
 آخر از قصر خود فرود آمد
 روز هجران مگر رسید بشام
 پیش آن خاکسار رفت چو باد
 خاک بر خود نمود تقدیمش
 با کنیزان نشست آن دلبر
 زده هر یک بر آتشش دامن
 چیده بر گرد آتشش خوانها
 آخر از برق حسن آن سرکش
 دید خورشید را ز دور هلال
 شد مقابل هلال با خورشید
 کرد کسب ضیا هلال از هجر
 روی خورشید چون نمود جمال
 چون برویش زد دور کرد نگاه

چشم خود را چو کشتینها بست
 از حیا چشم خویشتن پوشید
 تا نیفتد بروی او نظرش
 چشم خود را نکرد بر رویش
 کرد روشن ز باد استغنا
 مگر این ناز چشم بندی بود
 کرد در بر لباس سیما بی
 همچو اخگر نشت در آتش
 آب بر آتشش نزد رویش
 کار خود جز بکمر و حیل نکرد
 چشم او بسته بود و دل نگران
 مصالحت در سخن شنیدن دید
 پرده چشم خود ز پنبه گزشتش
 کرد چون پنبه جا بگوشش دل
 زد در آن پنبه از حنا آتش
 گشت او نیز مضطرب چو بلال
 راز خود را چو چشم او پوشید

زین گنه زیر تیغ شعله نشت
 نتراست چون کفن پوشید
 پرده برد گرفت چشم ترش
 منتظر گوی بود در کویش
 آتش شوق آن جهان آدا
 دل او را باین کیشمه ربود
 آن پری از کمال بیستانی
 آخر او هم ز شوق آن مهرش
 لیک از جوی دیده تر خویش
 رحم بر حال آن جمیله نکرد
 از تمشای حسن سیم بران
 صرغ خویش در ندیدن دید
 یافت آن خرقة پوش حیله فروش
 بود بر حسن صوت او مائل
 آفر آواز پای آن سرکش
 بود نعلش در آتش از غلیظ
 گرچه در ستر لحظه کوشید

له ع: بود گرچه نه ک را

عرض احوال او بگوشش هلال
 دهنی از صدای خوش بسریز
 داشت از پای او زبان دراز
 مدتی بود بختبر از خویشش
 وصف خود از صفات او دانست
 دید خود را گدا و او را شاه
 که چرا آمدی درین شب تار
 هست امشب شب عروسی من
 نیست امشب درو کسی نمکین
 این عروسی بهانه شده است
 هر دوکان شد نگارخانه چین
 می فروشدند عیش در بازار
 گرم از آتش حنا بازار
 شده هر خانه سرای سرور
 بود امشب برنگ خانه زین
 در ره اشتیاق از روزن
 اوستادم ز چشم خانه خویش

کرد آخر صدای آن غلغالی
 بود غلغالی آن حیا انگیز
 آن دهان از برای گفتن راز
 و جدا کرد زین صد ادرویش
 خویش را عین ذات او دانست
 چون بحال آمد آن خدا آگاه
 کرد از آن شاهزاده استفسار
 گفت آن نو عروس شاه ختن
 عیش آباد شد ولایت چین
 شهر چین عیش خانه شده است
 بست بازار را نشاط آیین
 در دوکان نیت بیچ کس بیکار
 هر دوکاندار کرده چون عطار
 همه مبارفته مژده این سور
 خانه من ز صحبت رنگین
 بیک پاد در رکاب بودم من
 چون نگه در هوایت ای درویش

ل. ع. در... بازار - همه را میل خوردن صهبا است - در میانه آنها چو چشم دواست

قفل و سوا سم از در دل وا
 ده بدت دعایش است حکام
 این گره را خدای بکشاید
 بستن عقده چیست است دعا
 چشم بر نقش بی بقا بستن
 باد ازین بخیه پاک دامانت
 داغ بر روز نسبت ناپسید
 صورت کار من بمن بنما
 تا بگوید باو جواب سوال
 که بغل صورتی که داشت کشید
 داروی درد چشم بیماریت
 بهر این کار صورتی به ازین
 کرده تسخیر عالم این تصویر
 کس ندید است این چنین صورت
 معنی حسن پادشاه عراق
 در کف من بجای فرزان است
 که بصورت نمود همراهم

آدم تا کنی بدت دعا
 عقد من هست همچو رشته خام
 گفت از دست من چه می آید
 عقده وا کردن است کار دعا
 بستن اوست چون حنا بستن
 نیست این عقده لائق شانت
 چه نهی، همچو ماه ای خورشید
 گفت آن نازنین بی همتا
 برد سر را فرو بجیب هلال
 معنی حرف او مگر فهمید
 گفت این است صورت کارت
 نیست در صفحہ رقم و چین
 همچو معنی ز حسن عالمگیر
 برده از عالمی دل این صورت
 کرده روشن بچشم هر شائق
 صورت پادشاه ایران است
 من هم از بندگی آن شام

کے ک : نفس کے کاکے

کرد راهی مرا از آن کشور
 حکم او را بحبای آوردم
 صورت او تجسلی صورتی
 همچو خورشید صورت نور است
 معنی حسن تا بدانی چیت
 کرد قالب تہی بسان ہلال
 صورتی دید خوشتر از معنی
 دست صبرش نگشت دامن گیر
 ورقی از کتاب تسخیر است
 بود چون عکس آفتاب در آب
 نقش آن رو بروی خویش کشید
 همچو آئینہ گشت عکس پذیر
 کہ شود جلوه گر بصورت یار
 معنی رو برو شدن ہمید
 مژہ اش گشت همچو خامدہ مو
 حلقہ چشم خویش را خلیمال
 تا شود محو داغ سودایش

بہر عقد نکاحت ای دلبر
 صورتش رونمای آوردم
 کرد بر من ز عشق منصور می
 صورت او بحسن مشہور است
 چشم بکشا بہ بین کہ صورت کیت
 دید خورشید حسن آن تمثال
 گشت حیران ز دیدنش یعنی
 رفت از خود چو دید آن تصویر
 کرد افغان کہ این نہ تصویر است
 بسکہ می کرد گریہ آن بیاب
 صفحہ روی خود برو مالید
 روی خورشید آخو از تصویر
 ای خوشحال آن نکو کردار
 ہر کہ آن رو بروی صورت دید
 بسکہ مالید چشم خویش برو
 کرد از بہر پای آن تمثال
 سر خود سود بر کف پایش

لے ک، گشت

چشم مالید بر کف آن پا
 سود بر پای او چو روی نیاز
 داشت در سر هوای آن کف پا
 همچو حرف سبک ز دیدن او
 سکه از شوق بود بی تمکین
 عشق شه را کند تنگ مایه
 بسکه جانش بلب رسیده ز شوق
 بود تصویر قالب بجان
 بسکه ز دیوسه بر لب صورت
 جان بر آمد ز پرده جسمش
 پرده بیخودی کشید برو
 جان بجان شد انیس و جنم حکم
 عاقبت کرد عزم فسانه خویش
 معطر ب همچو شعله اش دیدند
 کز چه پناه است ای جهان آرا
 صورت از دیده پدر تنهفت

بست بر پای او ز اشک حنا
 بر رخس رنگ رفته آمد باز
 رفت از دست همچو رنگ حنا
 بر زمین او فتاد آن گلو
 آدم کاغذیش زد بر زمین
 عشق خورشید را کند سایه
 از تن امید خود بریده ز شوق
 از لب خویش جان دمید در آن
 جان در آمد بقالب صورت
 گر زنده لاف عشق می رسدش
 رفت از خویش تا رسید باو
 عشق دارد چنین هزار طلسم
 برد صورت زدست آن درویش
 محرمان زان نگار پرسیدند
 آتش زیر پا بجهای حنا
 معنی آن بگوشش مادر گفت

لکه ک، رو لکه ج. ندارد، من نسیم... من "آ" بود... دید در آن "لکه ک" که
 لکه ک، رو، تنهفت

رفت از دست پای او برسید
 مت شد چون ز بوی می کم ظرف
 در دل شب طلوع صبح امید
 چشم در راه انتظار نشست
 جلوه گر همچو ماه آخر ماه
 تا به بیند طلوع صبح امید
 همچو ابرو ز جبهه خوبان
 شاه را در مقام قهر آورد
 شاه ازین بیم گشت خانه نشین
 شش بر گرز بجز شیرش
 دم شیران کسان حلقه او
 شد هلالی ز پر تو شش دم شیر
 کرد معلوم چون حقیقت حال
 زود حاضر شود بجلوس خاص
 جز تواضع نداشت راه آورد
 نقش خود را نشانده پیش از خویش
 صورت حال در میان آورد

پدرش چون جمال صورت دید
 مادرش از شنیدن این حرف
 دید از جبهه پدر خورشید
 تا دم صبح امیدوار نشست
 در سحر که هلال شد ناگاه
 گشت طلوع ز مطلع خورشید
 شد هلال از جبین صبح عیان
 شکر شیر را بشهر آورد
 پیش شیر شد قلم و چین
 ناخن شیر بود شمشیرش
 بود از بهر کشتن آهو
 کرد خورشید چون نگاه بزیر
 پادشاه از رفیق راه هلال
 حکم فرمود که ره اخلاص
 چون بدگاه او پناه آورد
 پیشش برده سجده آن درویش
 حرف مطلب چو بر زبان آورد

له ح الشکر را

کرد تحسین آن سخن هر کس
عاقبت چنگ زد بدامن عقد
شده زین عقد عقد اول و
نیست از آسمان کسی را یاد
فانی این تشنگی بخود تا چند

سبز شد حرفش از نسیم نفس
بند شد ناخنش ببتن عقد
عقد را کس ندیده عقد کشا
بایچ کاری بغیر بست و کشاد
بگسل از خویش و دل بجان بند

قران نمودن هلال با خورشید از سوره محبت و
وفاق و برگشتن او با مطلوب اصلی بخطه د لکشای عراق

چون ز خورشید کرد کسب کمال
رخصت از لطف کرد پادشاهش
چون هلال از پی تسلی دل
ناقر او چو بختی گردون
ناقش بیچ کم ز کوه نبود
قله کوه بود کوهانش
تا نسیب بختی شان و شکوه
در رکابش چو سایه رفته هلال
پس و پیشش گروهی از خوبان

بست رخت سفر چو عقد هلال
قرص خورشید داد زاد رهش
جای خورشید کرد در محمل
گرم رفت ارگشت در هامون
محلش نیز بی شکوه نبود
بهر اظهار رفعت شاننش
زده خورشید سر ز قله کوه
ماه رویان دیگر از دنبال
از پیمین ویسار محسوبان

له ج، ع، عقد، له ج، خویش، دل، بجان، پیوند، له ج، ک، ندارد، قران، عراق، له ج،
خورشید، نورگشت، ک، خورشید، کسب، له ج، در، له ج، ندارد، در، دنبال

برد خورشید را بجایه و جلال
 در کف او بجای دستک راه
 چون خط از خانه رنگین برگشت
 همچو خط شعاع بر گردید
 در نظر سرمه صفا مان داشت
 رفت از راه اند جان به وطن
 گرد بر جبهه اش نشست چوماه
 کرد یکشب نشاط یک ساله
 دشت گلچین چو دشت گلچین دید
 کان هکان بود جای همخوابش
 وانکردی ز بیم گرد سفر
 شد چو خورشید چشم او روشن
 داد عیش آنچنان که باید داد
 بود در راه گرم قطره زدن
 شهر سرسبز شد ز مقدم او
 گشت برگرد خانه همچو کمان

سوی ایران بحکم شرع هلال
 بود خط نکاح آن دلخواه
 روسفید از دیار چین برگشت
 روس آینه مرا و چو دید
 چشم او رو بسوی ایران داشت
 شد جدا از رفیق راه ختن
 تا بغزنین شبی رسید ز راه
 دید دشتی پر از گل و لاله
 خاک صحرا ز لاله رنگین دید
 کرد روشن چراغ مهتابش
 دیده خویش را نغمه پری پیکر
 آنرا از سرمه سواد وطن
 لب چو صبح وطن بخنده کشاد
 آب گشت از هوای خاک وطن
 آمد آن آب رفته باز بجو
 یافت چون از مکان خویش نشان

لک: شرح لک ح: زنده جان که ع: نشسته ع: ح: دیده پیری

تا در خانه چون کلید آن ماه
ماند بیرون در چو حلقه هلال
یافت عمر دوباره همچو پدر
اهل آن دودمان چو پروانه
چون کواکب بدر مد شده جمع
کرد از سرگذشت خویش بیان
بزم را زین سخن مستور کرد
دم ز خورشید زد بوقت سحر
رفته تا در برسم استقبال
چشم با چشم آشنا کرده
خانه چشم گشت حلقه در
آمد از در بغل کشاده هلال
کرد خوشدل بزرگ و کوچک را
همچو جانفش کشیده اندمیر
پهلوی دخترش نشانیدند
کرد بادوست عیش در یک دست
تا کند راز دل بیان چو جوس

برد با خود هلال را همراه
خود درون رفت زود برق مثال
مادر از دیدن رخ دختر
بود آن ماه شمع کاشانه
همه بر گرد مسند آن شمع
آخر آن شمع چون کشاد زبان
گفت و گوی هلال را سر کرد
شب بحر هلال برد سر
پدر و مادرش ز شوق هلال
در برویش چو دیده وا کردند
بر در از بسکه تانت نور بصر
بهر آغوش اهل استقبال
رفت دور برگرفت هر یک را
پدر و مادر پری پیکر
سروریش ز شوق بوسیدند
شد هلال استخوان پهلوی دست
زده انگشت بر لبش همه کس

شمع بر تاج، به تاج ک؛ مادر تاج ک؛ تا کند... جوس - زود... کس

دم ز خورشید زد چو صبح بزوق
 چون چراغ سحر خموش شدند
 دیده انتظار کرده سفید
 بال سرعت کثاد و بست کمر
 برد خورشید را بخانه بنویش
 خانه اش زد با سمان پہلو
 قرص خورشید برد از بازار
 کرد او را بنان او مہمان
 نمکین بود میہمانی او
 توشہ راہ کردہ انداین نان
 بردہ از ہم سبق براہ عراق
 راہ ایران بی پای شیران سر
 نفس شان ز گرمی خورشید
 کاست از ریخ راہ ہاچو ہلال
 شدہ پنهان بزیر گرد سفر
 کہ شدش عمر صرف سیر زمین
 نقشہا بستہ در مقام عراق

ہمہ تن لب شدہ ہلال از شوق
 اہل مجلس تمام گوش شدند
 ہمہ چون ماہ در رہ خورشید
 بہر آوردنش پری پیکر
 رفت و دادش فریب از حد بیش
 کرد خورشید چون نزول درو
 کرد مہمانی ہلال آن یار
 پیش آن میہمان نہاد این نان
 میہمان لقمہ رنبرد فرو
 آخر این میزبان و آن میہمان
 ہر سہ در علم رہ نوردی طاق
 این سہ سردار کردہ بالشکر
 سوخت چون صبح در رہ امید
 حسن خورشید گرچہ داشت کمال
 چہرہ چون گل پری پیکر
 بود حال ہلال نیز چنین
 پای شان از صدا براہ فراق

اهل آن کاروان براه سفر
 شده خاک قلمرو ایران
 چون در آمد و وطن بچشم هلال
 در نواحی شهر باغی داشت
 رفت و در باغ خود فرود آمد
 سجده شکر تا کند هر دم
 تا معطر شود دماغ هلال
 گرد راهش نشان باد صبا
 بسکه موی نمود در نظرش
 سرودش دل از صنوبر برد
 سبزه افشانند گرد پا پوشش
 ز گس از شوق چشم خود واکرد
 اعتدال هوای آن گلشن
 غنچه رخسارش چو گل شگفانند
 آمد آن گل پس از دو سال باغ
 دو سه روزی مقام کرد آنجا
 همچو گل میل استراحت کرد
 کرد قصر نسا را ویران

کرده آهنگ اصفهان همسر
 پر گل از نقش پنجه شیران
 همچو خورشید یافت نور کمال
 که در و تخم خوشدلی می کاشت
 شکر با کرد و در سجود آمد
 شد سراو چو بید مجنون خم
 بوی گل آمدش با استقبال
 شست رویش گلاب لطف هوا
 دست شمشاد کرد واکرش
 باغ از نخل قامتش بر خورد
 گل بغل کرد و در آغوشش
 ز گس چشم او تماشا کرد
 بود از بس مزاج بدان چمن
 همچو سروش بصرن باغ نشانند
 یافت از سیر کوه و دشت مزارع
 سفر خود تمام کرد آنجا
 در چمن نیت اقامت کرد
 ساخت آبادخانه ایسان

یافت زوچار رکن دین اتمام
 صحبت خوش بشا پیمان چمن
 چون صبا کرد عزم آن درگاه
 زده گلها بسر چو باد صبا
 رفت در پیش شاه آن درویش
 مگر آن فوج شکر گل بود
 مرده وصلش ارمغانی برد
 نافر، همچو خال مشکینش
 رفت آن دور مانده از درگاه
 بر زمین همچو نقش پا افتاد
 گفته در گوش شاه پنهانی
 بعد عمری چو آهوی مشکین
 که بود مشک گردد راه خطا
 خط لب کرد چپار ابرویش
 جز خط لب خطی نیاورد
 که تعلق بگوشش جان داد
 که لبش بوی مشک می آید

چار رکعت نماز کرد تمام
 داشت بعد از نماز در گلشن
 آخر از اشتیاق دیدن شاه
 سحری رفت از چمن تنها
 کسوت فقر کرده در بر خویش
 لشکرش در چمن قیام نمود
 غیر یارش نبود راه آورد
 بهر شه داد آهوی چینی
 به در بارگاه شاهنشاه
 از ادب سربجای پای نهاد
 حاجبان در جهانبانی
 که هلال آمد از ولایت چین
 بهت از خط سبز او پیدا
 خط بر آمد ز صفحه رویش
 قاصد شده که ریخ ره برده
 خری زیر لب نهسان دارد
 که بگوید خبر ز چین شاید

له ک، ع: صحبتی که ک، خود ته، ع: لشکرش عه، ع: پای نهاد ع، ع: ع: گر

پا برهنه سوی هلال دوید
 انتقام از پیام و نامه کشید
 بر زمین اوفتاد و شد بد حال
 مدتی بودی بختبر از خویش
 نفسی از حیات بیش نداشت
 سرزد از چشمش آب و از لب آه
 مشت آبی نزد نشد هشیار
 یانت صحت ز درد دل یارش^ع
 آب چشمش نبود کم ز کلاب
 بسخن کرد و لب خاموشش
 یاد میداد در سخن ادبش
 مهر از لب کشاد چون مکتوب
 که چو او کس نبود دولت خواه
 لب خود را بمشک تر شوید
 که ز ندر از عشق سر ز لبش
 لاجرم شد زبان حالش باز
 گفت و گویش بگوش^ع مهرش شنید

این خبر را چو پادشاه شنید
 در برش تنگ تر ز جامه کشید
 تاب آغوش او نداشت هلال
 زیر پای شهنشه آن درویش
 خیر از کار و بار خویش نداشت
 حال او را چو دید شاهنشاه
 تا برویش ز زنگس خونبار
 آخرا از آب چشم بیمارکش
 در مداوای آن دل بیتاب
 چون بحال خود آمد آن بهوشش
 طوطی خط سبز پشت لبش
 آخر آمد بحرف آن محبوب^ع
 کرد اول دعای دولت شاه
 بعد از آن خواست حرف چین گوید
 یک نگذاشت حاجب ادبش
 بست ناچار لب ز گفتن راز
 این زبان را چو شاه می فهمید

ع: اوفتاد شد ع: یافت ... یارش - آخر ... بیمارش ع: محبوب
 ع: ز گوش

برد از آنجا بخلوت خفاش
 مرده و وصل در جواب شنید
 قصه سیر چین سراپا گفت
 بوی وصلش ز چین زلف رساند
 که در بوی جامه یار است
 غنچه بوستان امید است
 دل خود را بنامه کرد بدل
 ناله در بر گرفت و دل را باخت
 بوی مشک آید از چنین سودا
 لب خود را بذر آن بکشاد
 در بر پیرهن نمی گنجید
 تن خود را خلاص کرد از بند
 داد این جامه را بان در دیش
 گشت آن روز خوش بر و شب قدر
 گفت خورشید در چین تنهاست
 راه خورشید تا شود کوتاه
 آمدند از برای دیدن ما

دید برو چو رنگ احسلا مش
 خبر یار خود ازو پرسید
 یکسر مو هلال ازو نهفت
 ناله مشک را بشه گذراند
 گفت این ناله نامه یار است
 نامه سر بهر خورشید است
 ناله را پادشاه زد بغسل
 ناله مشک را ز دل شناخت
 نقد بود از دو جانب این سودا
 هر چه در چین هلال را روداد
 شاه ازین گفت و گوی می بالید
 جامه از بر ز بیم تنگی کند
 خلعتی تازه کرد در بر خویش
 شد هلال از لب سس شاه چو بدر
 ذره وار از ادب ز حبا برخاست
 کرد تکلیف سیر باغ بشاه
 گفت شامش گروهی از فقرا

له ک، دل نه ج ندارد؛ جامه... کند که ک کرد تازه

هر یکی از ولایت دیگر
 کنده از برباس دولت جاه
 یکی از تخت و تاج دل کنده
 رفته بیرون یکی ز میخانه
 همه از صیقل جلالی وطن
 خوردن این گروه جز غم نیت
 دیده از ما نگاه پنهانی
 همه شب تا روز چشم براه
 دل این فرقه عرش رحمانی ست
 هست یک سال کین صف عشق
 اصفهان شد مقام درویشان
 پیش این طائفه ز غمزه و ناز
 نادهند از دیار وصل نوید
 هست این جلوه تو در ایران
 گر نبود درین دعا اثری
 ندیدی ز غیب صبح امید
 خیز تا پیش این دعا گوین

بسته در راه ما ز شوق کمر
 بسته احرام طوف این درگاه
 یکی از سر کلاه افکنده
 گشته بر گرد ما چوپیمان
 کرده مرآت حسن ماروشن
 این کرامت ز عاشقان کم نیست
 کرده آزا غذای روحانی
 شده قانع ز ما به نیم نگاه
 عشق این قوم عشق ربانی است
 جا گرفتند در مقام عراق
 شرف ماست خدمت ایشان
 هر سحر می بریم نذر و نیاز
 کاید از چین هلال با خورشید
 اثری از دعای درویشان
 نرسیدی ز ملک چین خبری
 نرسیدی با صفهان خورشید
 هر دو با هم رویم حق جوین

لحاح ندارد: دیده..... روحانی

بعد ازان رو بسته عا آریم
 در ره دلبری نهاده قدم
 بسته از زلف دست سنبیل
 هر دو چون مهر و مه شد ندرون
 برده با خویش ^{تله} تحفه خرمین حسن
 برده هر یک ز حال لب تریاق
 برگ سبزی ز خط سبز پلال
 برد اول پلال را حبا ئی
 هر دو امیدوار دیدن یار
 رفته از خود بعالمی دیگر
 چون دو نقش قدم نشسته بجا ک
 لیک از حال یکدگر غافل
 لیک از گفت و گوی لب بسته
 قالب خود هپی نموده چونی
 لیک حیران چو دیده نرگس
 هر دو را شد تغیر در احوال
 تا شود روح عاشقان خوشنود

حق شکر دعا بحبا آریم
 آخر آن هر دو نازنین با هم
 زده از باغ حسن بر سر گل
 بهر دیدار آن سیه روزان
 بهر آن بلبلان گلشن حسن
 بهر نوشتندگان زهر فسراق
 پادشاه برده گل ز باغ جمال
 شاه از کس نکرده پروائی
 که درد کرده حبا دو عاشق زار
 کرده از خویش هر دو قطع نظر
 در ره عشق آن دو عاشق پاک
 هر دو در علم حال بس کامل
 دهن هر دو باز چون پسته
 هر دو در ناله لب کشوده چونی
 هر دو وا کرده چشم در مجلس
 حال شان را چو دید شاه و پلال
 هر دو از اسپ آمدند فرود

ل ه: بر ل ه: برده خویش تله ک: فرش عمه ک: از

یادمی داد از شش شطرنج
 اجر حج بدست آوردند
 حلقه چشم عاشقان شده دام
 مسید آمد بی پای خود در دام
 بعد عمری بهم شدند دو چار
 گفت از ما سلام بر ایشان
 نشنید از کسی جواب سلام
 قوت دم زدن نداشت کسی
 چشمشان کرده از زبان نگاه
 کرده هر یک ادا جواب سلام
 چشم عشاق هم سخنگو شد
 سر آن هر دو در کتار آورد
 هر دو سر را بگریزانو
 ساق آن پای گردن سر با
 چون سر زلف خویش بر زانو
 سر عاشق همیشه بر زانو است
 کرده بازلف شاه سرگوشی
 صبح اقبال ما همین شام است

برده آن شه پیاده در ره رنج
 چند گامی پیاده طی کردند
 چون دو طاس گشته مست خرام
 جذب عشق بین که از صد گام
 آن دو معشوق و آن دو عاشق زار
 شاه شد روبروی درویشان
 بر نیامد صد زایمچ کدام
 مانده بود از حیات شان یعنی
 بیک بهر دعای دولتش شاه
 از زبان نگر بجز تمام
 چون مقابل چشم جادو شد
 پادشاه زانوی ادب ته کرد
 حسابی داد از تواضع آن گلو
 زانوی شاه شدن سر با
 سر هر یک گرفته از هر سو
 هست چون محو فکر جلوه دوست
 هر سری از زبان خاموشی
 که سر ما سیر این دام است

جز بدرگاه شاه هیچ پناه
 از همه کاروبار آگاه است
 بود یک شب بکلمه فقر را
 آتش عشق ما از او شد تیز
 در طلب شمع راه ما او بود
 دل مشتاق را ربود ز ما
 اندک از حال ما دو عاشق زان
 آن جوان را بگوشه طلبید
 از تو دارند چشم یاریها
 حال هر یک بشاه باز نمای
 حال هر یک بشاه عرض نمود
 پیش ازین بوده اند شاه و وزیر
 صورتت واکشیده اند از من
 رو بدرگاه شاه آوردند
 بسنگی دیده خوشتر از شاهی
 شده هر یک بکام دل واصل
 شان حسش از آنچه بود فرود

نیست ما را برنگ نقش جباه
 این جوانی دیگر که باشاه است
 وقت رفتن بملک چین و خطا
 گشت چون شمع در سخن گلریز
 در محبت گواه ما او بود
 صورت شاه داد روی نما
 چه شود گر کند بشاه اظهار
 زلف ازین درد دل بخود بچسبید
 گفت پنهان باو که این فقرا
 عقده از کار این دوتن بکشی
 پیش آمد بلال و کرد سجود
 کین دوتن در ولایت کشمیر
 وصف حسنت شنیده اند از من
 صورت حال خود بدل کردند
 در محبت بچشم آگاهی
 کرده اکنون مراد خود حاصل
 پادشاه این سخن چو گوش نمود

لک، جابه، جنا، عشق پیرما شده

از طرب برفک کلاه افگند
 کادش یاد آشنای دگر
 رو باو از کمال شوق آورد
 سازوش تا ز حال او آگاه
 تادمی وارید ز درد فراق
 خاک گردیده آتشی دیدند
 آفتابی بخاک افتاده
 چون هلاکش رسیده جان برب
 گفت احوال او چنین بهلال
 که درین بارگه باین حال است
 بود چون آشنا بچشم بهلال
 دختری هست در لباس پسر
 نوبر نوبهار کشمیر است
 که جهانی بحسن اوست اسیر
 تا به بسند جمال شاهنشاه
 بر زمین او افتادن همچو پدر
 کرد بجای دگر ز ناز عبور

قدر حسنش چو ماه گشت بلند
 رفت از آنجا بسیر جایی دگر
 یاد آن آشنا ز جایش برد
 برو با خود بهلال را همسراه
 هر دو رفتند پیش آن مشتاق
 گرد او همچو باد گردیدند
 بود آن دلربای دل داده
 کرده هر شب تہی ز غم قالب
 پادشاه از زبان حسن و جمال
 کین پسر عم قریب یک سال است
 آن صنم نیز پیش ازین بدو سال
 گفت کین دلبر پری پیکر
 دختر شهریار کشمیر است
 بود او هم اسیر آن تصویر
 چون پدر داشت عزم این درگاه
 هست اکنون براهت این دختر
 شاه ازین قصه شد بخود مغرور

لے ع. ح. بجای سیر

دید از یکدگر گرفتاده جدا
 سجده کرده بطاق ابرویش
 کرد احوال شان عیان بر شاه
 بود شاه دیار فرغانه
 عالمی مست حسن او گردیده
 طرح میخانه کشید آنجا
 که فروشد درو شراب جیا
 باده او نگاه مستانه
 گشت چون خلیش چشم باده فروش
 چون دو چشمش سیاه مست شدند
 بر در میکره مکان کردند
 جام را کاسرگدانی ساخت
 باده از دست این صنم خوردم
 در دلم میل حسن افتاده
 تا تماشای آن دمی کردم
 هر دو از قید هم شدند آزاد
 خاک گردیده اند در کویت

زن و مردی در آن مکان تنها
 هر دو مشتاق دیدن رویش
 زین دو تن هم لاله بود آگاه
 گفت کین مرد پیر دیوانه
 ناگه این زن بان دیار رسید
 از ره دور تا رسید آنجا
 کرد میخانه رچو چشم بتا
 خانه چشم بود میخانه
 خویش آمد ز شوق می در جوش
 اهل آن شهر می پرست شدند
 بهر او ترک خان و مان کردند
 شاه هم تاج و تخت خود را باخت
 من هم آنجا شبی بسر دم
 چون دماغم رسید از باده
 صورتت از بغل بر آوردم
 نظر این دو تن بر آن افتاد
 لبیک از شوق دیدن رویت

ع: دوم را ع: ناگه... گردید - گفت... فرغانه تک از ع: رسید
 ع: ع: بر

آمدش یاد عاشقی دیگر
 تا کند بهره مندش از دیدار
 همچو بسیل بناله تن داده
 که هلاش سز در بیاطمینان
 از غم مانشته در آتش
 از کجا آمده باین کشور
 کرد معلوم شد حقیقت حال
 دختر پادشاه مایان است
 که در می رسید هر بیگانه
 صبح چون بوی گل سفر می کرد
 برد چون برگ گل بان صبحگاه
 برد از خود مرا بسیر چمن
 داد صهبای بجای آب مرا
 تا سحر میهمان او بودم
 دید و ترک سیر و تاج نمود
 یافت اکنون بدر گهت معراج
 شد چو فارغ ز دیدن عشاق

این سخن چون شنید آن دلبر
 رفت از آنجا بیدین آن یار
 دید چون گل بخاکش افتاده
 داد ماهی چنان نشان بهلال
 گفت یک مثال شد که این مهبوش
 بیک معلوم نیست کین دلبر
 آگه از حال او چو بود هلال
 کین صنم از نثر ادشاهان است
 داشت باغی برودن ز شهر آن باه
 شب در آنجا چو گل گذری کرد
 تا مرا هم هوای سیر خط
 از قضا چشمش اوفتاد بمن
 دید از شوق می کباب مرا
 یک شب آرام جان او بودم
 صبح آن صورتی که با من بود
 در رهت او فگند از سرتاج
 پادشاه از مکارم احساق

لک: یکساله: دو سیر شد: ندارد: از تا... صحرا تا از دو...
 شد: لک: دیده

یاد معشوقه کرد و عاشق شد
 کرد آهنگ سیر باغ هلال
 تخم ریزی کند در آن گلشن
 رفت و جا کرد زیر سایه بید
 شاه چون سرو باغ مقصد شد
 دید چون بید سرو بالایش
 شاه را بید جامی بر سرداد
 سر آن سرو در کنار آورد
 یافت نشود نما چو از خورشید
 شده بخت سیاه بید سیاه
 تافت خورشید چون در آن بتان
 شده از پر تو شش در آن گلزار
 بکه آئین باغ بسته ضیا
 سرو گردیده چون دم طرادس
 جا بجای می نمود در گلزار
 حسن آن مه چو بر ذرخت چراغ
 شده در رنگ وادی ایمن

در محبت چو صبح صادق شد
 که نشاند بی باغ وصل نهال
 تا گلی سر کشد ز صحن چمن
 دید گلها شکفته از خورشید
 بید مجنون آن سهی قد شد
 سر خود سود بر کف پایش
 بید آن سال در چمن برداد
 سایه بید نیز بار آورد
 گشت بید سیاه سایه بید
 محو از یک تحبلی آن ماه
 برگ بید از هلال داد نشان
 چشم پر نور رخنه دیوار
 شده هر برگ از ید بیضا
 بال نوری نموده تاج خود سی
 پنجه آفتاب دست چنار
 رنگ اختر گرفت هر گلی باغ
 رشک بام سپهر صحن چمن

لک: امسال لک: تک: تک

کافقابی است زیر سایه بید
 چادر سایه را کشید بس
 بر رخ آفتاب عالمتاب
 نور در سایه کی شود پنهان
 شده آبتن دو صبح امید
 آفتاب از دو سو هویدا شد
 سایه ز انجا برون نهاد قدم
 در دیوار باغ مطلع نور
 گشت امیدوار شام وصال
 کرد روشن بصر باغ چراغ
 اختر بخت شاه روشن کرد
 کرد خورشید کار ماه آنجا
 کرد از حسن شاه کسب دنیا
 نسبت ماه شد به دست
 قدمی چند پیشتر آمد
 رفت بیرون بیدن خورشید
 می نهادند سه بجای قدم

دید از پشت بام خود خورشید
 کرده از سبزه بهر خود بستر
 رتبه سایه بین که گشت نقاب
 بود حنش بهر طرف تابان
 سایه بید و مطلع خورشید
 از دو جانب دو صبح پیدا شد
 شد مقابل دو آفتاب بهم
 بام آن قصر بود قشده طور
 دید خورشید پیش شاه هلال
 از گل روی خود چو زنگس باغ
 گل رو را چراغ گلشن کرد
 بود چون آفتاب شاه آنجا
 یعنی آن ماه روی مهر لقا
 روی خود را باب آن روشت
 روی یارش چو در نظر آمد
 از گلیم سیاه سایه بید
 هر دو سو روان بجانب هم

لعل، زیر لعل نزاره، از تا... صحرای آن از دو... شد لعل، نام آن قصر بود
 قلعه لعل، روی... دست... چشمش چون فنادر خورشید... دید نور سحر ز سایه بید

چون گل از شوق سحر بر آوردند
 چشم واکرده هر دو چون زگیس
 مشکل بند جامه ساخته حل
 شده از شوق یکدگر به پوشش
 چون دو برگ گل اوفتاده خاک
 هر دو از شرم آب گردیدند
 هر دو را شد تغیر در احوال
 بود پڑمردہ تر ز یکدیگر
 رفت و حبا کرد پیش شیشه و جام
 چہرہ از رنگ بادہ گلگون کرد
 پردہ بر روز رنگت بادہ کشید
 حبا م راداد شونخ چشمی یاد
 تا بر آید نخت خود ز حباب
 تا بیابند لذت از ہمہ چیز
 قدحی برد پیش شاہ بناز
 در کشید آن پیالہ را از شرم

چون صبا زود قطع رہ کردند
 بر رخ یکدگر در آن مجلس
 چون گل از شوق ہم کشادہ بغل
 ہر دو ہم را گرفته در آغوشش
 جامہ را کردہ ہمچو گل صد چاک
 نقش خود را بخاک چون دینہ
 چون از آن حال آمدند بحال
 غنچہ پر شیشہ و گل ساغر
 ساقی سرو قد سیم اندام
 شاہمی زپردہ بیرون کرد
 او ہم آنخبادمی حیا ورزید
 چشم ساقی بروی می افتاد
 ساغری خورد پر ز بادہ کباب
 بعد از آن می دید بان دو عزیز
 عاقبت از شراب شیشہ راز
 بود شہ سر خوش از می آزر

لہ ع : پر لہ ک : ح : ا کرد تہ ک : اوفتادہ تہ ح : ریشہ حبا م تہ ک : رنگ تہ ح :
 دادہ شوق چشم بیاد تہ ح : لب تہ ح : می

پادشاه آن پیاله در صهبایا
 ساقیش بکه دیدتشنه می
 شه برآمد ز پرده آزر
 دختر ز بیک اشاره شاه
 بر لبش بوسه زد آن دختر
 مجلس عیش گرم شد ز شراب
 اهل مجلس بروی یکدیگر
 پرده شرم از رخ افکنده
 شده در بزم آن حیامندان
 چون زمی گرم شد دل خورشید
 خواهش وصل بکه در سرداشت
 جامه سبز شیشه از بر کند
 نغمه هم جانجا علم افزاشت
 جلوه گر گشته چنگی و عودی
 چنگ پیروز سر در آن مجلس
 از نی آنجا ز بار پشت دو تا
 نغمه چند در عراق نواخت

نخواست کرد روز حسیا
 دادش از می پیاله پی در پی
 یار را دید زیر برقع ششم
 پرده برداشت الارخ آن ماه
 بود آن دخترش مگر مادر
 کار آتش بهرم کرد این آب
 چشم خود دوخته بتار نظر
 زده بر روی یکدیگر خنده
 بر رخ یکدیگر چو گل خندان
 درد دل شد و مید صبح امید
 دختر ز حجاب را برداشت
 پرده شرم بر کنار افکند
 چنگ و عود از میان سر برداشت
 با صدائی چو سخن داودی
 سر بزیر او فگنده چون نرگس
 همچو نرگس بکف گرفته نصا
 که مخالف زد و سپر انداخت

له: از له: ندارد: از شه برآمد... شرم تا گنت... فانی له: بر

عود هم عود نغمه ساخته تر
 مجمرش نیست غیر کاسه ساز
 کرده طنبور بهر دوف افغان
 تا مفتی ز شیشه طنبور
 زده از شوق رقص خوبان دوف
 ناز نینان آن نشین خاص
 همه سرگرم رقص همچو تیزو
 شده از حسن و نغمه و باده
 چون ز صهبه اداغ شاه رسید
 حب الحکم والی ایران
 بفقیران زنده رساند دعا
 در اطاعت خلاف نمودند
 همه از بلبلان گرفته سراغ
 کرده از غیر باغ قطع نظر
 تا دعای همه هلال رساند
 باعث فتح باب شان گردید
 همچو سرو آن گروه حق آگاه
 آخر از لطف شاه در بستان

تا بریزد در آتش مجمر
 آتش اوست شعله آواز
 چون تپی کاسه ز خواهش نان
 ریخت در جام دوف شراب سوز
 از جلا جل ببزم کف بر کف
 شده مانند برگ گل رقاص
 قد کشیده بصحن باغ چو سرو
 همه اسباب عیش آماده
 عاشقان را بزم می طلبید
 سوی آن قوم شد هلال روان
 که بیارند رو بجلوس ما
 پاز سر کرده راه پیودند
 جمع گردیده اند بر در باغ
 دوخته چشم خود چو حلقه بدر
 نقش شان را بزم شاه رساند
 کرد آخر هلال کار کلید
 شده سر سبز از عنایت شاه
 گرد گل رنگ رفته از بیخ شان

پرط او سس بال لبیل شد
 ساقی عاشقان خود گردید
 جام را در کنار شیشه نهاد
 تانه بینند آن ید بیضا
 پر تو روی خود درو انداخت
 می و معشوق را یکی بینند
 لب او هم شراب و هم نمک است
 بود آن شب مگر شب معراج
 مجمع عاشقان و معشوقان
 روز آینه کمال همه
 هر دو از زلف در روی دلگشتر
 شیشه باده گشته سرد چمن
 هیچ بادی بجز مبارک باد
 باغ را کرده فصل گل رنگین
 گشت خورشید ماه و بدرهال
 بود دارا کمال صحن چمن
 ققه عشق را کنی کوتاه

مشت خاری چو دست گل شد
 شد در آنجا چو عشق می ورزید
 عاشقان را بدست خود می داد
 بست از می بدست خویش حنا
 دست خود را پیاله می ساخت
 تا بهر بزم می که بنشینند
 دست شه هم پیاله هم گزک است
 همه را کرد سرد زان چو تاج
 یکشب در روز بود آن بستان
 بود آن شب شب وصال همه
 شب و روزی نزدیک خوشتر
 از هوای مفسرچ گلشن
 کس ندارد در آن گلستان یاد
 تهیت بسته شهر را آیین
 هر که در باغ بود یافت کمال
 عشق هم شد تمام در گلشن
 به که فانی تو هم درین بیگاه

لک : انگشتر

که شب وصل یار نزدیک است وقت بوس و کنار نزدیک است

ختم دستان عشق و محبت و بجا آوردن شکر
و سپاس این نعمت

عمر با بود در سرخامه	خواهش اختتام این نامه
قلم از شوق نامه پردازمی	کرده در زیر تیغ سر بازی
سوزن کلک من ز رشته خط	روخت بر روی نامه چشم نقطه
سر خود کرده صرف این سودا	برده این ره بسرز ناخن پا
خامه در جبت و جوی این مطلب	قطع سد کرد قطع ره چه عجب
بدوانگشت پای خامه من	عمر با کرد سیر نامه من
سر خود کرد در سر نامه	تیشه بر پای خویش زد خامه
شکر کین نامه شد تمام آخر	پخته گردید کار خامه آخر
بهر طرح بنای نامه قلم	ریخت از آب دیده رنگ رقم
یاقت اجزای او بهم ترکیب	داد این نامه را قلم ترتیب
نامه بالید بر خود از شادی	خامه را داد خط آزادی
کرد امشب بطالع خامه	هفت اختر طلوع ازین نامه
نامه تاساده بود از خط و خال	داشت در چشم خامه حسن و جمال

ک: ندارد؛ ختم: نعمت؛ ک: نامه ع: خامه ع: ک: از جسم
آب ع: ع: زین طه ک: نامه

مو بر آورد چشم خامه من
 چشم پوشید از دوات و قلم
 کرد پهلوتپی از وسط
 که الفها بلوح سیند کشید
 سرزنش از قلم تراش ندید
 دست چپ زیر مشق نامه من
 دوزبان قلم رسید بکلام
 شد خلاص از سیاه چاه دوات
 کار خود را با انصرام رساند
 جمع از دست بازی خامه
 رحل او دست اهل معنی باد
 رفتیش دود دست اهل سخن
 بست شیرازه اش مجلد غیب
 دوز داغ بهر این کتاب غلاف
 روز و شب می کنند سیر جهان
 بهشتی است همیشه ستیاری است
 سرزد از هر طرف بی خامه

خط چو سرزد ز روی نامه من
 چون برویش نشست کرد رقم
 دید تا خط بروی آن دلبر
 مقط از خط مگر جدا گردید
 تا قلم سرزد بخط نامه کشید
 بود در دست راست خامه من
 نامه من کنون چو گشت تمام
 قلم از جت و جوی یا نجات
 نامه هم از قلم ورق گرداند
 شده اوراق خاطر نامه
 دست رد از کسی باو نرساد
 باد دائم بکتاب این فن
 تا درین نسخه کس نه بیند عیب
 به که چشمت ز پرده انصاف
 چون مه و مهر هر دو مصرع آن
 دائم این نسخه در همین کار است
 بهر تحریر نقش این نامه

لاء: ز خط ک: در سلع: در سلع: ع: د:

از نسیم بہار نامہ من ہمہ جا سبز شد زمین سخن
 بہر تاریخ نظم این نامہ خواستم مصرعی من از خسام
 گفت در گوشش صفحہ پنہانی
 کردہ این نامہ را رقم فغانی

۱۰۶۸

لہجہ ندارد: از "شہ برآمد... شرم" تا گفت... فانی"

of the author of the whole book; whereas they merely indicate the author of the couplets that follow".¹

Sir William Jones thought that the book was composed by Muhsin Fani, and his judgement gave weight to the idea of somehow or other linking the book with the name of Fani Kashmiri.

William Erskine discovered an account of Muhsin Fani in the Gul-i-Rna, but says, "It is to be observed that Lachhmi does not mention the Dabistan as a production of Mohsin Fani."² And then Troyer says, "Erskine..... concludes that it seems improbable that Mohsin Fani and the author of the Dabistan were the same person he coincides with Vans Kennedy."³

I am grateful to the Jammu and Kashmir Academy for sponsoring the publication of Mathnawiyat-i-Fani Kashmiri and thus giving me great encouragement to complete this work. I am thankful to Mr. Noorul Hasan Ansari, Research Assistant, who has copied the whole text from the microfilm and has assisted me in collating the different manuscripts. Finally, I thank all my friends who have helped me in editing this book.

S. A. H. Abidi

-
1. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
 2. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
 3. The Dabistan, Vol. I, p. IX, Paris.

In contrast to this, the Dabistan has at its opening the following lines

”اے نام تو سرد فر اطفال دبستان — یاد تو بالغ خردان شمع شبستان... درود نام محمد
بر والا موجود حضرت وجود خود شید سوار سپہر شہر و کیوان بندہ بہرام پیشکار بزرگسای اختر نامہ پرنسار
اورنگ پیرای کشورستان دین دیہیم خدای دارالملك یقین، مثنوی... درین نامہ موسوم دبستان
لحقی از دانش و کنش و کیش باستانی کرده“ ۱

Again, out of the three hundred and ninety-five pages of the Dabistan one hundred and thirty-four pages deal with the various Iranian religious and sects, especially the Parsi and Sapasi faiths, and in fact the book opens with this chapter, while the sixth chapter of only thirty eight pages is reserved for Islam and its various sects. There also, the whole information of the author is secondhand, based on what the Muslim scholars had told him, while we know that Muhsin Fani was a great Muslim scholar. His mathnawi, Masdarul-Athar, reveals his profound knowledge of Islam. Again, in dealing with the contemporary sufis, the author has not mentioned Muhibbullah Allahabadi, whom his devout disciple, Muhsin Fani, could never have omitted.

The author of the Dabistan had lived in Kashmir; but he never claimed it as his home, while Fani is proud of belonging to that pleasant valley. William Jackson writing about the author of the Dabistan says, “He was apparently of Iranian extraction.....writing of India he says that “in-constant fortune had torn him from the shores of Persia and made him associate of the believers of transmigration and those who addressed their prayers to idols and images and worshipped demons.”²

Finally the author of the Dabistan had lived in Patna in his infancy, while Patna has never been mentioned in connection with Fani. On the other hand Fani is said to have lived in Balkh, which does not figure in the Dabistan as a place visited by its author. The only reason for this mistake was that some of the manuscripts in the beginning read: “Muhsin Fani says”, and then follow two couplets of Fani; and Mulla Firuz’s judgement is quite true, “That a careless or ignorant reader may have considered the words “Mohsin Fani says, as forming the commencement of the volume, and as containing the name

1. p. 2

2. The Dabistan (p. IX), New York and London.

لب گلرغان سرخ از پان شود گهرهای دندان چون مرجان شود
بخونریزی عاشقان هر سحر زده خنجر بیره پان در کمر

نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان زیدار طوطی بجای پر بر آرد برگ پان
در چمن نهر صبح مینامی کند راگ بسنت نیست طوطی را بجز کلیان چون بلبل زبان
گل ز شبنم بار چنبلی بگردن افگند تا تواند شد حریف شاه بندوستان
سیم دزر را دام می گیرد ز چنبلی و بیل نرگس از بهر شازمانی صاحب قرآن

Turning to his prose, we find that Muhsin Fani has written marginal notes on the Sharh-i-'Aqid¹ in Arabic.

The Dabistan-i-Mazahib², one of the monumental works of the period, has been ascribed to this very Fani; but this is incorrect. A number of biographers have mentioned Fani; but not a single tazkira writer or historian has ascribed the Dabistan to him.

There are innumerable reasons for believing that this book has nothing to do with Fani. The style of Fani's prose is different from that of the Dabistan. In a short preface to his mathnawi, Masdarul-Athar, Fani writes :

”سپاس بیقیاس و ستایش قدسی اما س تحفه ایست لائق بجناب احدیت و هدایه ایست
سزاوار بارگاه نصرت.... اما این... متاع بیش بهادر دکان بیایگان بازار سخن و بدست
کم بعضا عتاق چهار سوی این فن از کارخانه موسبت او استعار است.... پس حمد گفتن و گوهر شنا
سفتن و بدریا دادن و لعل در کان نهادن است و خاموش بودن و طریق ناپاست...
پای از جاده متابعت کشیدن و در بادیه بنو و سری بسز خورد و دیدن کتاب از...
بلعن خود کشادن است“ عم

1. Ms. No. 794, Islamia College, Peshawar.
2. Nawal Kishore Press.
3. Kulliyati-Fani, Rampur.
4. Kulliyat-i- Fani, Rampur.

But most of his ghazals are loose and unattractive, and are mostly conventional, as may be seen from the following :

از انتهای زلف سیه کس نشان ندارد نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را

ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد خبر ز عمر دراز اردو صراطیب مرا

The author of the Riazush-Shu'ara says, "His sublime verses are rare."¹ Still some of his verses are quite pleasant and fluent, as may be clear from the following :

چنان مزاج عروسان باغ نازک شد که از صبا شود آشفته زلف سنبلیها

از پشت بام آن نازنین بنماید راه حبیبین خورشید اقتد بر زمین چون سایه دیوارها

قاصدان آه حسرت سج راهی می شوند شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت

در مجلس افسرده دلان تا نفس سج شمع است پریشان که پروانه کدام است

چشم دارم کز غمت چشم تری پیدا کنم از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم

صحر کز شیشه در ساغر شراب انداختیم آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم

The Qasidas of Fani deal with subjects like the fasting month, the tragedy of Imam Husain and the praise of Shah Jahan.

Fani's quatrains are mostly moral. In one of the quatrains, the death of a hafiz has been mourned.

One of the chief characteristics of Fani is that he has introduced a number of Hindi words in mathwani and Qasida. Some examples of this are quoted here :

بود مرکب قاص آن ملک بهیل کز دیر عالم شود بر تو سهیل

1. Cat. م

From Kashmir Hilal went into Tibet, whose people are depicted unfavourably :

اهل آن ملک گر چه انسانند لیک در عقل کم ز حیوانند
از لباس بشر همه عریان پاکی در موزه چون دوات نهان
همه ژولید موی چون مجنون همه پشمینہ پوش چون میمون

However, the physicians of Tibet have been acknowledged by the poet :

در شرایع چو بلحان کافر لیک در علم طب همه کامل
تن اموات پیش آن احیا نیست کم از کتاب پیش بہا
حکما رتبت ز پاتا سر می کنند این کتاب را از بر

From Tibet, Hilal reached Khutan, about whose people he says :

مردم آن دیار ترکانند فارسی را بدرس می خوانند
هیچ کس فارسی نداند چیست پیش این قوم فارسی ترک نیست
چون در آن ملک فارسی ست ہنر فارسی گوشت مرد و انشور

Akhtar Khan was the ruler of Khutan, and his son was engaged to the same Chinese princess.

Hilal now set out for China, at the same time as the royal party from Khutan left for the intended wedding. The princess got married to the prince of Khutan ; but when, after the wedding, Hilal showed the portrait of the Iranian king to her, she fell in love with the king ; and ultimately her first marriage was dissolved, and she was wedded to him.

After the wedding, Hilal returned to Iran, accompanied by the Chinese princess. The king was extremely pleased to meet her and Hilal. He mentioned that before their arrival some mendicants had come there from various places; but Hilal revealed that they were, in fact, the king, princess and minister of Kashmir and also the king and princess of Farghana and Mahan.

Besides Mathnawi, Fani has composed Ghazals, quatrains and qasidas also. He is proud of his ghazals :

بسکہ در طرح غزل چون کسی استاذ نیست در زمین مرا یک بیت بی بنیاد نیست

The name and year of the composition of this mathnawi are mentioned in the following couplets :

هر که خواند کتاب هفت اختر چون منجم دهد ز غیب خبر
گفت در گوشش صفحہ پنہانی کرده این نامہ را رقم فانی

The mathnawi describes the love story of an Iranian king and a Chinese princess; but in the course of the story several other places are also mentioned.

The Story.

A beautiful young king of Iran was not inclined to marry, till one day a traveller told him about the excessive beauty of a Chinese princess named Khurshid, who also abhorred the idea of marriage. The king feeling the stirrings of love, sent a young courtier named Hilal to China with his portrait.

First of all Hilal reached Farghana and became the guest of King Sulayman. Fani had had a bitter experience of the people of Farghana and so he satirized them :

نام این شہر بود فرغانہ اہل آن شہر جملہ دیوانہ
کرده از خانہ های خویش فرار جا گرفتہ بخانہ خمتار
ہمہ گم کرده جوہر ذاتی در پی شاہد خراباتی

The king of Farghana was in love with Mehr Angiz; but, after their seeing the portrait, both the king and his beloved became devotees of the Iranian king.

From Farghana, Hilal reached Mahan, where a princess fell in love and was united with him :

حسن سرگرم مجلس آرائی عشق بی پاز ناشکیبائی
در بر یکد گرفتار شدہ ز شوق روی بر روی ہم نہادہ ز شوق

From Mahan, Hilal went on to Dasht-i-Gulchin, in the territory of Ghaznin. Here again the princess of the land fell in love and was united with him :

یافت چون خلونی در آن وادی تنگ در بر کشیدش از شادی

From Dasht-i-Gulchin, Hilal proceeded to Kashmir, whose king, minister and princess named Sanubar, on looking at the portrait, gave their hearts to the king of Iran. Hilal left Kashmir on his journey towards China and took shawls as a gift to be presented to those he would meet :

چو در آن ملک شال ارزان دید نخفہ ہا ہر پارہ دوست خرید

Masdarul-Athar

The third mathnawi of Fani is called Masdarul-Athar and was composed in A.H. 1067/A.D. 1656-7 after the model of Nizami's Makhzanul-Asrar and dedicated to Shah Jahan. The name of the mathnawi and the year of its composition are given in the following couplets :

مصدر الآثار ز بس نام اوست یک اثرش صورت اتمام اوست
بود اثرهاش چو از حد فرزون آمده تاریخ ز نامش برون

The mathnawi begins with the following couplet :

بسم اللہ الرحمن الرحیم تازہ نہایت ز باغ قدیم

The poet praises God, the Prophet, the four caliphs and Shah-Jahan. Besides, he eulogizes Nizami, Amir Khusrow, Jami, Sh. Ya'qub Sarfi and Sh. Mubibullah Allahabadi. In three discourses the poet has sought his spiritual guide's help for the regeneration of heart, realization of the stage of eternity with God, which precedes annihilation in God, and visibility of detachment in attachment and attachment in detachment. Fani believes that the path of Sufism and mysticism is not separate from the path of Shari'at:

راہ خدا غیرہ شرع نیست مسلک آن اصل بر این شرع نیست

So he insists on religious formalities and ritual.

Masdarul-Athar is a purely religious mathnawi and has been written in a moralizing way. The mathnawi consists of eight "Athars" dealing with the virtues of Kalima-i-Tayiba, Namaz, Ruza, Haj, Zakat, together with repentance, humility and resignation. To eulogize these virtues small moral stories have been incorporated.

Haft Akhtar.

The fourth mathnawi, Haft Akhtar, was composed in A.H. 1068/A.D. 1657-8 and beings :

ای زمان کرده دروہان ہمہ حمد خود گفته از زبان ہمہ

In the beginning Fani has mentioned all his mathnawis which were written in three years. He spent seven nights in writing this mathnawi and dedicated it to Alamgir :

می توان برد فانی این تقویم بر در پادشاه هفت اقلیم
شاه اورنگ زیب ملستان کہ بود حکم او چو آب روان

1. A. H. 1068-1118/A. D. 1658-1707

manifest in her.....Her father and mother seeing her in this case at once despaired of her life, and forgave her delinquenciesAnd after that a total derangement, such as takes place in the pulse of persons on that point of death, became apparent in her whether in motion or at rest, every moment like one mad, and at war with herself, she would sit in a corner disconsolate and beat her breast with a stone. Then making the pronunciation of the name of Sayyid Musa the practice of her lips and the amulet of her life..... she..... cast herself on the dust of her pure lover, and surrendered her soul to her beloved as Sayyid Shahi the author of that poem points outThe author begs leave to observe, that although in strict accordance with his promise of conciseness, there was no room in this story for indulgence in high-flown language, still what could he do ! For the language of love carried the reins of my pen irresistably out of the grasp of my control, and prolixity has been the result."¹

Maikhane

The second mathnawi entitled Maikhane was composed in the poet's old age and begins :

بنام خدا ابتدا می کنم که مینجانه نوبنایمی کنم

In this mathnawi, Fani has mentioned and praised the gardens, rivers, streams and pleasant places of Kashmir :

عروس همه باغها شاله مار	که اورا گرفته اسیت دل درکنار
چو در عیش آباد کردم عبور	دو بالا طرب شد دوچندان سرور
ازین باغها به بود باغ شاه	که فرق است از خانه تا خانقاه
در چشمه رهنست دائم روان	که نامش بود چشمه عارفان

بود حوض او حوضه رفیل کوه	سزدگر بود جای دارا شکوه
--------------------------	-------------------------

چو در باغ سیتیم گذار اوقات	عبورم بشهر و دیار اوقات
بباغ فتح چند کردم گذر	که از منهد یا بزم در آنجا گذر

چو چشمم شود روشن از باغ نور	اگر صفوه گل نخواهم چه دور
-----------------------------	---------------------------

In the end the poet has satirized qazis and exposed their evil character :

یکی قاضی شهر اسلام شد	که رشوتش شرع بدنام شد
-----------------------	-----------------------

1. Muntakhabut-Tawarikh, Vol. II (pp. 113-122), translated into English by W. H. Lowe.

friendship took his case very much to heart. So one evening at the hour of prayer he extricated that sitter in a corner of the hall of chastity from the dark cell, and set her beside him on a charger head-tossing like the piebald steed of Fate.....and along the bank of the river Jumna galloped as hard as he could up stream. The relatives of the woman came after him, and the inhabitants of the city who were spectators of the scene shouted in front of him. The horse struck fast.....in the pits and canals ... and like a chess-man he knew not how to move in stalemate. Then the beautiful lady fell into despair, and throwing herself out of the saddle on the ground said to Qazi: "Save your own life by flight, and take my greeting to my lover, and say to him this impromptu:

I have made every effort; but Fate says:

The business, which is another's is out of thy power."

When Sayyid Musa received this message, he shut himself up in a place which he had within the fortress of Agrah, and his spirit melted by vexation and despair, and his soul.....went forth in flight, and escaped from the four-walled prison of temperament, and was freed from the bond of friend and of enemy, while with his tongue he uttered thrice the following :

"From the Beloved my heart has found a thousand lives,

A friend better than that it is impossible to find.

O God ! turn this sorrow to the profit of my broken and desolate heart.

Strike the dagger on my breast,

Cast also my head far from the body.

Throw open the door of this dark house,

Throw open the window also."

When he had despatched his baggage from this temporary lodging to the permanent habitation, they carried his empty corpse with its empty hands to its resting place in order to commit it to the earth. Both men and women made great lamentation: and it so happened that they bore his bier under the very window of that fair one. She, since at this time she was kept a prisoner, with a chain like her tangled tresses on her foot, remained bewildered and stricken on the roof of the house from morning till evening, and setting the seal of silence on her ruby lip, gazed on the bier of that martyr to love. Afterwards being powerless and restless, she uttered a cry, and threw herself just as she was from the lofty roof, and the chain broke from her feet. Like a mad person, with arms and feet naked she ran direct to the resting place of that traveller, who never tasted the joy of union. Her demeanour changed from time to time, sometimes silent, and others crazy, she dropped the head of bewilderment on the collar of sadness, and symptoms of decline became

his senses too.....And when this fact became as well known as the sun at midday heat, and stories about it were told in every assembly, and a description of it was in every month, that heart-ravisher sent a message by her tire-woman, saying : I myself in the midst of a thousand troubles and annoyances have altogether escaped from the hands and tongues of my traducers by means of such explanations and excuses, as women know how to make.....

“Then Sayyid Musa in accordance with her request, starting in the morning took leave of her, in a way that all can imagine, with every demonstration of grief on both sides. He left a confidential friend there to serve him, and himself set off towards Rintambhor with the fixed purpose of paying his respects to the Emperor.....But that fair one could not bear the pain of separation, so after some days she came to an understanding with that confidential friend, and said : “Do you one night in the guise of a beggar, raise a cry for alms, and on the pretext of giving you something will come out of the house, and will go out of this city with you.” So at the appointed time, under the pretext she had suggested, she left the house of her father and mother, and after her other ventures risking her modesty, which was her safeguard, she turned her face to flight.....The preparations had been made beforehand. For three days they remained hidden in the city, and then with joyful hearts set off towards Fathpur and Biyanah. As luck would have it, in as much as God.....willed it not, suddenly in the midst of the road some of the relatives of the Beauty appeared, like an unexpected misfortune, and recognizing her by her charms, which were as evident as the light of day though she herself was veiled, took hold of her firmly by the skirt..... The patrols of Pahlawan Jamal, who at that time was police-magistrate, came up, and a great hubbub issued. The fugitive fair one was handed over to her relatives, and her companion in flight was sent to prison. When he had from the close confinement suffered long in misery and hardships, he managed somehow or other to effect his escape. News of these events was brought to the camp to the helpless and wandering Sayyid. Then he, who through sickness caused by separation had become as thin as a new moon, or a ghost, on hearing this news became desperate, and turned his thoughts to death, and even made preparation for self-destruction; but he came to the conclusion that Death could not at any time be very pleasant, so rending the collar of patience he desired to go to Agrah. His affectionate brothers, and sincere friends kept an eye on him, whether he would or no, restraining him sometimes by good advice, sometimes by force and threats and reproaches and abuse. At last, when the Imperial camp arrived at the capital, and Sayyid Musa, who had before been merely wounded, was now consumed (by love), and however much he strove was unable to catch a sight of his beloved, because they kept her guarded in a strong place, one Qazi Jamal by name, a Hindi poet of Sivakanpur, one of the dependencies of Kalpi, between whom and the Sayyid there existed a bond of the closest

attracted him as her lover, and the bond of love and attachment grew strong on both sides.....when the expedition set out to Rintambhor, Sayyid Musa contrived to remain behind. He took a house within the fortress of Agrah in the vicinity of his beloved on the banks of the river Jumna, near to Mir Sayyid Jalal Mutawakkil, and his affairs tended madness. Once or twice accompanied by trustee persons of his own he had gone outside his own house, and had fallen either into the hands of the watchman, or into the hands of some goldsmiths of her caste.....A period of two years and four months passed, during which they were content with a glance now and then from afar, till one night Sayyid Musa, at a hint from that fascinating lady, threw a lasso.....over the roof of Mohini's house, and climbed up like a rope-dancer, and so they spent the night together in chaste affection. A poem called Dilfarib, which Sayyid Shahi, brother of Sayyid Musa, composed, has some verses on the subject.....But at the time of saying adieu it so happened, that the beloved rising from the pillow of sleep, bade farewell to house and home, and despising fame and reputation, went with her lover... so they made off from that spotand remained concealed for three days in the house of a trustworthy friend. Meanwhile the relatives of the lady surrounded the house of Sayyid Musa..... and brought claims and litigation. And Sayyid Shahi, the younger brother of the aforesaid Sayyid, who has a sincere friendship for the writer of these pages, and put this story from beginning to end into verse, some of which verses have been quoted above, returned answer to them, and spent time in 'perhaps' and "wouldthats". The lady was informed of that concourse, and her heart being alarmed for Sayyid Musa, lest he should come to any harm at the hands of the Governor, through stress of circumstances parted from that lover, and cheered him with the promise of meeting him again. She herself, through fear of the stain of dishonour, which might cleave to her cheek, returned to her house, and made the following excuse. She said : "On such and such a night, when sleep was firmly settled on my eyes, a person of such heart-ravishing form, that none ever seeks the like of it in his dreams, took me by the hand, and I passed from dream-land to the land of imagination and that sleep was changed into wakefulness. And I saw distinctly that glorious form, with a crown encircled with jewels upon his head, and two wings of light upon his breast. And he, reciting a charm over me like one bewitched, infatuated me with his beauty, and caught me upon his wings and pinions, and bore me to a certain city, the description of which may perchance have been heard in some fairy-tale, and took and set me down in a high and inaccessible tower full of wonders and strange things of every kind, and in every corner of it were troops of beings of Peribirth.....But, although it would have been better to have concealed the matter, yet through spite they kept that Treasure in a ring of iron serpents, and shut her up under lock and key in an upper room. Sayyid Musa through separation was overcome by the catastrophe, and taking the title of 'Disgraced' suddenly took leave of the bride of

In this way he entered Mohini's house, where he spent his nights secretly. After three days Musa hired a house, to which he took his beloved :

ز منزل روسوی بازار کردند وداع آن در دیوار کردند

در آن خانه رازنجیر کردند بهم دیوانه با تدبیر کردند

When Mohini's people could not find her, they planned to kill Musa. Seeing their desperate plan Mohini returned home pretending to be out of her mind.

Musa returned to the royal camp; and Mohini also left Akbarabad with a poet friend of Musa named Qazi Jamal, but was caught on the way by her people and thrown into confinement :

پے دفع جنون تدبیر کردند بپائے آن صنم زنجیر کردند

Musa could not stand the separation and died reciting this couplet thrice :

دلہ صد جان ز عشق دلستان یافت ازین بہ دلستانی کے تو ان یافت

His funeral procession went by Mohini's house and she fell down weeping from the roof, and at last she also died.

Fani considers this mathnawi as a valuable present for Iran, Turan and Isfahan, and has remembered Sa'ib also :

قبولش گر کنند این شعر فہمان شود مشہور در ایران و توران

در اندک فرصتے از سرمہ آن کند روشن سواد خود صفایان

بصائب ہم دعائی می رساند کہ قدر این دعا اونیک داند

The following couplets mention the name and the year of the composition of the mathnawi :

ز حسن و عشق از بس یافت اتمام بود ناز و نیازی این نامہ را نام

بگو شدم گفت ہاتف از عنایت رقم زد کلک فانی این حکایت

Mulla 'Abdul-Qadir Badayuni¹ had been moved so much by this tragic story that he narrated it in full details giving additional information and filling in the various gaps in the mathnawi of Fani. He writes :

"And among the remarkable events of this year [A.H. 976/A.D 1568-69] is the story of the death of Sayyid Musa of Garmsir, son of Sayyid Mikri, one of the chief Sayyids of Kalpi in the land of India. It is concisely as follows. Sayyid Musa had come to do homage to the Emperor, and by chance he became infatuated with the Hindu wife of a goldsmith, named Mohini, whose beauty was like gold of purest standard, and the lasso of her pure glance

1. d. A. H. 1004/A. D. 1596

Then the poet says :

زینکارا بہ یوسف نامزد سانت
باین آہنگ ساز عشق نبوت است
زندگی حسن لعل پروردہ برداشت
لوانی عشق از قدش برافراشت
بہ فریاد از لب شیرین سخن کرد
بغسل ہم جنود از حسن زین کرد
بمحمود از ایاز آوردہ پیغام
کہ گشت از عشق و ربی خبر و آرام

Before embarking on the story, the poet praises India and her great Sufis :

سواد ہند خاک عشق خیر است
کہ آنجا آفتاب حسن تیز است
دلم شد روشن از حسن سید قام
عجب کہ کفر دریم نور اسلام

The Story

In the reign of Akbar,¹ there was a young man named S. Musa at Kalpi. S. Musa came from Kalpi to Fatehpur Sikri and lived honourably at the court of Akbar for ten years. One day Musa saw a gold-smith's daughter named Mohini in his dream:

شبے آمد نخواستش مادر وئے
چو شب بر مہ پریشان کوہ وئے

چو مہر و مہ بیک دیگر رسیدند
بہم از چشم مست افسون دیدند

نہادم تا براد دلبری گام
بر آوردم باسم مویہنی نام

and became infatuated with her. When Akbar heard of his condition, he sent for him, Abul Fazl² writing the summons on behalf of the emperor :

وزیر اعظم شہ شیخ ابوالفضل
کہ در فہم و فرستہ بود ابوالفضل

بستید نامہ عنظمی فرستاد
کہ شاہنشاہ کرد امشب ترا یاد

At the royal command Musa was sent to Akbarabad.

Musa wandered in the streets and lanes of Akbarabad till he reached a house, in which his beloved was living :

نشان کوئے یار از کس نہ رسید
چو بلبل یوزن کوئے نہ رسید

بگاہے برورد دیوارے کرد
تماشاچی کوئے یارے کرد

In order to see his beloved Musa dressed himself as a flower-seller:

بقصد دیدن آن سرو آزاد
برسم گل فروشان کرد فریاد

1. A. H. 963-1014/A. D. 1556-1605

2. d. A. H. 1011/A. D. 1602

but later on they had a disagreement. Fani was in love with a dancing girl named Niji, who was loved by Zafar Khan also. When she did not respond to Zafar Khan, he satirized both Fani and Niji :

خفته را بیدار سازد باد دامنِ نجی مُرده را در جنبش آرد بویِ انبانِ نجی
لته حیس نجی شد شمله و دستار شیخ رشته تدبیر او شد بند تنبانِ نجی

Fani in his turn lampooned Zafar Khan :

گو ظفرخان را غشوا مشب فانی این غزل در آلا آباد پیش قدر دانی خوانده است
It is said that Fani had to leave Kashmir and take refuge in Delhi.

Fani had a great love for Kashmir:

در بهار گلشن کشمیر فانی هر طرف جیز شراب ناب شمع مجالس اجاب نسبت
and compared to that the climate of India was not to his liking :

در کتابت بهائی کشمیر از زبان آه سرد شکوه با از کوی هندوستان می باید نوشت

فانی از بخت سیاهت شده در بند وطن در نه جای تو بجز گوشه کشمیر نه بود

هوای بر شگال هند خوش آمد مرا لیکن نسیم نو بهار کابل و کشمیر می باید

Among the contemporaries of Fani, Mulla Mufid Balakhi has satirized him.

Fani was addicted to wine and opium :

کم ز جام باره نبود هر گلی از کوکنار زیدار امسال فانی کار می افیون کند
He died in A.H. 1081/A.D. 1670-71

Fani's Diwan has been described as consisting of between five and seven thousand verses. The Kulliyat of Fani (MS. No. 3565, Rampur) are as follows :

Mathnawis	4	Couplets	7366
Ghazals		verses	5265
Qasidas	5	„	168
Quatrains	166		
		Total	13131

Naz-u-Niyaz

Among the mathnawis of Fani the first mathnawi is Naz-u-Niyas, which is a historical love-story and begins with the following:

الهی آتش عشقی بر افروز که باشد همچو داغ لاله لسوز

INTRODUCTION

Mulla Sh. Muhd. Muhsin pen-named Fani was the pupil of Mulla Ya'kub Safri¹ and Mulla Wasib, and was the teacher of Ghani Kashmiri² and Salim Kashmiri³. He was also the disciple of Sh. Muhibhullah Allahabadi⁴ and a courtier of Prince Dara Shukoh⁵. In praise of Dara Shukoh and of his spiritual guide he says:

فانی کہ سجدہ و در داراشکوہ کرد دیگر شرف فرود بہ ہر در نمی شود
ہفت گردوں خلوتی از خانقاہ پیراست از گداتاشم مرید پیر عالم گیرماست

The author of the Mir' atul-Khayal says, "He was a thoroughly skilled person and was a man of position and saintliness and was also pleasant in conversation and company."⁶

It is said that in the beginning Fani was in the service of Nazr Muhd Khan,⁷ the ruler of Balkh, but afterwards he entered the service of Shah Jahan,⁸ and became the Sadr (Chief Judge). It is also said that later on, when Murad Bakhsh⁹ defeated Nazr Muhd, there was found in the library of the latter a copy of Fani's Diwan which contained qasidas in praise of Nazr Muhd, and so Fani was dismissed from his post, but was permitted to receive a pension. After his dismissal, Fani began to lead a retired life in Kashmir :

فانی آخر منزوی در گوشت کشمیر شد گرچہ جماعتی خوشتر از شافعیان و ائمہ است

In Kashmir Fani used to spend his time in teaching ; and the nobles of the place used to visit him regularly. The name of Fani's house was "Hauz Khas".

When Zafar Khan⁹ Ahsan went to Kashmir as governor, Fani was very pleased :

بہار گلشن کشمیر باز رنگین شد کہ ابر فیض نلفز شد

1. d. A. H. 1013/A. D. 1605

2. d. A. H. 1079/A. D. 1668-9

3. Haji Muhd Aslam, d. A. H. 1119
or 1130/A. D. 1707-1708 or 1717-1718

4. d. A. H. 1058/A. D. 1648-1649

5. d. A. H. 1069/A. D. 1658-1659

6. p. 166

7. d. A. H. 1060-61/A. D. 1650

8. A. H. 1037-1069/A. D. 1628-1658

9. d. A. H. 1073/A. D. 1662-63

MATHNAWIYYAT
-|-
FANI KASHMIRI

Edited by

Dr. S. A. H. Abidi



Jammu & Kashmir

Academy of Arts, Culture & Languages,

SRINAGAR-KASHMIR

1964 A.D.